بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست سرنوشت سلسله موجودات از زبر تا بینات خطب سپید و سرود
که وجود شریفش علت غائی ایجاد ممکنات است پرتو ذات مقدسش نسبت
بذات واجب اخص صفات نفس نفیسش سکان کشتی مشیت بالذات
من جمیع الجهات است طبع لطیفش پرورش دهنده هر ذی حیات است
ریزهای خوان نعمتش روزی جمیع موجودات است مباشر آن از
ازل حضرت میکائیل نیک ذات اسم مبارکش اسم اعظمی است که
در تمجید و تحمید برازنده جل جلاله و عم نواله و عظم شانه میباشد
ولی مطلق کارخانهٔ احدیت فرمانفرمای جمیع اوامر و نواهی صمدیت تولید
مبارک از نقش لم یلد و لم یولد در رتبهٔ واحدیت یکتا و بیهتا است پس از

تقریظ جناب [illegible] حاجی سید حسین کاشانی
بسم الله الرحمن الرحیم
کتابی است کریم [illegible] عظیم آنچه از آن مختصر ملاحظه
کردم بسیار پسندیدم
و مفید خداوند توفیق
عطا فرماید اهل دانش
و بینش را که بهره برند
والسلام

احد

تقریظ [illegible] محمود خان ملک الشعرا

احد چنان جمیلی است که در مرتبهٔ وصف جمالش خداوند جلیل فتبارک الله
احسن الخالقین فرموده اما بعد چنین گوید کمترین ذره بیمقدار اقل
الحاج ابوالقاسم تاجر طهرانی متخلص [illegible] که از بس همت و یاری
وحدوا این بزرگوار و با الهام غیبی لاریبی روح القدسی ایشان از روی حقیقی
که اعتدال شرعی از آن مرتبت بیانات انتخاب را شرح کرده‌ام

در رشتهٔ نظم در آورده‌ام بیت — سرها که بر سر ار تسخیر آمده
دو ده چه خوش بر نسبه نفیر آمده — در معنا کلاه نیزی از رموز سر آ

سبوحی وقدوسی است در حقیقت سر طلسم صد اندر صد بدو حجت
چون رشحاتش تفصیلا بعد در خانهای بدوحی واقعند صورتا و در معنا
تفسیر آن لهذا تشبیهاتن کردم اخوان صفا از راه مهر و وفا مسئلتا از اهل
العارفین نمودند هو الله الموفق و الیه المآل

آغاز رشحهٔ اول در ترجمه کلمه تامه توحید است زبان حال عارفان
طریقت از روی حقیقت و شریعت در خرمن اول

رشحهٔ دوم در تفسیر حدیث لا یصدر الواحد الا الواحد تطابق حکمت
شرعی که اعتدال حقیقت است در خرمن دوم

رشحهٔ سیم در تفسیر حدیث سبقت رحمته غضبه در ترجمه آیت

تقریظ [illegible] اکمل الفضلا حاجی میرزا محمد
بسم الله الرحمن الرحیم
الحق کتابی است کریم
و بیانی است عظیم
که مشتمل است بر دقایق
معرفت و نکات
محبت و [illegible]
[illegible] جناب محرر
دقیق فائده و [illegible]

رشحه

ویعه

و بعد تفسیر حدیث جابر که در کیفیت خلقت بیان فرموده اند و معنی سر
لولاک لما خلقت الافلاک و مدار موجودات در روزگار بنحو حکمت و وجه
باریتعالی نسبت بموجودات از باب صفت مقتضی که روح متوجه اعضا است

در مثل مناقشه نیست در خرمن سی و ششم

رشحه بیست و هفتم در کیفیت اظهار ظهور مظهر حق در کلمات از زرو
و دانش صاحب شریعت بر وفق حکمت از ابتدای خلقت تا انتهای نحو
خاص بتفصیل آن بشر ذکر شده است در خرمن سی و هشتم

رشحه بیست و هشتم در شرح احوال نقبا و نجبا

میفرمایند و کیفیت حالات آنها در عالم امکان بتفصیل آنرا بیشتر در
اول فصل ذکر کرده ام لاکن نظمش را بر وجه از روی علم موسیقی
کرده ام تا مستمعان را بوجد آورده از تکرار ملال قدری بحال آورم
و حکایت سؤال شخصی که در باب تعلم سری از اسرار او درخواست
نمودن از حضرت امیر علیه السلام و التفات فرمودن آنحضرت بر آن
و کیفیت حالتی که از برای ایشان دست داد و بیهوش شدن در خرمن ...

رشحه بیست و نهم کیفیت حال شیعیان

و دوستان و محبان امیر مؤمنان علیه السلام و حکایت رکن رابع بودن

ایشان

ایشان بقانون شرع نبوی صلی الله علیه و آله مفصل که در ابتدای فصل اول
شرح داده ام و کیفیت سر روزیهای خلق که بعضی بسهولت و بعضی بمشقت
میرسد از چه جهت است و دیگر در شرح ارباب عزت و ذلت موجودات

جهت بیان در خرمن چهلم

رشحه سی ام در شرح خطبه ایست که در باب احوالات نقبا و نجبا بخصوص
میفرماید و قدر رقابت ایشان از انجناب ظاهر میسازد پس از آنکه بعضی
از جلالت و شأن خود را بیان میفرماید دیگر در باب ملالت طبع شریف از نفسانی زنان
ازبابت بدرفتاری روزگار و اهلش ذکر شده در خرمن چهل و یکم

رشحه سی و یکم در تفسیر قول امام علیه السلام

که در باب معرفت مشتاقان فن که نقبا و نجبا و عرفا و حکما و فضلا و علما
و مشایخ و صلحا رضوان الله علیهم فرموده و لازم دانسته و از شرایط ارکان
توحید شمرده بتفصیل اندر اول فصل نثر ذکر شده ولی نظمش بطرز بیان
خوب و لذیذتری آمده و کیفیت نادان بودن خلق در ابتدای ایجاد بدلیل
و کم کم بشعور آمدن ایشان در عالم وجود و بعلم کسبی لدنی دیگر کیفیت تحصیل
معرفت موجودات است در عوالم بطریق تدریج و تحصیل سری
دیگر در این فصل بظهور رسید از معجز رسول صلی الله علیه و آله که عدد اباتش الهم

آنجناب که محمد است صلی الله علیه و آله میزان آن در خرمن چهل و دوم

رشحه سی و دوم در کیفیت

معرفت احوال اخوان صفا و فضایل ایشان و لزوم تولی و خلوص
محبت و ارادت و یگانگی ایشان و ادای حقوقی که شایسته ایشان است
با تفصیلات زیاد در ابتدای این فصل شرح داده و بعد برشته نظم

کشیده ام در خرمن چهل و سیم لیکن مفقود شده است

رشحه سی و سیم در کیفیت سلوک سالکان طریقت و شاهدان مجلس حقیقت
در رساله مختصریست به تبرکه بقواعد قانون شریعت نبوی عرض شده است

در خرمن چهل و چهارم

رشحه سی و چهارم چند فصل در باب توحید افعال است بزبان حال سالکان
وارسته از جمیع قیودات و دو قصیده در مدح جناب نبوی صلی الله
علیه و آله و حضرت ولی الله مطلق بطریق قانون حروف تهجی که ابتدا آن از

نقطه شده است در خرمن چهل و پنجم

رشحه سی و پنجم شرح نظمی اجمالاً در شرح الزیاره جناب مجتهد العصر
والزمانی شیخ مرحوم اعلی الله مقامه بیان آمده بتوفیق الله

در خرمن چهل و ششم

رشحه سی و ششم

رشحه سی و ششم در باب

قصایدیست که در شأن حضرات ائمه سلام الله علیهم ذکر شده است
ولی بخصوص از برای هر یک علیحده علیحده قصیده بخصوصیت

در خرمن چهل و هفتم

رشحه سی و هفتم در مصیبت نامه حضرت حسین علیه السلام است

بروزن محتشم و وزنهای دیگر در خرمن

چهل و ششم

الحمد لله الواحد الاحد الملك الودود الصمد المالك العلام
مصور الارحام مسدد الاوهام علم ما اسر الصدور وما مر على الدهور
اله السماء والسموات وحور وملك مرسل الامطار ممهد الاطواد محول
الحول والاحوال مدور الدهور والاعصار مسهل المكاره والاعسار
اعد الحدود على الاعمار والاسعار اسلم لاوامره واحكامه طوعا وكرها
ما سواه اهلك واعدم اعداء كرم ادم وعلمه الاسماء كلها و
ارسل رسوله على الهدى لا حد لعطائه ولا عد لا اله الا الله
وحده وحده وله الحمد كما هو اهله حمدا كاملا دائما وصلى الله
على محمد المحمود المسعود الممدوح لكلام لعمرك ولولاك مسلم السماء
واسماك همام الرسل ومولى الكل كاسر الود والسواع مكرم مراد
مطاع وعلى صهره مولود الحرم وامام الامم والعالم حسام الله المسلول

على الاعداء

على الاعداء سر الله واسد الله حامل لواء الحمد راس اولوا الامر مهلك
العمرو كاسر الكلاكل والعساكر امام الموارد والمصادر وعلى اولاده
الاطهار الكرام لهم علوم كعدد الامطار صدورهم محل الاسرار
دارهم مورد الاطهار الهم الله على كل صالح وطالح ولئام وكرام
وسوام وهوام وصاعد ووارد وحور وملك وما حمله السماك علو محلهم
وركام علومهم وسمو همهم وورعهم وحكمهم وحلمهم والله لولاهم لما دار
رحى العلم والاحكام وعطل حكم الحلال والحرام وهدم اساس الاسلام
ما والاهم الا مولود طاهر مس ام عدوهم عاهر كلهم مكرم مسلم مسدد
علا اعلام علومهم الصرح ممرد ودهم موصل الى الملاء الاعلى و
محل السعداء والرهط لهم دار السلام ولدى الصلحاء والكرام
واحدهم ككلهم كلهم كواحدهم ما ارادوا الا الاصلاح وما امروا الا
الصلاح لما مروا على اللهو مروا كراما سلما وسهلا وسلاما دام ود
مع الاعداء مكرم وراحم على الاوداء صاموا كل العام وصلوا لما راوا
المكروه اكرهوا ولو كلامهم ملوك الكلام احكامهم ممهد الاسلام اعمل
عدلهم كوماد معها مصر وسماء وصله الكد اموالهم للسائل والمحروم كرمهم
عام للموهوم والمعلوم اهلك اللهم اعداءهم ودمر حسادهم ما دار السماء

فارسی گو گرچه تازی خوشتر است | این خرمنها که با یاری شریعت و

ثم طریقت درزین حقیقت حاصل شده است همگی تائید دهقان روح القدس است و فیض مددبخشان مجامع انس عطیه ایست رحمانی و نفیسه ایست سبحانی منت خدارا که نه این نعمت احدی راست و نه این حکمت کیرا

من اوتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا | فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد | چون نیک نظر کنند ابواب

آنرا مانند طلسم صدخانه بوجهی یابند که برای جداگانه و صفحی از

برای یک خانه از آن طلسم باشد صحیح | طلسم اعظم صد در صدبیت بدو
نگاهبان همه بر گنجهای نسو می | چون محرم این گنج بی نخانهایی

آن بر دو در هر یکی از آن سوت همان یابد که در جمیع صدخانه است و آن صدخانه نیز از آن نگخانه نشانه نیست در قائل نظم

سر کوی دلبرما بحرم کعبه ماند | که زهر طرف در آئی بتوان نمازکردن

و شروع این نسخه شریفه در هزار و دویست و هشتاد و سه بود و اختتامش بنا بعض موانع در هشتاد و هشت عجب اینکه این الفاظ هزار و دویست و هشتاد و سه بوده تاریخ آغاز آمده و یک واو اضافه تاریخ انجام است طاهر کلمات تاریخت هم عدد کلمات تاریخ

دوستان شریعت و برادران طریقت ابرار و حقیقت مستمی با آل العارفین شیمو زند خداوندشان آزاد و خاطرشان شاد فرمایاد اللهم نور قلوبهم بنور الارشاد وحصول این فتوحات و نزول این فیوضات از اثر عصر همیون و دولت روز افزون اعلیحضرت قدر قدرت فلک آستان ملک پاسبان جمشید حشمت فریدون حکمت سکندر همت سلطان سلاطین زمان و خاقان گیتی ستان زینت و سعدلت گستر مهر اثر زینت تاج و تخت جم فرمانفرمای عرب و عجم قوام ملک و ملت دوام دین و دولت عادل باذل دریا دل شاهنشاه شاهنشاه جوان بخت کامکار نامدار سایه کردگار ناصرالدین شاه قاجار که فلکش جوان باد و دولتش جاودان اللهم متع المسلمین بخلود ملکه وابود دولته وکثرة مآثره ونصرة عساکره وحسن افعاله

وبلوغ آماله مابقی اللیل والنهار
وتلاطم البحار وتجری
الأنهار

هو
آغاز نسخه [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

باز آمد طوطی طبعم بگفت   گوییا از غیب آوازی شنفت
ورنه مدتهاست کو خاموش بود   همچو هوش از پای تا سر گوش بود
این زمان از شکرین الهام حق   گشته پران تا بفوق نه طبق
پا برون بنهاد از هستی کمی   یافت از بحر فنا گو یا نمی
رسته از چنگال نفس بدسگال   گشته بروی منکشف وجه مثال
سیل سیر لامکان کرد آن زمان   رفته جائیکه بدی مافوق آن

هو
حدیقة الحق
رسالة المنتهی
بامآل العارفین

جای خاصان انبیا و اولیا   بعد از آن نواب ایشان اوصیا
خرمن لاهوتیان زاده چنین   گشت از توفیق رب العالمین
دید خرمنهای بی حد حساب   هر یکی رخشنده تر از آفتاب
جملهشان داشت از هم امتیاز   همچو اهل راز با اهل نیاز
اسمهاشان جمله اسماء خدا   لیک من حیث الوجود از هم جدا
خرمنی نامش مناجات دعا   بیغرض بی حاجت و بیمدعا
فصل کرده وصل هر اغیار را   دیده زان پس جلوهٔ دلدار را

حمد بیحد و بیمدم از وی عیان
گشتی آنانی با این لفظ و بیان

گفت او پیش از بیان گشتی تمام
چون فهم خاصگان پیش از قیام

جذبهٔ شوقش چنان با ذوق بود
کز تصورهای ممکن فوق بود

هچو داود نعره میزد کی خدا
از جوارت بی جهت گشتم جدا

چون شدم زد بار من تقصیر کار
گفتم این بهتر که بنمایم فرار

مدتی سرگشته گشتم در جهان
تا نمایم خویشتن از تو نهان

هر کجا رفتم ظهورت بیشتر
رفته بود آنجا ز اول با صدر

از بیم هر دم ز رحمتهای خویش
میرسیدی اینقدر ز اندازه بیش

از رحمتهای تو غافل بدم
ز نتیجه مستغرق باطل شدم

من نبودم هیچ آگاه از جهد
با صنم گویا بذکر یا صمد

تا که لطفت شامل احوال شد
روی ادبارم سوی اقبال شد

اینقدر دریافتم ای ذوالجلال
که فرار از تو محالست و محال

بازگشتم سوی لطفت شرمسار
حق ذاتت رحمت از من وا مدار

بعد از این از خویشتن خواهم گریخت
زانکه این تن وصل جانان را گسیخت

عذر این بگریختن را ای خدا
من نمیدانم چسان سازم ادا

خود بآن قسمی که دانائی بپذیر
عذر ما را ای خدای بی نظیر

این ز خامی بود و زین بس عجب
گر رسد بنده ز نخاص رتب

بندهٔ گر خشم سوالش گریخت
خاک محنت دمبدم بر فرق بخت

رشحهٔ دوم در تفسیر عبارت اصیار لو الا الکواحد
بقانون حکمت شرعی که عبدالحقیقت در جزو دوم

باز مضمون دگر آغاز کرد
طرز دیگر کشف سر راز کرد

ناله با سوز از روی جگر
برکشید و زد بعالم صد شرر

گفت ای خلاق فرمودی که من
خلق کردم دوزخی اندر زمن

بهر عصیان کار مردود عنود
خلق آن از لطف تو یا قهر بود

گفت حق صادر ز من یکفعل شد
در ازل جز رحمتم چیزی نبد

جنت و دوزخ ز قرب و بعد اوست
دشمن او دشمن من دوست دوست

بهر خاصان بعد نبود ای فتی
زانکه زایشان سر نزد هرگز خطا

عکس بعد اوست ایند دوزخ بدان
عکس قرب او بهشت جاودان

دوزخ از بهر مخبثین جنب است
بلکه جنت بهرشان هم نیست است

واحدم من فعل واحد واحد است
چونکه ظاهر گشت آنخود شاهد است

اینکه دوزخ بهر بعضی بد نماست
آن ز بعد قرب او فعل ماست

مسهل امراض هر صاحب مرض
دوزخ ما بی تغیر بی غرض

طول آن ساب شد قدر وی است | عاقبت افعال او نیکو پی است
آنچه صادر گردد از ما رحمت است | لیک در موضوع لاآن رحمت است
زانکه در موضوع علتهای بد | چونکه ظاهر گشت زحمت میدهد
تا برون آید از وا آنخوی زشت | وه چه رنجشها کشد از آنچه کشت
با حکمت دفع سازیم العلل | گرچه باشد در مزاج هر ملل
وه چه خوش گفته جناب مولوی | در کتاب مثنوی معنوی
آنچنان مشکین که زلف میر ماست | چونکه مجنونیم آن زنجیر ماست
آنچنان نخلی که سرو یار ماست | چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
جمله مخلوقات حق بر این طریق | گاه ظالم گاه مظلوم شفیق
با سلیمان باد گاهی بی ادب | گاه در فرمان او با حکم رب
آب دریا بهر موسی شاه راه | بهر قبطی گشت خوناب سیاه
آتش نمرود گلزار خلیل | وندر و بنموده او حسن جمیل
حسن یوسف بهر اخوان زهر مار | بهر یعقوب است شهد خوشگوار
جمله موجودات ز این منوال دان | رفته رفته تا دم آخر زمان
چوب موسی که عصا گه اژدها | گاه موسی را بدای مژده ها
کرده ام از لطف عالم را عیان | بعد از آن دادم در این شرح و بیان

با لطف خویش اندر دو شان | داده ام اما لقد ره هوششان
گر کند اعراض از لطفم ز قهر | ملیمایم زجر شان قدری بدهر
تا نتیجه اسم جبارم عیان | گردد اندر جمله خلق جهان
جبر ما در ترک لطف ماست هین | چشم بگشا معنی جبار بین
من چگویم خرمنم را باد برد | باکه آب و آتش و خاکم بخورد
جای این گفتارها اینجا نبود | هیچو دانه آمد و بخشید سود
بازگردم سوی آن خرمن که بود | با خدا اندر مناجات و سجود

رشحه ششم در تفسیر حدیث سبقت رحمته غضبه و ز رحمته کریمه لاتقنطوا
من رحمة الله و بعضی رموزات دیگر در خرمن ششم

بازگفتا ای خداوند ودود | وی عدم را داده هستی از وجود
ای که ز اسمائت یکی باشد جلیل | وی ظهورات جمیل اند جمیل
کمترین لطف و جود ممکنات | کمترین جودت بجود ممکنات
قابل فیض حضورت ساختن | نور خود در قلبشان انداختن
قلبشان را جای خود داده قرار | زانجهت قومی نموده بیقرار
در عبودیت رذی نیکو مثل | مثل من گردی تو ای صاحب عمل
در شب معراج با ختم رسل | فارسی فرموده ای شاه سبل

که چه سازم من بدین مشت خاک | غیر از اینکه سازیش از جرم پاک
فارسی را گفت چون فخر بشر | بر خلایق لیک صبح آن سحر
آنچنان در رقص و در وجد آمدند | پارسایانیکه در مجلس بدند
که بگفت اندر نیاید ای بصیر | در جهان جان ندارد آن نظیر
سبقت رحمت ازین معلوم شد | که جفای جرم ما معدوم شد
آیهٔ لا تقنطو هم شاهد است | وه چه شاهد بر شواهد شاهد است
قبل از استحقاق نعمتهای خاص | دادهٔ بر خلق خود بی اختصاص
در عوض با تو همیشه در خلاف | خلقشان را دیدم سازی معاف
زانکه اینت می سزد ای با وفا | نیست اندر فعل تو هیچ خطا
رحمتت عام است عام از رحمتت | خورده نعمتها بدیده زحمتت
ای خداوندی که اندر ذات تو | کل عالم گشته محو و مات تو
محو تو چه بلکه بر مرآت تو | هست اندر جمله موجودات تو
وصف ذات تو ذات تست بس | نیست ممکن بر ادراکش دسترس
اینکه گفتم نیز ز الهام تو بود | کامد از لا شیء شیء در وجود
ورنه ممکن را کجا یارا بدی | که بوصف واصف یکتا شدی
وصف و موصوف و صفت اینجا یکیست | احولان را اندرین مبحث شکیست

این

این بیان رمزی ز اسرار دعاست | لیک بهر عارف بمد عاست

رشحهٔ چهارم در بیان خصایص ده خصلت و فواید آن از روی حکمت بجهة سالکان راه طریقت در خرمن چهارم

خرمنی بهر حصول وصل یار | نعره میزد بی تکلم زان دیار
در خصالم هست ده خصلت کزان | میرود سالک بفوق لامکان
لیک دارد شرطها در ضمن آن | باید اینها در عمل آید بدان
شرط اول در زمین قلب تخم | باید انگه پس بر آن افشاند تخم
آن زمین تخمش بود خوف خدا | تا نماید قلب و قلب از هم جدا
تخم آن از خرمن من بایدش | تا ثمر هر دانه صد من آیدش
چون بکارد تخم و نماید شجر | ظاهر آید بعد از آن از وی ثمر
در خواص آن شجر ده فایده | باشد اما بر سبیل قاعده
هیچ شد اجمال از آن گوش کن | بعد از آن تفصیل از آن گوش کن
بیخ آن توبه تنش زهد و ورع | آبخواری وی از چشمهٔ جزع
شاخ آن باشد توکل برگ ذکر | غنچه‌اش ظاهر شود از فکر بکر

چون سوی عزلت مراقب بین شود / بشکفد ان غنچه و رنگین شود
با توجه غنچه از روی رضا / ظاهر آرد خورد آن میوه را
در مزاج آن میوه صبر بحرج / گشت و شد الصبر مفتاح الفرج
صبر اندر وصف در خیل نبات / همچو آبا باشد اندر امهات
شکر از تلخی وی شیرین شود / کام بخش خسرو و شیرین شود
گرچه ظاهر تلخ آید در مذاق / باطنش شهد وصالست از فراق
عاصیان گردیده از وی رستگار / عابدان از وی شده امیدوار
صالحان گردیده از وی با صلاح / زاهدان از وی شده اندر فلاح
عارفان را انجام من لدن / او رسانیده است چون اظهار کن
هر که یک ذره چشد آن را بکام / رحمت عالم بر او گردد تمام
در قناعت قند از خورد دیگر / جوید او از هر نئی این شکر
گر درختی اینچنین کاری بدل / فارغ آئی از جفای آب و گل

خصلت اول در تحقیق سر توبهٔ حقیقی است
که نتایج آن مقام قرب
احدیت است ان شاء الله
در خرمن پنجم

خرمن

خرمن دیگر بدم بعد از آن / نام او توبه لیکن خوش بیان
از رجوعات رجوعی پر رجوع / متصل اندر خضوع و در خشوع
نه در او کبدی نه قید ز خیال / دائما در فکر و ذکر ذو الجلال
رسته از قید قیودات زمن / رفته اندر عالم بی ما و من
سر استخراج از ذنب و خطا / بهر هر کس باشد این تا انتها
توبه محتاج الیها بود چون / در جمیع مورد دنیای دون
جمله طاعتها از و مبنی شود / تا بقرب خالق یکتا رود
توبه محبوب القلوب آمد از آن / که نماید پاک جرم عاصیان
اصل توبه خارج از ذنب و خطاست / حاصلش از حق همه لطف و عطاست
توبه اندر طبع دائم عذر خواه / نزد یزدان از برای هر گناه
متصل در فصل و وصل نیک و بد / هست در درگاه خلاق احد
توبه مغضوبست هر کس میل کرد / آتش دوزخ بر او گردد برد
خواجه گو بین با آن مرتبه / که همای همتش هوا همه
سیر پیدا اندر هوائی کان هوا / در هویت بود فوق ما سوی
از محبت برق آسا یک برق / داشت گر یکدمی گذشت از نه رواق

چون بمیرد آن طلب از ذوق / راند آن همت بسا با مهمیز شوق

درگذشت همچون خیال از لامکان / لیک در یک طرفة العین این میان

چون گذشت از عالم کون و فساد / جبرئیلش ماند و رفرف ایستاد

همچو بست راه اندر هر خیال / گر گذشت از حد آن باشد محال

گفت جبریلا چرا در این راه / مانده‌ای پیک محبوب اله

عرض کرد ای شهسوار بی قرین / نیست قدرت بر وجودم قبل از این

حد من حد خیال اندر بدن / تا بشد ای پیک ودود ذوالمنن

چونکه گذشت برتر آمد از خیال / عذر ما بپذیر ای نیکو خصال

کاندر آنجا نیست ممکن راهبر / حق ذات پاک حی دادگر

با چنین شأن آن شه والامقام / ذکرش استغفار بد هر صبح و شام

با وجود شأن مغفوریت او / مغفرت میخواست هر لحظه زهو

پس با خلاص ای دل استغفار کن / برکن از دل ریشهٔ کفر کهن

تا شوی محبوب درگاه اله / روسفید آئی تو از جرم گناه

پیش از این بروی درین مسجد مگو / تا که سالک هم نماید جستجو

خصلت دوم در ذکر معنی حقیقت توکل و شرائط المتوکلین
و ارستگان قید نسبت و انانیت در خرمن ششم

خرمن دیگر

خرمن دیگر توکل نام داشت / در مقام نیستی آرام داشت

کرده با اخلاص از روی ادب / امر خود را جمله وکل تفویض رب

بیخود از خود گشته در عین شهود / همچو معدومیت پیش از وجود

خویشتن را کرده معدوم آنچنان / کز او نه مانده نام و نه نشان

خوش بیان فرمود بهر هوشمند / با توکل را اگر اینسان ببند

در توکل شرطها باشد ولی / در بیان ناید مگر زان مجملی

اولا بایست از روی سند / که شریعت گفته زحمتها کشد

ستر امید و سائلها در رد / بعد تا در سر طلب پی برد

آنکه از روی بصیرت و اختیار / کار خود بر حق نماید واگذار

زانکه او حی است و حی لایموت / با دلایل پیش اهل طلب ثبوت

با قضا از توفیق فرد لایزال / گر مکرر گردد آن آرد ملال

ای توکل خانه‌ات آباد باد / روحها از الطاف تو دائم شاد باد

بسکه از هستیم چون ساختی / از تعب در راحتم انداختی

بعد ازین دست من و دامان تو / جان من هر دم بلا گردان تو

از برای تحفهٔ سیمین عذار / ارمغان آورده‌ام عجز و انکسار

آستانت تا شده تکیه‌گاه من / ناله جان سوز اشک و آه من

از شغف انبساط رم اعلا گذشت / کاندر انجا بود سر سرگذشت
اندرین مطلب جناب مولوی / گفته بهتر در کتاب مثنوی
ظالم و رستم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
شرح این گر خواهی ای عالیجناب / باید اول وارهی زین منجلاب
بعد از این هم قدری از این خورد و خواب / کم کنی تا آنکه از ام الکتاب
منکشف گردد بتو اسرار آن / وارهی از گفتگوی جاهلان

خصلت سیم در باب زهد و طریقه آن
بطریق پیشوایان شریعت و طریقت
و حقیقت در خرمن هفتم

خوشتر آن بعد دیدم زهد نام / کز طلب افتاده چون ماه تمام
ز خیال جنت و خوف جحیم / ز خیال رفعت و ذوق نعیم
روی دل گردانده از اسبابها / دیده از باب خدا ابوابها
با عزیمت کرده رو سوی خدا / گشته از بیگانه و از خود جدا
کرده استغفار از طاعات خویش / با تعرضهای از اندازه پیش
در حقیقت بازگشته از مجاز / گشته با خاصان و پاکان اهل راز
از دو عالم چشم همت دوخته / آنچنان که ارکان تن را سوخته

زانکه تن از بهر او بود حجاب / گرد سوزان ابر انداز نقاب
هرچه غیر حق حجابست ای عزیز / گر بود آب حیات انرا بریز
کور آن دیده که غیر حق بدید / کر بود گوشی که غیر حق شنید
لال بهتر آن زبان کاندر بیان / غیر ذکر حق ازو گردد عیان
بشکند دستی که غیر از سوی حق / راست گردد زیر این نیلی طبق
بشکند پائیکه غیر از راه دین / رفته گردد پس آن پیش این
از برای زهد معنی بیشتر / بود اما من نمودم مختصر
زانکه دیگر وصف آن اندر بیان / در نمی آید فرو بستم زبان
وصف بعد از قال حالست این بدان / حالتا سالک کن استنباط آن
تا شوی آگه ز حال زاهدان / فارغ آئی از مقام ممتحان
ختم کن بر این که وصف زاهدان / می نگنجد در هزاران داستان

خصلت چهارم در قناعت و کیفیت آن
بعقیده خاصان و پاکان اختیار کرده اند
در جمیع عوالم در خرمن هشتم

خرمن دیگر قناعت نام او / رسته از شهوات نفس و رنگ و بو
همچو روز مرگ دست از غیر دوست / برکشیده چشم بر انعام اوست

ظاهراً چون دیگران مشغول کار — باطناً دایم بذکر کردگار
در امورات معیشت هم عنان — با خلایق لیک در معنی نهان
خلط صوری بستها با عوام — تا دهد نفس قناعت را قوام
از مشقت سوهنی بر زنگ قلب — می کشد تا گردد از وی زنگ سلب
تا که از قید تعلق ها خلاص — گردد و یابد ز ممکن اختصاص
قابل مرآت یزدانی شود — سر او زان بعد وجدانی شود
اندران مرآت کل کاینات — بیند آنانی چو دید ممکنات
بلکه با دیدار حق اندر جهات — خلق را بیند زبر تا بینات
بر سر گنج قناعت رنجها — می برد تا آنکه یابد گنجها
گنج بی رنج اندرین عالم محال — طاق جفت رنج خواهی ذوالجلال
جز خدای بی عدیل و بی نظیر — نیست طاقی سالکا زین باز پر
گنج گنج حسن یابد دلرباست — ما بقی رنجست و در عین فناست
هر که یابد اینچنین گنج روان — در جهان او را تو مستغنی بدان
ما بقی را دان تو حمال الحطب — همچو بوجهل العین مغضوب رب
از قناعت چون قناعت یافتم — رخش همت سوی عزلت تافتم

خصلت پنجم در تدبیر عزلت که اول قدم آن قطع الفت است از خلق

دگزین

دگر زین خلوتیست که سبب رفع حجاب منیت در خور فهم

خرمنی دیگر به کنجی استوار — نام او عزلت بعین اقتدار
کرده از آمیزش خلق اعتراض — لوح دل از نقش ها کرده بیاض
باریاضت رجس تن را کرده پاک — رسته از چنگال نفس سهمناک
خدمت خاصان حق را حسبتاً — کرده اندر دهر بار بی شمار
آینه دل را به صیقلهای ذکر — داده صیقل زاده از وی فکر بکر
از خلش زنگار علت ها بدر — کرده و بنشسته بی خوف و خطر
آرزو از تعلق های خلق — با دو صد قهر و غضب ببریده حلق
کرده اندر حبس شد آنکه هوس — تا نیند از دو بدل اهمد دم برس
هر هوائیکه کدورت آورست — از تصورهای نفس کافرست
سالکا زین آرزوها درگذر — تا نگردی لنگ اندرین سفر
شغل او نیست با حال پریش — حفظ سازد خلق را از شر خویش
نی که حفظ خویشتن از شر خلق — بر خلاف جمع ورای اهل دلق
راهب آسا گشته از مخلوق دور — زانکه با خود داشت او کلب عقور
تا مبادا آنکه کلبش خلق را — در گزند آرد بدرد دلق را
شرط عزلت احتجابست این بدان — رخش همت سالکا آن سوی ران

بستن گوش و زبان و چشم سر
شرط اندر احتجاب است ای پسر

خلوت عزلت دو نوع است و دو رنگ
نوع اول از گل و چوب است و سنگ

نوع دیگر خانهٔ دل بی خلل
کس ندارد غیر حق آنجا محل

از تجلیات انوار اله
منجلی گردد چنان قلب سیاه

کآفتاب از قلب او رخشان شود
ماه از خورشید او تابان شود

در چنین خلوت هر آنکس راه یافت
در حقیقت غیر حق چیزی نیافت

ای خوشا آنانکه خلوتگاه دل
خلوت ایشان بود نه کاخ گل

جای خاصان خدا آنخلوت است
کاخ گل صورت که دیو و دد است

سعی کن پروین در آنخلوت درا
تا شوی فارغ ز قید ماسوا

خانهٔ دل را ولا معمور کن
پای غیر از آمد و شد دور کن

تا ظهور حق در آنجا جلوه گر
گردد از توفیق حق داوگر

چون تقلب این نور و هدی لا کلام
در ببند و پاسبانی کن مدام

خصلت ششم در رفع آداب ذکر بعد از بسیاری فکر بطریقیکه مرشدان شریعت و طریقت و حقیقت اجازه داده اند در خرمن دهم

خرمنی دیگر بدیدم صیقلی
گاه در ذکر خفی و گه جلی

کرده از خاطر برون با اختیار
ماسوا را همچو مرگ اضطرار

ذکر حق بعد از فراموشی غیر
می نمود و عالمی میکرد سیر

زان فراموشی ره شرکت ببست
در جمیع عالم از روز الست

درد خود را با صد شش درمان نمود
خرمنش با کیل حق پیمان نمود

یافت معجونی ز نفی ماسوی
کاول آن در تکلم بود لا

بعد الا الله اثبات وجود
گردد در حق حق او با صد درود

نفی اثبات است این شیرین کلام
طرفه معجونیست بهر خاص و عام

نفی او ضد آمده بر اشتغال
که بود با خلق مجهول المآل

ضد نسیان خداوند جلیل
آمده اثبات او با صد دلیل

نفی هیجده الف عالم زین کنند
آنکسانکه پیروی دین کنند

بعد از آن اثبات الا الله کنند
خویش را در حضرتش واله کنند

صیقل قلب است آینه گر لطیف
میزداید جمله زنگار کثیف

آنچنان کآئینهٔ حق میشود
پاهی تا سر سر مطلق میشود

مثال

همچنانکه یک شهی صاحب جمال
در زمانی بود با عین کمال

جلوهٔ رخسار او مه را حجاب
در نقاب از پرتو او آفتاب

نقش رخسار دلارایش وهم | از تصورهای باطن داشت سهم
گر کشد در خاطر آن نقش جمیل | صفحه کوچک آید و صورت جلیل
عاشقان شیفته در رهگذار | داشت از هر سلسله چندین هزار
هیچکس زیشان تمنای وصال | می نکردی زانکه بس بودی محال
روی او را دیدن از این دیدگان | مثل آن بودی که بیند دیده جان
دیدن جان دین جان باشدش | تا بر آن هر لحظه قربان آیدش
پادشه بهر نوازش گاه گاه | آمدی از خانه بیرون همچو ماه
بر رخش از مهر افکندی نقاب | تا نسوزد ذرها زان آفتاب
گر بدیدندی جمالش بی‌نقاب | خلق عالم زهره‌شان میگشت آب
مرتفع گر ذره‌ای زان حجاب | گشتی افکندی جهان در اضطراب
شاه چون بر عاشقان بس مهربان | بود لیکن بی تظاهر در نهان
بهر ایشان برد تمهیدی بکار | تا که تسکینی بیابند و قرار
مصلحت دید آنکه در قصری قرار | گیرد از لطف و کرم آن شهریار
بر در قصر آینه آویزد او | اندران آیینه بنمایند رو
تا که از آن آینه عکسی بتاب | اندر آید همچو نور آفتاب
عاشقان از پرتو آن کامیاب | گشته چون اصحاب از اُمّ کتاب

که از آن

که از آن هر کس نشانی یافتی | شاد و خرم سوی آن بشتافتی
این چنین کرد از کرم آن پادشاه | خویش را بنمود شام و صبحگاه
تا بقلب عاشقان تسکین بداد | مرهم زخم از پی درمان نهاد
دیدن شاه مجازی بود این | رو از این رو شاه معنی را ببین
وه چه خوش فرموده آن عالیجناب | در کتاب مثنوی مستطاب
باده دردآلود او مجنون کند | صاف اگر گردد ندانم چون کند
صد هزاران پرده در ره شاه ما | فصل هر پرده هزاران ماه ها
پرده ها هم هر یکی صد پرده پیش | دارد او تا ظاهر آرد عکس خویش
بر گروه عاشقان سوخته | کز ازل چشمی بدین ره دوخته
مولوی خوش کرده این مطلب بیان | با زبان حال بهر دوستان
من چگویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست
پس دلا رو صیقلی کن خویش را | برکن از دل ریشهٔ تشویش را
الفت کلفت برون کن از ضمیر | ذکر فکری از حکیمان یاد گیر
تا تعلقهای زنگ از دل تمام | ریزد از سوهان ذکر لا ینام

رو

نور ذکر اندر دل هر کس فتاد / شرقت فی الارض از قلبش بزاد
روشنی ها بیند از رب البشر / در بدن چون موسی و تیه شجر
بگسلد پیوندها را از دلش / باد بد بد حاصل بیجا صلش
سر یوم تبدل الارض این / چشم بگشا محشر عظمی ببین
قلبت آنگه منظر جانان شود / آنچه اندر وهم ناید آن شود
جلوه گر گردد جمال حق در او / عشق بازد با جمال خویش او
تحفه بهر این چنین شاهی اگر / می بری از قلب خود آئینه بر
همچو یار یوسف مصر ای عزیز / ارمغان آئینه بر در رسته خیز
که جز این لا ینفعت و در نبی / خوش بیان فرموده رب نبی
غیر قلب با صفا زین بندگان / چیز دیگر حق نخواهد این بدان
سعی کن اندیشه را از دل برار / تا که گردد صیقلی چون روی یار
چونکه دل از هر تعلق ساده شد / نقش هر نقش اندرو آماده شد
دوست را در خود ببیند هر زمان / وارهد از منت دون همتان
رشته صدتای او یکتا شود / وه چه یکتائی که بی همتا شود
معنی ذکر این بود مذکور شد / قلب ما از ذکر آن مسرور شد
مولوی در باب ذکر و باب فکر / آنچه باید گفته با مضمون بکر

اینقدر

اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر چون جامد شود رو ذکر کن
ذکر کن تا فکر تو ذکر آورد / هر زمان صد معنی بکر آورد

خصلت هفتم در توصیف شغل توجه خاصه که مرآت جمال و جلال و کمال های حق است بی اشتباه در خرمن یازدهم

خرمنی دیگر توجه نام داشت / در توجه گاه حق آرام داشت
کرده از ملک تبرا چون خلیل / وجه او وجهت وجهی یا جلیل
لا احب الآفلین گفت و برست / از قیود ماسوا تنها هر چه هست
بعد از آن نمرود آتش بر فروخت / تا که آرد جسم پاک او بسوخت
کرد اندر منجنیقش استوار / تا در اندازد درون قعر نار
جبرئیلش در رس اندر ری راه / گفت گر حاجت بمن داری بخواه
گفت حاجت دارم اما با تو نی / زانکه لا شیء است پیشم جمله شیء
حاجت من با خدا دانسته بس / که نباشد غیر او فریاد رس
ناگهان در آتشش انداختند / کار خود را آنچه باید ساختند
چون چنین گفت او خداش یار شد / گلشن فردوس او آن نار شد
نار نمرودی بر او بردا سلام / گشت از فرموده رب الانام

هر که پانصد سال در راه احد / زو قدم باز گرانه الصمد
لحظه‌ای گر غافل از وی گردد او / باز دارد دیده از آن خوب رو
عذر آن یک لحظه از آن پیشتر / گر سعادت گشته بود او بهره ور
همچنانکه بهر آدم یک دمی / غفلت آمد سالها شد ماتمی
لعنت ابلیس از یک سجده بود / که نکرد و گشت مرده و دود
آنکه یکدم کرد غفلت از خدا / این مثل را بهر او کردم ادا
در توجه بود دم در ذکر او / تا تفهم گشا که فصل صبر گو

خصلت هشتم در قواعد صبر است در جمیع مثبات
و سر اینکه مفتاح فیوضات رحمانیست
بفرموده بزرگان دین در خبر من ذکر ده ایم

خرمنی دیدم بصورت کاسته / لیک معنی را ز صبر آراسته
ریشه از لذات جسمانی برون / رسته از محظوظی نفس درون
در جهاد نفس زخم بی شمار / خورده افزون ز آنچه اندر هزار
غیر صبر او چاره دیگر نیافت / زود خانه صبر مصبرانه تافت
صبر مشبه گر وزان آتش فروخت / گر شرارش اژدهای نفس سوخت
بعد سوز اینه دن از وی جوهری / یافت همچون شبچراغان گوهری

ظاهرا اکسیر اعظم در خواص / باطنا از شر او گشته خلاص
صبر چون بوته برای غش زر / مدتش از بهر آن باشد شرر
تا خلاصی بدهدش از آن خلاص / بعد صرافان ز وی برده خواص
صبر مفتاح مراد دوستان / صبر بار نخلها در بوستان
صبر بحر هر درد پیدرمان دوا / صبر مرآت جمال ماسوا
صبر چون کشتی بدریای بلا / عاشقان را میزند هر دم صلا
صبر دریا منیت در ملک بدن / باقیان نسبت بدو دعدن
صبر بر مفتاح ابواب فرج / بی زبان و بی تقلب کی خروج
صبر آدم را صفی الله کرد / نوح را زان پس نجی الله کرد
پور آزر را خلیل الله کرد / گرچه هر کس را جلیل الله کرد
صابران ممدوح مدح کردگار / آمدند از بدو تا روز شمار
آسیا سنگست رنج صبر زان / میشود چون نان پخته قوت جان
آنچه گفتم وصف صبر عام بود / صبر خاصان ز انفعالین جام بود
صبر خاصان از انباشد انتظار / که عوض یابند چون مزدورگار
طبعشان در طاعت و در بندگی / نیست اندر زندگی پاینده گی
میلشان در نیستی دارد قوام / بر خلاف میل طبع هر عوام

صبرشان محض از برای طاعت است ... عمر دنیا پیششان یک ساعت است
طاعت ایشان نباشد با غرض ... یا برای علت و درد و مرض
دلبر دلدار ما خوش با وفا است ... گرچه ظاهر شیوه‌اش جور و جفا است
جور معشوقان به از مهر رقیب ... باشد این از عاشقان بشنو ای حبیب
وصلت او مایهٔ غمخوارگی است ... شادی او زین سبب آوارگی است
وه چه خوش در مثنوی فرموده است ... کو هر معنی بسی ها سوده است
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ... بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
شرح صبر از پیش خواهی صبر کن ... تا بنوشی جام فیض من لدن

خصلت نهم در لغت مراقبه تعلیم راستان
که در زاویه خلوت مراقبه پیشه همت خود اند
وصال بوده اند در خرمن سیزدهم

خرمن دیگر مراقب بدان ... تا ببیند روی یار مهربان
چشم خود بر راه او بر دوخته ... شمع دل از حسرتش افروخته
شاید از لطف و کرم دلدار او ... آید اندر دیده قلبش روبرو
چون به چند از کرم دیدار یار ... در برش جا را نماید انتشار
تا ز اشی نیت او آید برون ... بعد از آن گوید الیه راجعون

بیت

نیست گردد تا بیابد هستیش ... چند آید قبح حال مستیش
چونکه بگذشت از حدوث است دم ... تا بداند روی ز صحرای عدم
آفتاب فضل تؤتی من تشاء ... کند روی طبع نار و طبع ماء
سر آنکه دلبر از احوال او ... آگهی دارد بگوید مو بمو
بعد از آن در امر و نهی از خویش ... معتدل آید نه پس ماند نه پیش
آنچه او گوید همان را میکند ... کار تن نی کار جان را می کند
گر نشیند با خلایق در میان ... واعظ نفس خود آید در بیان
در بخلوت رفت و پای غیر بست ... ز کرم دلدار او با او نشست
آنچه باید گفت دلدارش بگفت ... گرد کلفت از وجود او برفت
اندر آنجا او سکوت محض بود ... زانکه گفتارش زبان بود نی سود
پیش دلبر محو بودن بهتر است ... پیش علمش صحو بودن بهتر است

مثلا مناسب در ضمن مقدمه ذکر شده است
بجهت رفع ملال مستمعین در خرمن چهاردهم

همچنانکه پادشاهی پیش از این ... بنده از بندگان کرد او گزین
زانکه در فرمان وی بس مستقیم ... کرد شاه او را بکوی خود مقیم
محرم دمساز خود انگاشتی ... فضل داد و عزیزش داشتی

او چو جان و شاه جسم ناتوان — با وجود او شدی هر سو روان
اتفاقا شاه شد سوی شکار — رفت از صحرا بسوی کوهسار
بر سر که مجتمع برف زیاد — شاه و را ناگه نظر بر که فتاد
آن غلام از آن نظر فی الحال یافت — تا بقلهٔ کوه رفت و برف یافت
پیش شه آورد و بس تعظیم کرد — شاه بگرفت و بر او تکریم کرد
گفت چون دانستی ای نیکو غلام — که مرا با برف باشد میل تام
گفت زان دانستم ای شاه زمن — که فکندی چشم بر خیل دمن
پادشه بی قصد بر چیزی نظر — می نیفکند از چه خیر آن یا که شر
چون مراقب بوده‌ام من سالها — میل شه را با همه احوالها
پس بمیل شه بگه بشتافتم — برف نیکو بهر شاهم یافتم
پیش وی آوردم و کردم نثار — دیدم از وی لطفهای بیشمار
گفت شه آنگاه با خیل حشم — کاین غلام از آنچه شد محترم
بندگی خلق از روی حضور — فایده‌اش بین تا چه آید در ظهور
بندگی حق با خلاص درست — صد هزاران بیش ازینها زبه جست
اینکه فعل خلق تربیهٔ خلق بود — گر شفقت هر زمان قدرش فزود
فعل حق و تربیهٔ حق دیگر است — تو مپندار از قیاس این بیکر است

هر که

هر که با حق آشنائی میکند — در جهان فعل خدائی می کند
دست او باشد یدالله در جهان — طول و عرضش مد بسم الله دان
نقطهٔ با سر جمع الجمع اوست — حقهٔ سربستهٔ اسرار هوست
هیچکس را ره نباشد اندر آن — غیر حق و خاتم پیغمبران
هر چه هست و نیست در انجمه است — تا دم آخر الا روز الست
کل اشیا را جعانند اندر رو — چون هلاک آیند از فرمان هو
واو ربها مینماید بعد از آن — که ز شر حشرش عاجز آید هر بیان
وارو گیر حشر بر پا می کند — نیک و بد را زشت و زیبا میکند
قرب و بعد حق ز قرب و بعد اوست — دشمن او دشمن حق دوست دوست
مدح ایشان را بتفصیل دگر — ذکر خواهم کرد این شد مختصر
لیک با توفیق خلاق جهان — میشود در مبحث دیگر بیان
گرچه این هم باشد از اقوالشان — قل شئ قدری هم از احوالشان
بهر سالک توشهٔ راهیست این — میرود تا چشمهٔ عین الیقین

خصلت دهم در قانون تسلیم و رضا در تقدیر
الهی بن جمیع الجهات بالطوع والرغبة بجمیع
اعضا و جوارح بجمیع عوالم در خرمن یازدهم

بعد از آن جز من مبیدم خرمی   بار رضا بسته هست از نادمی
او ز خواهشهای خود کلا خروج   کرده چون عیسی از این عالم عروج
میل خود را از میان برداشته   تخم میل دوست بر دل کاشته
بی غرض با دوست در راز و نیاز   دایم از روی حقیقت نی مجاز
نامرادی را مراد خود قرار   داده و کرده است ترک اختیار
آنچنانکه حین جریان قضا   نیست کارش غیر تسلیم و رضا
رای خود را کرده مستهلک در او   آنچنانکه گوییا گردیده او
گر مخیر هم در این امر آید او   باز دارد ز اختیار هر دو رو
گوید ای محبوب ما را اختیار   یک بدو آنهم شما را اختیار
کرده ایم و رسته ایم از اختیار   اختیار بعد از این ما را چکار
آید ای پروردگار عالمین   ای ز نورت داده امکان زیب و زین
اختیار و بندگی ضدند و ما   جمع بین الاختین نهی از شما
در فروع خویش داریم از رسول   که بیان فرموده در فرع اصول
هر کدامین را که گردیم اختیار   دیگری بر ما حرام و ناگوار
بنده گی را ما بجان و دل قبول   کرده ایم ارچه ظلومیم و جهول
بار تکلیف امانت را بدوش   بر کشیدیم از ازل با نیش و نوش

کارت

کارت اندر فعل چون یکبار بود   بار تکلیفت از آن یکبار بود
در قبولش هم برای ما یکی   گشت تا تکلیف گردد اندکی
سر وحدت بود وحدت جوست این   که کند رای حق از رایش گزین
این بیان در جبت در آغاز لوح   در قضاهای رضا خود داده روح
بعد فرمود اندر آن لوح عطا   کاضطراب خلق بس باشد خطا
هر که در علم رضا ثابت نداشت   غیر ما را او برای خود گماشت
خالق دیگر برای خود گزید   بندگی خویش را از ما برید
هر که راضی شد فنا از خلق یافت   همچو مستان سوی ما مستانه تافت
سنهم از بهر خمارش یکدو جام   دادم و بشکستن آن سکر لعام
از پس پرده نمودم بعد از آن   بر روی از مرآت خود عکسی عیان
نقد هر که قدر او را دید می   رتبه اش را آنچه بد بخشید می
از تقیه باز شد چون ز رموت   باطل از حق پیش او گردید فوت
رفت از ظلمات نفسانی بدر   جاودان ملک حیاتش شد مقر
ز سعادتهای سرمد هر زمان   مستفیض آمد چو تن از فیض جان
تا که شد سرمست صهبای وصال   وز تجلیات مرآت جمال
مست لایعقل فتاد او تا بحشر   ذکر آن بهر رضا کردیم نشر

ختم کن بر وی تو این ابیات نغز / سعی کن آور برون از پوست مغز

رشحه چهارم در تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف با تمام ظهور نتایج آن و رمزی از معراج و کیفیت صحبت مصطفی با زید کردن پس از ادای فریضه صبح در صفه صفا و بعضی بیان اسرار خلقت از باب عشق و حسن شانزدهم

وه چه گویم من درین فصل دقیق / با پریشانی این دقت رقیق

زانکه خویشم من درین باب ای رفیق / هست پندارم تو از شرط طریق

پرده ما شد در ای پرده دار / از نظر بر داشتن از روی یار

گر خطا دانی مرا معذور دار / که گرفتارم بدست روزگار

گر در بدی دوختن از ما مخواه / که ندارد اندرو هر رشته راه

رشته کو را بباید دوختن / رشتهای غیر باید سوختن

تا که یکتا گشته در سوزن رود / پاره صد تن از و یک تن شود

بعد در شرح محبت دم زند / پیش اگر ممکن نباشد کم زند

هر که در بحر محبت غرق شد / هیچ یاد غرقه ساحل نشد

غرقه دریای او دریا دلست / بر نهنگان طعمه او را ساحلست

بسته زنجیر او هر ذی فنون / لیک بر خود بسته احوال جنون

تا نگردد

تا نگردد فارغ از زنجیر او / زانکه با زنجیر او بس کرده خو

سلسله زنجیر او دام ولست / رستن از زنجیر اوش مشکلست

عقل با چون و چرا انباشته / عشق از آمیزشش بگداخته

عقل گوید شش جهت حد منست / عشق گوید اولین صد من است

عقل در ششدر فتاده از جهات / عشق از آنجا گذشت و مهات

عقل لرزانست از ذکر ممات / عشق هر دم زان خورد آب حیات

کو بود در اصل چشمه زندگی / بر حیات آن علت پایندگی

عقل چون بازاریان در تاجری / عشق در تعمیر ترک فاجری

عشق از عنقا حکایت میکند / عقل انکارش روایت میکند

عقل در بحر عرض گردیده غرق / عشق از جوهر گذشته همچو برق

عاشقان را سلسله زنجیر دوست / بس دلاویز و طرب انگیز خوست

عقل پیر از طفل این مکتب شود / سالها حرفی نیابد تا ابد

عاقبت از حسرت آن در حسد / گوید او انجاب مذموم است و رد

لفظ عشق اندر شریعت کس نگفت / عارفان گویند بس حرفیست مفت

تا ز پرور را کجا باشد خبر / از نیاز عاشق و سوز جگر

همچو دایه آتش در غمخوار کی / مادر بیچاره در دل پاره کی

پرس از پروانه حال شمع و سوز　　کو چشیده لذت از آن دل فروز

مغز عاشق متصل اندر خروش　　عاقلان کر شند زان آواز و جوش

عقل کل از درک کنه عشق ماند　　ما عرفناک گفت و عشقش باز خواند

کی حبیب ماوای محبوب ما　　سر برون کش زین گلیم خوش نما

بر براق برق پیکر شو سوار　　بگذر از عالم ببین دیدار یار

با علی در پرده اسرار ما　　خلوتی کردیم گفتگو نما

آنچه رازی کز ازل کردم عطا　　بر شما ایندم کنید آنرا ادا

که مرا خوش آید از گفتارتان　　خاصه اندر فعل و از کردارتان

باز گوئید آنچه می‌آید بگفت　　بعد هش وارید از شهر شگفت

تا بگویم بر شما اسرارها　　که از آن بینید بس انوارها

دیدتان گردد از آن دید احد　　سمع گردد سمع الله الصمد ۲

دستتان دست خدا گردد چنان　　که از و فعل خدا گردد عیان

پای اندر رفتتان رفت جلیل　　گر دو دارچه میرود در قعر نیل

وجهتان وجهت وجهی چون بما　　گشت وجه ما شده وجه شما

اینه وئیت بالعرض برداشته　　لیک پنو نیستی بگماشته

این مثل را مولوی فرموده است　　زانکه اینرا خوش او پیموده است

اتصالی

اتصالی بی تکیف بی قیاس　　هست رب الناس را با جان ناس

در فنا چون فانی فی الله شویم　　لا اله گوی الا الله شویم

بالعرض چون با خدا او گشتیش　　که بود با دهر ادم پشتیش

عشق اظهارش چنین ظاهر شود　　کز ظهور آن خدا باهر شود

بهر او نبود خفا خفاش بین　　دیده‌ات بفروش و دون نور گزین

کنه عشق از درک ما بیرون بود　　لیک آثارش ز حد افزون بود

در اثر آن بینیا ز جا نگداز　　چهره معشوق را مشاطه ساز

از برای قلب عاشق سوختن　　چهره آتش را دمبدم افروختن

سلسله زلفش همی بر تافتن　　قلب عاشق را از آن شکافتن

متصل از عاشقان دل برشش　　میبرد دل‌ها هزاران نوش و نیش

آورد در نزد معشوقان راز　　تا بوقت نازشان سازد نیاز

کمترین آثار آن از ما سوی　　قطع الفت باشد و ترک هوا

آینه از عاشق و معشوق ساخت　　وندر و خود با خودی خود عشق باخت

جلوه گر آمد چه در آئینه او　　در رخ آیینه پس بنمود رو

تا ز عشاقان بریزد خونها　　خویشتن را بعد بدهد خونبها

ترک خونریز است شاه پرستیز　　گر کشندش نیست امکان گریز

مرکب شوقش چو رسید آن دل
تا ز دان آن نیکوی پیمان گسل

در جهان جان نه ماند از و او
که بمعارف عقل نیک خو

کشتگان شوقش هر دمی چندین هزار
زنده از تاخیر یکدم بی قرار

طمع معشوق ارنه خاصه هست تند خوست
باطنش دایم دوای درد جوست

درد او درمان درد عاشقان
زهر او تریاق کام صادقان

عاقلان زین نعمها بیگانه اند
عاشقان هر دم سر پیمانه اند

حاصل این گر عالمی گردد زبان
وصف عشقی آورد اندر بیان

ز اول خلقت الی یوم القیام
از هزاران یک نگفت او تمام

کار ممکن کشف سر عشق نیست
او چه داند عشق و سر عشق چیست

عشق دریاییست ژرف و بس عمیق
خلق عالم جمله اندر وی غریق

یا که صحراییست بیپایان چنان
که عوالم اندرو گشته نهان

نی بگفت آرم توان و نی نهفت
زانکه گوشم زمزمه شورش شنفت

بر سرم زان شورشش او انداخت شور
که بدیدم و بکشدم یوم نشور

ماضی و مستقبلم یکسان شده
خورد و خوابم زمزمه جانان شده

آفتابم را نی آرد کسوف
ماهتابم را نی آرد خسوف

نه بخوف دوزخ و ذوق بهشت
نه بیاد مسجد و دیر و کنشت

جنتی و

جنتی و دوزخی بر من عیان
همچو خورشید و قرانش در جهان

نه مکان دارم نه اندر لامکان
شد مکانی تا کنم آنجا مکان

نه زمان دارم نه فرصت یک زمان
تا بجویم در زمان جای امان

نه بیان دارم نه اندر این بیان
گشته ام گویا باین نطق زبان

این زبان ز الهام حق داور است
گر کرم با خلق یار و یاور است

مولوی در مثنوی کرده بیان
بهر این مطلب مثالی همچو جان

هیچ منزل پیدم و پیدام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست

فرصتی نبود برایم در جهان
تا بگویم شرح حال این و آن

بیخودم من از خودی وارسته ام
با دلیل عشق زینجو جسته ام

هر چه خواهم عشق اسازم نهان
باز می بینم چو خور گشته عیان

عالمی را از رخش افروخته
قوم موسی را ز حدت سوخته

زان تجلی موسی اندر طور غش
کرده گرچه دید ظل جلوه اش

جلوه ها از بهر ابراهیم کرد
که بهر یک چون خدا تعظیم کرد

بر سلیمان جلوه دیگر نمود
زان تجلا سلطنت دادش و جود

نوح را طوفانش از آن موج بود
که ز دریای وی آمد در وجود

برد عیسی را ز یک جلوه بخور
بهر قوش ماند تنم و دم خر

بهر آدم جلوه را قدری فزود | بگسلید از چلّهٔ او تار و پود
باعث ایجاد کون از ابتدا | گشت اظهار محبت از خدا
گفت کنزا را بیان فرمود از آن | تا بعالم حب خود سازد عیان
گنج پنهانی خود را آشکار | ساخت تا زان خلق سازند افتخار
عالمی ز اظهار قدرت آفرید | وندر او اقسام صورت آفرید
زاحسن و با صورتی را منتخب | کرد و بنهاد از کرم آدم لقب
فطرت او را ز احسان پرورید | کرد روی خوی انسانی پدید
چون ظهور خود در او اظهار ساخت | ز آب احسان پرورش داد و نواخت
تا که با وی دوستی آغاز کرد | کم کم او را با خود اهل راز کرد
برق عرفان او را برفراشت | غیر او را در مقام خود گذاشت
قطع تعیینات قید او نمود | از تعلقها وجود او زدود
قلب را آیینهٔ غیب الغیوب | ساخت از وی سلب شد کل عیوب
آیهٔ یأتی الله از حق بهر او | نازل آمد تا یحبونه بر او
این محبت از خدا باشد صفات | غافلان گویند آن را عین ذات
بر ظهور جمله موجود این سبب | گشت تا ظاهر نماید فعل رب
هیچ وجهی از وجوه کاینات | نیست تا وی برده باشد بی بذات

بلکه

بلکه وصف زاید بر ذات نیست | ذات او داند که وصف ذات چیست
اعتباری ز اعتبارات جهان | نیست بهر اعتبار این را بدان
زین حقیقت باز مانده عقلها | گرچه اندر خلق باشد نقلها
سمع فرما فهم و ادراک و بصر | اندرین بازار و حیرانی بخبر
حق دلیل الحق استدلالیان | بس عبث کردند زین مطلب بیان
عقل حیران مانده در تعریف عشق | عقل سرگردان که در توصیف عشق
چه بیان سازد که زین بنده بود | لایق مداحی بنده بود
عشق اوصاف خداوندست و بس | وصف او ناید بگفت هیچکس
شو تو رو بین ساکت اندر این مقام | تا کند یاری تو خیر الانام

رشحهٔ ششم در شرح بعضی از خطبهٔ شقشقیه که افشای سرّ حقیقت است تقسیم کرده عقل بر استنباط از آن بجز علومات حسی محسوسی چیزی نیافته در اواخر خطبه بستر مناسک را بیان فرموده اند از توجهات ایشان بسیار خوب برشته نظم درآمده است در حرمین بنده هستم

چون از آن خرمن گذشتم خرمنی | دیدم آراسته از ما و منی
فوق امکان تحت خرمنگاه او | تحت واجب خیمه و خرگاه او
روی خوبش دفتر روحانیان | شکل ممکن اندر او نقشش عیان

عشق بازان در سر کویش مقیم / بهر دیدارش بتن زار و سقیم
هیچکس را بر وصالش راه نی / تا زند دم در همه عشاق وی
آدم بیچاره گستاخانه چید / دانه زان خرمن مکافاتش رسید
عشق اندر لامکان لا اسم له / اندر آنجا هست او لا رسم له
در مکان نامش هزار اندر هزار / که ز هر نامیش خلقی بیشمار
از عدم آرد پیاپی در وجود / تا که بنماید بر ایشان لطف وجود
زین مثل خوشتر خطاب مولوی / گفته اندر مثنوی معنوی
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
اولین نام وی از آغاز خلق / شد مشیت علت ابراز خلق
با اراده بعد از آن نام دگر / کرد ظاهر پس قضا بعدش قدر
بعد امضا بر کتاب و بر اجل / گشت نامش علت هر ذی علل
علت غائیش با نص صحیح / گفته در قرآن خداوند فصیح
کل قرآن را باالقاب زیاد / هر نام پاک او کرده است یاد
نام دیگر باب فیض داور است / منکر آن در دو عالم کافر است
نام دیگر بهر عشق آرم بگفت / غنچهٔ قلبت وزان هم بشکفت
هست بسم الله الرحمن الرحیم / نام پاک او ز الطاف کریم

ما سوا الله جمله اندر تحت او / گشته واقع هر چه جوئی زو بجو
این ز من گویم امیرالمؤمنین ع / گفته در تفسیر قرآن مبین
که بقرآن آنچه معنی اندر است / جمله در سبع المثانی مضمر است
آنچه در سبعه است در بسم الله است / گر در اوصاف صفت اسم الله است
معنی آن هم چه ختم آمد بباء / همچو ممکن شد رجوع او بما
در حقیقت معنی قرآن منم / من چو روح و جمله قرآن تنم
در صفت عین صفات الله منم / گرچه در این روح این جسم و تنم
نام من شد باعث ایجاد خلق / بعد در تکلیف شد میعاد خلق
صنع صانع را منم اول صدور / که ز صنعم خلق آمد در ظهور
مظهر اسماء حسنی نام من / گشته با وجه حسن اندر زمن
من ز حق صادر شدم ممکن ز من / من بحق راجع شوم ممکن به من
قافیه چون هست تکرار از صدور / عذر مولانا در اینجا شد ضرور
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
عالم سرمد مکان پست من / خلق آنجا تا شوق سرمست من
من حجاب عالم لاهوتیم / فیض بخش عالم ناسوتیم
هین منم نایب مناب ذوالجلال / که ز امرش منیت طبع در بسم ملال

اسم اعظم کمترین نام منست   عرش اعظم ژرف انعام منست
لوح یکفردی ز دفترخانه ام   جمع و خرجش پر ز پیمانه ام
خلقت من با رسول الله یکیست   احولان را اندرین مبحث شکیست
عقل کلم من عقول از عقل من   گشته ظاهر اندر آفاق و زمن
روح کلم من ز من دم در دمند   بر وجود هر نفوسی مستمند
نفس کلم من نفوس از نفس من   گرده ظاهر در زمانه خویشتن
در طبیعت طبع کلی با من است   که طبایع گردی از اندام من است
جوهری کاندر هوا ظاهر شده   آن ز اعراضات من صادر شده
شکل کلم اینچنان کاندر بیان   عکس شکلم شکلها سازد عیان
جسم کلم جسمها کلا ز من   میتراود جزو جسم واندر زمن
نام پاکم معنی هفت آسمان   خلق آن از بهر نامم پاسبان
مشرقم من مشرق مشرقها ز من   گشته ظاهر هر زمان اندر زمن
مغربم من جمله مغربها ز من   در غروب آید چو روح از ملک تن
هر بنائی را ستون آمد تنم   هر فنی را ذی فنون آن منم
تابع امرم مطیع داور است   لطف حق با وی معین و یاور است
من منزه باشم از وصف عقول   که از آن نه شاد گردم نه ملول

سر حکمت های یزدانی منم   اصل نعمت های ربانی منم
قرب و بعد حق ز وصل و فصل من   هست ثابت خاصه اندر نسل من
اصل من توحید ذات ذوالجلال   فرع من نعت است بر کل جمال
نفس حقم من ردای کبریا   صوت نای من ندای کبریا
نیست مثلم در تمام ممکنات   فرد و یکتایم اندر کاینات
خون بهای من بود رب جلیل   کرده ام ز انساب خون خود سبیل
تا بدانی هیئت خون مرا   در جلالم کم زنی چون و چرا
خونبهای هر که حق آمد بدان   در مقام جان ندارد قیمت آن
وجه من باقیست چون وجه احد   که بود از عکس الله الصمد
عکس عاکس میشود وقتی فنا   که بعاکس نقصی آید در بنا
نام من پر کرده ارکان وجود   چون پرند بافته از تار و پود
حق ز من ظاهر شد اندر ممکنات   نیست بی حق ذره در کاینات
چون احد کاندر وجوه هر عدد   هست لاکن عالم از آن پی برد
مولوی فرموده یکفردی تمام   بهر این مطلب برای خاص و عام
حق عیان چون مهر رخشان آمده   حیف کاندر شهر کوران آمده
شد محیط کل اشیا علم من   نیست مبهم شیئی مخفی ز من

عکس رویم نور بخش ممکنات — روشن از روی گشته کل کاینات
اولم بر اولین غیر از وجود — آخرم بر آخرین هر وجود
اولم بر کل اشیا و آن چنان — که بود ذات خدا ما فوق آن
غافر الذنب جمیع مذنبین — هین منم قدری مرا نیکو ببین
چون ذنوب خلق را علت منم — ونیشان را ذنب و علت منم
نیک و بدشان گشته از من نیک و بد — مغفرت شان هم بدست من بود
هر که نزدیکی بقربم یافت هست — از قیود ما سوا الله هرچه هست
هر که من را بهر خود سازد شفیع — نزد حق دارد مقامات رفیع
من کنم الهام ذکر خود بخلق — من کنم ابهام فکر خود بخلق
بخشتم عامت عام از بخششم — برده نعمتهای تام از بخششم
سوی من خاضع همی اندر خضوع — سوی من خاشع همی اندر خشوع
هر بهر درد که دارد بیدوا — میکنم من حاجت اورا روا
هین منم سلطان سلطان عظیم — لطف و قهرم رهبر نار و نعیم
قدرتم جاریست بر کل وجود — حکمتم ساریست بر کل وجود
هیئت ممکن را فر از حکمتم — زانکه او موجود شد از همتم
هین منم ستار بر قبح عباد — تا کنم تبدیل بر حسن فواد

زانکه کارم جملگی کار حق است — کار حق کل با ولی مطلق است
حمد من در پاکی و پاکیزگی — گر کند ممکن ندارد تازگی
شاهد پاکی من حقست و بس — مثل او نشناخته من را هیچکس
هین منم مولای موجودات کل — شرح داده در نبی شاه رسل
حکم جریان قضا در دست من — حکم تقدیر قدر در دست من
خلق ظاهر گشته از یک نام من — صاحب جان جمله از یکجام من
حق ز من بر خلق گردید آشکار — همچو خورشید و مه و لیل و نهار
غایت آمال هر عارف منم — زانکه او عکسی است از عکس تنم
دادخواهان را منم فریادرس — بنود این شان از برای هیچکس
موی پیشانی خلقان دست من — زانکه دستم هست دست ذوالمنن
اسم من باشد دوای دردها — ذکر من باشد شفای دردها
طاعت من طاعت یزدان بود — عاملش را جای جاویدان بود
هین منم منان بر خلق از ازل — بر عطیتهای بی مثل و بدل
من دلیل الحقم و حق دلیل — منکر من نزد حق خار و ذلیل
بی نیاز از فضل یزدانی منم — که ز روی پر گشته اعضا و تنم
بی نیاز از فضل من هر خاص عام — گشته ز اول تا باخر بالتمام

وه چه خوش استاد ما در نظم گفت / گوهر معنی در این مطلب بسفت

اینهمه آوازها از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

حکم حق با حکم او جاری شود / بر خلایق هر زمان ساری شود

هرچه حق خواهد ز وی سازد عیان / آشکارا خواه خواه اندر نهان

زانکه او مصداق هر میزان بود / فیض حق از دست او ریزان شود

تا مهانیکه بحق آمد رقم / قامتش بر کل اسما به علم

پس از اینش نیست هیچ گوش کن / همچو شهد این شکر را نوش کن

باز گفتا هین منم رب السما / گرد وجودم گشته برپا این بنا

چرخ گردون محورش انگشت من / کل عالم قبضه در مشت من

دست دست من بود امروز و بس / نیست بر بالای دستم دست کس

جز خدا دستی ندارم بر سرم / گرچه ظاهر هر دست خود را بنگرم

دست من چشک بود دست خدا / تو ز تیغ منکرش منما جدا

آدم از من گشت محروم از بهشت / زانکه او فرمان حق از کف بهشت

در جلالم چون تماشا کرد و دید / ز اسم اعظم نام من آمد پدید

ماند در حیرت که ناگه ز امر حق / رانده شد از قرب غزنا سبق

سالها بگریست زان یکدم سکوت / در ظلمنا عذر خود کرد او ثبوت

من رحیمم بلکه عین رحمتم / خلق روزی خوار خوان نعمتم

قبض و بسط خلق باشد دست من / این بود از رتبه های پست من

دست من مفتاح کل غیب ها / جیب من مقطوع کل عیب ها

وین شماره این من باشد ولی / نیست حصر او نبی را مدخلی

در شریعت خون او خون منست / زانکه او با من یکی روح و تن است

در طریقت خون او خون رسول / که بداو نوباوهٔ باغ بتول

در حقیقت خون او خون خداست / هرکه با حق شد حق از وی کی جداست

وصل ایشان از ابنا شد فصل هیچ / رشتهٔ پیوندشان را نیست پیچ

کاحتمال فصل در وصلش بود / زانفصال او جانب اصلش رود

سخت بی‌خوفیست در ربط اتحاد / کو دهد نقش دوئیت را بباد

همچو تاری گردد او باریک و زرد / تا شود پیوند پودشاه فرد

چونکه پیوند آمد و یکتای شد / در بر وز یار سرتاپای شد

هرکه او را دیده گو یا شاه را / دیده چون در آب خور یا ماه را

جان بجانان آن زمان یکسان شود / همچو رود اینکه از نیسان شود

بعد از آن کردار او کردار حق / گردد و رفتار او رفتار حق

صوت حق از صوت او ظاهر شود / امر حق از امر او صادر شود

بعد از تقصیر او حق درگذشت … از کرم باز علم الاسماء گشت
نوح را من داده‌ام از طوفان نجات … آدمی کو گرد ده بد قطع حیات
نازل از من گشت انجیل مسیح … بهر اسمعیل من حکم ذبیح
داده‌ام بعدش فرستادم فدا … گوسفندی تا شود نذرش ادا
تیغ او از حکم من بران نشد … حنجرش زان کشتنش دران نشد
گفت موسی رب ارنی چون بطور … ذره‌ای از عکس خود بر وی ظهور
ساختم تا چند او قدرم قلیل … معترف آید بر آن وجه جمیل
پیش از آنکه بر رسول الله نبی … نازل آید خوانده‌ام پیش نبی
کل قرآن را با الفاظ فصیح … عرض کردم بهر آن شاه ملیح
از زمانیکه بسته بد مامم به مهد … لیک میدادم نبی هر لحظه شهد
از زبان در بیان شیر و شکر … میخورانیدم به از مام و پدر
تا که پروردم ز شیر و شکرش … بعد بگرفت همچو جان اندر برش
گه خبر دادش خداوند جلیل … کی مهین پیغمبر از نسل خلیل
بنت خود تزویج کن بهر علی … بعد کن بر جای خود او را ولی
تا کنی شرط نبوت را تمام … از ولی ما تو ای خیر الانام
چون ولی گشتم بظاهر در قدیر … گفتم ای خلقان چو حقم بی نظیر

امر من امر خدا باشد چنان … که نپیچد سر از آن نه آسمان
یوسف صدیق را از قعر چاه … من برآوردم بدادم تخت و جاه
حافظش دیگر بدم در امتحان … من شدم تا او نشد از گمرهان
با تولایم چه او همراز شد … قفلهای بسته بر رویش باز شد
کردمش بیرون ز خانهٔ اتهام … تا که گشت اندر لقب صدیق نام
زد مهجوری باب او یعقوب زار … من نمودم تا بر آمد ز انتظار
دیدهٔ یعقوب روشن شد ز من … زانکه بوی من بد اندر پیرهن
حسن یوسف عکسی از روی من است … صد هزاران عاشق کوی من است
عاشقانم مست لایعقل چنان … که نیاید وصفشان اندر بیان
مست و مدهوش شدند از روز الست … بیخبر از آنکه در عالم چه هست
فارغ اند از گردش لیل و نهار … وز سرشت و سرنوشت روزگار
متصل از عشق من اندر غشند … زانکه در فطرت طلای بیغشند
باب یحیی را که بس بد شوتمن … گفتم اندر جور ره دم مزن
گر زنی از رتبهٔ پیغمبری … افتی و گردی ز آیینم بری
من بدادم بر تقاضای زمان … در چهارم چرخ عیسی را مکان
صوت داودی ز صوت من بروز … کرده در جانها فکنده شور و سوز

سلطنت از من سلیمان یافت زان / کز نخستم خاتم آمد دست آن
نقش آن خاتم ز اسمائم یکی / بود لیکن بیست ز عداد اندکی
یک تقاضایش بدآن اندر زمان / کز سلیمان گشت سلطان جهان
دیو و دد گشتند در فرمان او / حکم عالم جمله از جریان او
وحش و طیر اندر حضورش روز و شب / بر خدمت ایستاده با ادب
باد اندر حکم و در فرمان او / منتظر تا بر کجا آرند رو
زان طرف با صد شعف عازم شوند / تند و کندی را به میل او روند
ماه تا ماهی بفرمانش بدی / روزی عالم به پیمانش بدی
داشت چل فرسنج بساطش عرض و طول / که بر آن حیران شدی کل عقول
فرش آن کلا ز خشت زر بدی / رنگ آن چون لاله احمر بدی
مطبخش روزی هزار اندر هزار / ظرفهای طبخ میکردند بار
کوچکین ظرفش چهار اشتر درست / میگرفت طبخ مفر بود چست
گر جلالش را بگویم با التمام / باز میمانم ز تفسیر امام
مختصر چون بد بو خاتم زر بود / گو بیا هیچ او سلیمانی نبود
خلق یا پاشیند از گردش تمام / که بماند او و خیالش والسلام
مولوی یار فرمطلب را ادا / کرده اندر فصل تفسیر بدا

مدتی

مدتی معکوس گردد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
باز چون خاتم بدادم از کرم / گشت ز اول به جلیل و محترم
پس ز نام من سلیمانی نمود / زنگ کلفت از وجود خود زدود
قوم موسی را برون کردم ز بحر / آنچنانکه تیره آمد چشم دهر
بعد از آن فرعون با فرعونیان / غرق کردم آنچنانکه حق بیان
کرده در قرآن برای مصطفی / رو بخوان لیکن تو از روی صفا
ساحری بر باب حق چون کرد رو / من برآوردم از آن گوساله مو
بطن ماهی را یونس جایگاه / من بدادم خوش بفرمان آله
بعد آوردم برونش زالتفات / بر سرش انداختم سایه نبات
پاسبانش را نمودم جبرئیل / تا زمانیکه بد او زار و علیل
خواست بود از من هلاک عاد را / بر هلاکش امر کردم باد را
در زمان باد از سر قهر و عناد / راس شان ز اکند تن بر باد داد
ناقه من معجز صالح بدست / حرمتش زان بر همه واجب شد است
خونبهایش را بجستم قتل عام / تا بداند قدر آن را هر عوام
جمله رفعتها بود مخصوص من / ز اول خلقت الی آخر ز من
من بدادم آسمانها را قرار / تا عوالم بگذرانند زان مدار

در سما من بسته‌ام سد هوا / داده‌ام بر جمله ممکن قوا
نصب کردم خاک را بر روی آب / آب را دادم مدد کاو رد تاب
ابتدا ام من بکل ابتدا / که نگردد گرد من هرگز بدا
انتهایم من بکل انتها / که نباشد غیر حق من فوقها
من نظر بر قلبها دارم مدام / میدهم بر اقتضا تغییر تام
گاه شادش مینمایم که غمین / گه برم بر آسمان که بر زمین
گه شقی گردانمش گاهی سعید / گه بخود نزدیک که بونی بعید
گه بخوف اندازمش گاهی رجا / گاه آرم در مقام التجا
گاه در دریا کشانم گه به بر / گاه سازم مبتلا در خیر و شر
گاه ریزم حکمت اندر قلب او / تا بگوید سر حکمت مو بمو
میل عرفان گاه در قلبش نهم / نطق گویا گاه در طبعش دهم
تا بگوید نظمهای دلپذیر / در مدیحم آن خدیو بی‌نظیر
مدحها در شان من گوید چنان / که بهر فردش دهم قصر جنان
در عوض تا خلق بینند آشکار / رتبهٔ مداح من در روزگار
هر که را از اقتضای قدر او / روشنائی میدهم اندر صدر او
من حکیمم کار من با حکمت است / بخشم بر خلق زآن منت است

عادلم

عادلم من شیء در موضع نهم / مستحق را آنچه باید آن دهم
خانهٔ حق را منم معنی بدان / توسن فکرت در این معنی بران
خلع کن از خود لباس دنیوی / شو تو محرم از لباس اخروی
کن حرام آنها که بر محرم حرام / گشته اندر بدو تا روز قیام
این بود احرام ظاهر باطنا / خلع کن از خود همه اجزاء تن
تا برائی از منیت وز منی / اندر آئی در مکان ایمنی
رو مجرد شو مجرد را ببین / کز فراز عرش تا هفتم زمین
گسترانیده بساط رنگ رنگ / کز فرح از قلب عالم برده زنگ
بین منم زمزم ز من کن شست شو / بعد بر کوی منا آور تو رو
در منا بستوته با عریان تنی / کن بچه از نخوت ما و منی
تا که عارف گردی اندر روی من / عرفه گویان روی در کوی من
اندر آنجا نیست گردی خراب / تا بمغرب بعد از آن با صد شتاب
رو بمشعر آری و گردی روان / تصفیه سازی از این رفتن روان
جمره از مشعر بچین تو با شعور / تا کنی زاندر منا ابلیس دور
بعد چیدن اندر آن صحرا بخواب / تا جمالم را نمایم بی نقاب
بر تو از راه کرم وز التفات / بهر آنکه سازمت از خویش مات

صبح صادق چون شود آئی بهوش — بر فریضهٔ خالق یکتا بکوش

بعد ازان پشتو ته کن آرام گیر — تا ز مشرق سر زند بدر منیر

بعد از انجا کم کمک سوی منا — رو بظاهر باطناً سوی من آ

کز منم اندر صفت اصل منا — در منا ایمن شو و پیش من آ

بعد ازان از رمی شیطان دور کن — تا بیابی فیض جام من لدن

از پی شکرانه قربان ساز تن — چون رسیدی در جوار قرب من

نفس را زان پس براه من ذبح — کن بجه از اصل افعال قبیح

چون خلیل اینجا ز طبع مختلف — ذبح کن در کوی من شو معتکف

گر نخواهی گشت در کشتن دلیر — چند راسی گوسفند نر بگیر

ذبح کن تا دست تو گردد روان — بعد ازان در ذبح نفس تیغ ران

عذر تقصیرات از تقصیر کن — تا کند تقصیرت از بنیاد دون

کن توقف تا سه روز آنجایگاه — تا نمائی روی شیطان را سیاه

سنگ مشعر را همی زن بر سرش — زخم کن از ضرب پشت پیکرش

بعد از آن رو سوی بیت الله کن — ما سوا را نفی ز الا الله کن

با ادب آهسته تا رکن حجر — رو ولی از غیر و از خود بیخبر

رو بقصد حرم کن ما قصد مطاف — بعد دور خانه ام میکن طواف

شانه

شانهٔ چپ را قرین خانه کن — گرد شت چونکه گردش پروانه کن

که بگرد شمع می گردد مدام — تا وجود خویش را سازد تمام

گرد شمع گرد تو پروانه وار — تا نمائی جان براه من نثار

خانهٔ من هست شمع دلفروز — هین بگردش گرد و ز خامی بسوز

تا بیابی لذت قرب مرا — زنده گردی زین سرآتا انسرا

چون رسی بر حجر در حین طواف — خویشتن را ده تو قدری انحراف

تا که شانه رو نشد از خانه ام — و ز تغافل بشکند پیمانه ام

با خبر باش ای مطیع امر من — با جماعت باشی اندر انجمن

بعد از آن رو سجده بین آور بجا — در پسین جائی تو با خوف و رجا

کز مقام شیعهٔ من بوده است — در رهم جام بلا پیموده است

بعد از آن رو در صفا تو با وفا — سعی کن بنگر جمالم با صفا

هروله کن بار انیت بریز — از قیود ما سوا الله کن گریز

من صفا و مروه سعی از بهر من — کرده واجب بر خلایق ذوالمنن

اینقدر میدان که اینخانهٔ منست — که تولدگاه این جسم و تنست

بهر آن حق نام خود بر وی نهاد — که بدم هم نام او اندر ولاد

در میان ما جدائی چون نبود — در خطاب آنرا باسم خود نمود

بسکه من احقتعالی دوست داشت / خانه‌ام را نام خانهٔ خود گذاشت
این همه حرمت برای جان من / گشته واجب بر خلایق در زمن
حق مبرا باشد از این جا مکان / بهر حق نبود مکانی یا زمان
بهر من هم نیست اینجای رفیع / من برون از شش جهت جای بدیع
وارهم از عکس فند در اینجهان / جمله عالم از شعف بدهند جان
پشت اسمعیل از هجرم کمان / گشت تا در هجر وصلم نگریان
دید از خود گشت چون آنچنان / که ندید او خویشتن اندر میان
شد مقام هجر او روضهٔ جنان / ناودان خانه‌ام در وی عیان
دور آن هم چون کمان دیوار من / شوت آن دیوار باشد رکن دین
خرمنم را هر که خوشه چین شود / شوت دیوارش ز رکن دین شود
زنجر و فات مقطع ذوالمنن / بود منظور شش پایان مدح من
این قسمها جمله در حق منست / زانکه جسمم جان هر روح و تن است
هر زمان در مدح من شرحی بیان / مینماید خاصه بر کر و بیان
شور عشقم آنچنان بر سر فتاد / که از آن تجدید فصلم رفت یاد
در حساب اهل ظاهر بس طویل / گشت این مبحث نه پر بلکه قلیل
پیش اهل معنی این بسیار کم / بلکه باشد در مثل دریا و نم

این

این زمان بیرون بیا از فصل ده / فصل دیگر را بمطلب وصل ده
نه چنان فصلی که گردد انفصال / قلب از تاخیر گردد پر ملال
همچو مولانا تو ای دل سوخته / شمع مریم را بهل افروخته
باز خواه از خضر تش هر دم مدد / تا بتابد روح نور بر این جسد

رشحهٔ هشتم در شرح بعضی از خطبهٔ تطنجیه بمذاق عارفان شریعت و معتکفان کوی طریقت که همیشه ذکرشان در ثنا سائر از آن مطلق ما عرفناک حق معرفتک بوده در این خطبه جناب ولایت مآب نکات چندی اشاره فرموده که بحر مخلصین درک آنرا نمی توانند کرد بحمد الله تمام بر رشتهٔ نظم درآمده در خرمن هیجده هم

عاشقان را هم زمان خامشی / هست چون پسند خلق ناخوشی
روی پنهان می کنند از خاص عام / تا شود آن ناخوشی زیشان تمام
بعد گویند از برای کشف راز / که منم بر خلق عالم چاره ساز
علمهائی کاندرین عالم بیان / گشته از علمم بود در مرزی کهیان
منقسم بر کل قسمها چنان / گر نباشم نیست قسمی در میان
در وجودیت وجود مطلقم / تحت واجب خورده راس پرقم
من بشیئی شیء آمانا تمام / شیء تام آمد خدای لاینام

شیٔ لاشیئند اشیا نزد من … گرچه موجودند اندر انجمن
زانکه عکسند عکس شیٔ لاشی است … گر شود منفک ز عاکس او طی است
هر وجود از من مقید می شود … باز هم از من مشوید می شود
تا رها از قید و وحدت جو شود … در خم چوگان من چون گو شود
عاکسم من عکس هر کس هر چه هست … می‌نمایم خواه اعلا خواه پست
معنی میزان منم بر من بسنج … هر چه را خواهی گر آن یابی تو گنج
هین منم میزان بمن سنجد خدا … جمله موجودات را هر یک جدا
زانکه از میزان بدی منظور حق … حب من را ابتدای ما سبق
حب من میزان قدر ممکنات … حق خبر داده بفجر کاینات
معنی روز الستم بر ملا … خویش در من سنج کو قالوا بلا
اصل هر علمی بود در نزد من … فرع آن با اقتضا در انجمن
هر کرا قابل بهر علمی که بود … با عدالت دادم از بدو وجود
شیٔ را واقع موضع ساختم … بعد در کیفیتش پرداختم
شرطها کردم بهر یک از ازل … که نلغزد پای او اندر عمل
گفتم این تکلیف بار علم تست … بار را باید بری منزل درست
صعب بس مستصعب بود این بار علم … زیر آن رفتن نشاید جز بحلم

قوه‌ات بین زیر سنگین بار رو … بعد چون موسی مطیع خضر شو
بهر هر علمی بمیزانش عمل … شرط گردانیدم از روز ازل
بی شرایط کارها ناید درست … بر درستی کار باید شرط جست
علمها چون مختلف شد در طریق … شرطها فرق آمد اندر هر فریق
علم هر شعر بود نوعی دگر … بی خبر از علم آن علم دگر
عالم این شعر از آن شعر جداست … در خور هر زورقی یک ناخداست
علم عارف را بود شرطی دگر … که ندارد اهل صورت زان خبر
بر حکیمان شرط علم آمد خفی … زاهدان پسندند زاندر یا کفی
شرط علم زاهدان قسمی دگر … عالم بیچاره از آن بیخبر
عالمان را هم بود شرطی چنان … که ندارد عامه آگاهی از آن
علم زرگر را شرایط دیگر است … بیخبر از وی یقین آهنگر است
این چنین میدان تو اصناف جهان … رفته رفته تا دم آخر زمان
گر تمام شرطها شرحش بیان … گردد آید دفتر هفت آسمان
باز گویم شرح قسمتهای علم … بعد از آن تفصیل نعمتهای علم
زانکه اصل علم نزد من منم … زان بعالم کوس الّذی زنم
رفت مدتها که علمم با کره … مانده بود و کس نبد در دایره

که براو اکرام فرمایم ز مهر — بر فروزم زان ورا رخسار چهر
تا ز من روح القدس ایجاد شد — ذرهٔ علمم گرفت استاد شد
آنچنانکه سهو و نسیان بهر او — محو شد آندم که بر من کرد رو
قدرتش چون قدرت من گشت زان — که ندید او غیر من اندر میان
اصل معنیهای عالم سربسر — تر داو چون دهن در بادام تر
رشتهٔ ایجاد محکم دست او — زامر من تیر قضا بر شست او
او بهر امری اولوالامر از ازل — گشت تا هر اصل را باشد بدل
او مربی بر جمیع ممکنات — اوست روزی بخش جملهٔ کاینات
خلق را او میدهد هردم مدد — لیک آن قسمی که من دادم سند
جمله عالم تابع فرمان او — چشمشان دایم پی درمان او
او چو روح است و همه عالم جسد — بسته کلا را بحبل من مسد
زانکه او از جانبم نایب مناب — گشته در تکوین خلق اول شباب
بعد در تدوین دلیل آمد بخلق — زانکه در رتبه جلیل آمد بخلق
حرمت او حرمتی از حرمتم — قرب او قربی بود از قربتم
هر کسی اندر جوارش خانه ساخت — او قلیلی قدر عکسم را شناخت
زانکه چیره ونم زد درک عقلها — وصف من برتر بود از نقلها

وصف

وصف شانم را خدا باید کند — بعد پیغمبر ادا باید کند
بر خلایق تا که تبلیغش تمام — آید اندر جمله عالم والسلام
بعد از آن بر انبیا کردم عطا — علم لیکن بر سبیل اقتضا
دهر چون اول فراخ نطفه داشت — بعد حال مضغگی بر خود گماشت
پس بشحم و لحم و ترکیب و قوا — در جنینی دریافت قدری استوا
استحاله می شد او در هر زمان — تا که در وی شد عیان روح روان
چونکه شد شخصیت او آشکار — گشت صاحب نام اسمش روزگار
بعد از آن او را تمیز ساختم — در تمیز نیک و بد انداختم
این زمان اندر تمیزی تابی است — خلق را از جام فیضش ساقی است
هست نابالغ الی وقت ظهور — بعد بالغ گردد او تا نفخ صور
از برای هر زمان پیغمبری — گشت ظاهر تا نماید رهبری
خلق را بر اقتضای عقلشان — حق بقرآن ذکر کرده نقلشان
پس بهر پیغمبری علم آنقدر — داده ام تا قوم خود را سربسر
عارف اندر حق من سازد چنان — که خودی خود نیارد در میان
علم جسمانی بآدم داده ام — تاج قرب اندر سرش بنهاده ام
نوح را گر علمش بدی علم شمال — تا کند تکمیل او نام خیال

علم مادی علم ابراهیم شد … که از آن برداشت نام لات و ود

علم موسی در طبیعت بوده است … تا بفعل آمد از او اقرار الست

علم نفسانی بروح الله رسید … تا ز صورت شد کمی معنی پدید

علم روحانی بروز مصطفی … گرد و عالمها از آن شد با صفا

علم عقلانی ز قائم آشکار … گردد و سازد جهان را نوبهار

این علوماتی که آمد در بیان … منحصر بوده است بر هر یک بدان

بر آدم علم وی آمد مطاع … نوح زان بردی طبیعت انتفاع

لیک اندر علم خود بودی مطاع … همچنین دان تا بعیسی کن وداع

اولیا را بعد عالم ساختم … بهر ایشان پشتی افراختم

هر نبی را در خور حالش ولی … دادم از وی دین او شد منجلی

در شرافت او ولی امر بود … خلق را خواندی سوی حق ودود

عارفان را بعد کون سرفراز … علمها دادم که گشتند اهل راز

رازها گفتم بدیشان گر بکوه … گفتمی معدوم گشتی از ستوه

عالم ما کان تا ما لا یکون … کردم و گفتم الیه راجعون

بر عوالم سیرها دادم چنان … که نیاید وصف آن اندر بیان

با شعور اینجا ز عالم کرده طی … آنچنانکه نه دیده فصل دی

از عجایب و ز غرایب آنچه دید … با حریفان گفت در بزم و شنید

شد فراموشش فراموشی و سهو … آن زمانکه بر رخم گردید محو

از شرافت شد نقیب درگهم … زانکه پستی جست چون خاک رهم

بر امورم کار فرما شد چنان … کز او شد رتق و فتق این جهان

چون خلاص آمد وی از بوطه خلاص … دادم او را از خلایق اختصاص

آنچنانکه گشت از نواب خاص … خدمت من این چنین دارد خواص

بعد از آن بر ممکنات آمد رئیس … زانکه گردیده است او نفس نفیس

نظم عالم بعضی اندر دست او … تیر تیران قضا در شست او

گشته چون مرآت عاکس از ازل … گرد زایل هر چه دید از خود علل

علم دادم بعد بر گرو بیان … آنچنان کاندوختشان از بیان

جرعه از جام عشقم در الست … نوش جان کردند و گردیدند مست

مست لا یعقل فتاده تا ابد … فارغ از چون و چرا و نیک و بد

بار کلفت بمشقت کرده دور … گشته در قربم همه دائم حضور

هستی خود داده رهن میفروش … منیتی را کرده چون در دانه گوش

آرزو را کرده در عالم تمام … بی تعلق گشته حتی از کلام

بهر ایشان منت دیگر کم کیف … زانکه دیدند از میم فی الجمله کیف

حد محدودی از ایشان شد تمام | عالم سجده بر ایشان شد مقام
این صفا از عکس باده‌ی غشت | خاصه که ساقی آنخوری وش است
هر که خورد از جام علمم قطره | علم عالم پیش او شد ذره
آنچنان شوری فتاد اندر سرش | که پنهان رفت جسم و پیکرش
مولوی این نکته را در مثنوی | خوش بیان کرده به تقسیم معنوی
باده در دالود او مجنون کند | صاف اگر گردد ندانم چون کند
بعد از آن بر حاملان عرش علم | دادم و چیدم بساط فرش علم
آنقدر زان علم قوت یافتند | که بحمل عرش خوش بشتافتند
گردنشان زاخیان سرمست و خوش | که نگردد زیر بار او ترش
بعد اسرافیل را افراختم | شوری از وی در جهان انداختم
دادم او را از کرم یک صور علم | آنچنان علمی که با وی بود حلم
علم را در صور او دادم قرار | که کنند از صور او جانها فرار
از قوالب هر روز رستخیز | که نباشد هیچکس را زان گریز
منزل جانها بود در صور او | زانکه بر حکمم بود مأمور او
از دمی صورش دهد آبحیات | وز دم دیگر دهد زهر ممات
یکدمست این که حیات و که ممات | میدهد هر دم بکل کائنات

صور او سور اخبار دارد بسی | اندرو محبوس جان هر کسی
وحی حق را با تنزیلها بدو | میکنم نازل بپایی ز امر هو
تا رساند او بعزرائیل را و | اوستادان صفار را اوستاد
جبرئیل از وی نمود اخذ کلام | برد اندر خدمت خیر الانام
قابض ارواح دفتردار من | گشت زانرو که بدی بس قوی تن
علم اجمالیم را آمد محیط | از فراز عرش تا خاک بسیط
صورت هر کس از او تصویر شد | بعد اعضا یک بیک تعمیر شد
طین آدم را وی آورد و سرشت | گاه گاهی او سرشتن ابهشت
زان جسد تا گشت چل روزش تمام | یافت از وزیدن و انتظام
چو نخلاص آمد وزان پرفتوح | من دمیدم بر همه اعضاش روح
زانکه امر رب یزدانی منم | مالک ارواح روحانی منم
روح ممکن پرتوی از تربتم | بندگیشان قیمت یکضربتم
منت حق ذات پاک ذوالجلال | کاندر وره یافتن باشد محال
کیل رزق خلق را من ساختم | بعد میکائیل را افراختم
قسمت آن را بدست وی قرار | از ازل دادم الی یوم شمار
علم قسمت را بوی کردم عطا | زانکه در دانشش ندیدم من خطا

قاسم الارزاق اندر کاینات | غیر او نبود ز کل ممکنات
هر که گوید منکر من گشته است | دین و آئین مرا بشکسته است
نیست در وی غفلت و نسیان سهو | زانکه اندر علم من گردیده محو
خلق را روزی رسان از اختیار | که بدادم من برای او قرار
عاملان چند از خیل ملک | داده ام بر وی که پر گشته فلک
جملگی در رتق و فتق امر او | ورد شان باشد مدام ذکر هو
دفتر روزی هر کس دست او | داده تا پران شود از شست او
اینوسایلها برای امر من | پس ضرور و واجب است و ممتحن
زانکه موجودات را آن زهره نیست | که بامر من بی سبب سازند زیست
امر من صعب است و مستصعب چنان | کز نیاید بی سبب اندر میان
هر سبب بهر مسبب پرده است | تا که اصل هر سبب دانی کجاست
گر براندازم سبب را از میان | هیچکس باقی نماند در جهان
شاهدی از مثنوی آمد ضرور | تا که آید منکشف این نخل طور
از سبب سازیش من سوداییم | وز سبب سوزیش سوفسطاییم
دیده خواهم سبب سوراخ کن | تا سبب را بر کند از بیخ و بن
باز این مبحث طویل آمد از آن | که نبودم من بخویش اندر میان

آنچنان

آنچنان گشتم به بحر مدح غرق | که ندادم فصل را از وصل فرق
مست بودم از می تحقیق او | بیخبر از فصل و ز تفریق او
چونکه با هوش آمدم قدری قلیل | دیدم این مبحث بیانش شد طویل
ختم کردم تا ملال مستمع | رفع آید گردد از وی منتفع
مبحث دیگر ز امداد ولی | شرح سازم بشنو از صاحبدلی

رشحهٔ هشتم در شرح خطبه ایست که در آن بعضی از جلالت شأنش را از زبان عشق بیان می فرمایند در خبر من نوزدهم

باز عشق اوصاف خود آغاز کرد | سر توحید خدا ابراز کرد
کشف علم اولین و آخرین | باشد از من زانکه رب العالمین
شان من باشد ز قول کردگار | زانکه بعد از با بداد آن را قرار
دست من باشد مدار کاینات | عبد من باشد جمیع ممکنات
زانکه حق کرد ست مولایم خطاب | از زبان مصطفای مستطاب
در غدیر افشای این اسرار شد | نعمت شر نعمت اخیار شد
سر خط مولائیم را از ازل | داده ممهور آن خدای لم یزل
مهر آن در کتف پیغمبر بود | زانکه ختم نامه آن سرور بود

چون نبوت تحت فرمان ولیست
او نبی و بل ولی مطلق است
من چو عبدم او بود مولای من
جوهرم من در عبودیت چنان
خوبکه شد عبد تیم روجه تام
شوکت من شوکت یزدان بود
بعد من دوزخ ولیکن پر عذاب
من صراط حقم و حق صراط
تا نلغزد در صراط مستقیم
در جلالت من جلال ذوالجلال
بهر اسباب جلال من خدا
تا بر ایشان حکم من جاری کند
بهر من بنمود عالم را عیان
زانجهت کون اینقدر تفصیل یافت
از هزاران الف یک ناید بگفت
آنچه کون از وصف من داده بروز

مهر انابت درینجا منجلی است
متصل در عالم امر حقیقت
او بنسبت روح و من نسبه تن
که ربوبیت بود کنهش بدان
عبد من بابیت عبد ناتمام
قرب من جنات جاویدان بود
فیمابیم دمبدم نوعی عقاب
سالک از من کرد باید احتیاط
رفته گردد خوش بجنات نعیم
نیست در ذاتم بذات حق ملال
خلق کرد این خلق را از ابتدا
نعمتم بر جملگی ساری کند
تا کند تفسیر شانم را بیان
با وجود این شرح فضلم نایافت
باقی اندر پرده و باقی نهفت
ز هزاران دهر گفتا و سیمروز

هرچه

هرچه در اوصاف من گفت و شنفت
برد کون از بحر لطفم قطره
از برای خود نمودی ساخت زان
گرد خود ظاهر بکل ممکنات
ورنه قدرش این قدر قابل نبود
در حقیقت شی لاشی است او
زانجهت قدری برای او قرار
اهل آنرا با وجود من وجود
هریک از عکسم وجودی یافتند
متصل چون و چرا در کار من
هین ندانند گو ندانند هیچ هیچ
میکنند هر دم بعالم فخرها
گاه گوید که منم شیخ رئیس
دیگری که دم ز عرفان میزند
گاه اندر فضل علم اجتهاد
گاه اندر کله اش باد نجوم

از در مدحم چو خشخاشی نسفت
بعد از خورشید رویم ذره
چون سراب آمد بتشخیص عیان
زنده گرد از من جمیع کاینات
که شود اطلاق اندر وی وجود
چون بمن از عجز او آورد رو
دادم وزان گشت تابش روزگار
هست حق ذات یکتای ودود
در جهان با هیکلی بشتافتند
گردد از پیمانکی اندر زمن
هین ندانند که تا نداند هیچ هیچ
نام خود را کرده خواجه بوالعلا
حکمت از من گشته پر قدر نفیس
بهر خود کرده است انشا رسند
نام خود نایب مناب من نهاد
گاه گوید که منم سلطان روم

کاه گردد چخود ارباب زمن
گوید این ممکن همه مربوب من

هم چنین خلقی که در کون اندرند
جملگی در پیش خود دانش ورند

زنجبه در جهل مانده تا ابد
بی تمیز از امتیاز نیک و بد

هین ندانند آنچه دارند عاریت
متصل از بحر لطفم جاریست

آنکه داند گو نداند بهتر است
نسبتش نسبت بقدر ای کهتر است

عکس مرآت است قدر او بدان
در جمیع عالم از بدو زمان

ماه و خور را من منور ساختم
بعد نورش در جهان انداختم

آنچنان کز وی جهان پرنور شد
دیدهٔ دشمن ز حدت کور شد

حبه را من می شکافم در زمین
بعد از آن سنبل دهم ز خوشه چین

نخلها را من نمایم بارور
از نیی آرم برون شیرین شکر

من برآرم میوه ها از چوب خشک
ناف آهو را کنم از لطف مشک

میوه ها گردد ز من شیرین و تلخ
نی زنه از غرّهٔ آن تا بسلخ

من نمایم آبها را خوشگوار
بعد جاری سازم اندر کوهسار

صوت مرغان چمن اندر بهار
باشد از من گوش کن صوت هزار

تا رباید هوش و عقلت از سر
بعد مستت سازد از خود بیخبر

من نهادم در طیوران خط و خال
کردم ایشان از اخیان صاحبجمال

نقشها را جمله نقاشش منم
نقش هر کس آنچه باید آن زنم

من ز خار آرم برون انواع گل
که شود عاشق بر او موجود کل

رنگها از خستم یکرنگی من
آورد بیرون خدای ذوالمنن

که بهر رنگش هزار اندر هزار
عاشق سرگشته باشد بیقرار

عشقبازان عاشق روی منند
معتکف در دامن کوی منند

آرزوشان دایم اندر وصل من
زانکه اگر گشته اند از اصل من

اصل من باشد ز نور کردگار
نسل من از اصل من شد آشکار

من همین ناموس حقم از الست
که ز من هر نیستی گردیده هست

ختم کن بر دین تو این شیرین کلام
باز خواه امداد زین به از امام

رشحهٔ نهم در شرح خطبه ایست که بعضی اسرار قلبیه را
بجهة تکمیل بملاحظهٔ اقتضای مذاق عارفان بیان
می فرمایند در خور من نیستم

باز آمد در سرم شور دگر
زاهدا ز شورم نا قدری خبر

کاندرین شورم بود دیوانگی
عاقلا از من نما بیگانگی

تا نیفتی از شر و شورم بشر
کافرم خوانی تو در خیل بشر

من چو پیلان دیده هندستان بخواب
رفته از من در فراقش صبر و تاب

بگسلیدم این زمان زنجیر قید | رستم از تمهید و از تاکید کید
هوش من پریده در هندوستان | دیده در آنجا گروه دوستان
در تاسف که ز هندستان چرا | جای دیگر کرده ام ماوا ترا
بار فیقان ز اصطلاح هندیان | کردم از این شرحها قدری بیان
لطفها کردند بر من بی حساب | گر بگفت آرم شود چندین کتاب
مختصر گویم بتو ای موتمن | وی بذاته شاهباز این چمن
اصطلاحم را مکن تکذیب هین | رو تو اقوال اولی الابصار بین
گر بخواهی معنی این اصطلاح | این چنین خواهی ببین اندر صحاح
تا بیابی آنچه را من گفته ام | گوهر معنی بمعنی سفته ام
ای برادر فهم کار زر دور نیست | غیر عجز و ناله اش دستور نیست
تا نریزی اشک اندر راه دوست | آنچنان کز روت شوید جمله پوست
همچو یحیای پیمبر کز بکا | صورتش گردیده بود از هم جدا
تا نسازی قلب را صیقل چنان | کز ریاضت کرد داود مرآت جان
روحت ار با نکهت گیسوی او | خون ناز در کی شود آن مشک بو
در نیابی این بیانات دقیق | که چو شهد جانفزا است ای رفیق
گرچه کردم احتیاط اندر بیان | آنچه باید گفت ناگفتم عیان

این زمان گویم بآواز جلی | زانکه یار و یاورم باشد ولی
باز آمد شاهها اندر بیان | داد بر جانم دوباره تازه جان
گفت من روزی رسانم از شما | ز آب رحمت هر زمان بهر شما
تا شما را جان بود روزی دهم | که وکیل خالق روزی دهم
من جهنده وار حقم از الست | راز حق پیش من از اعلا و پست
معدنم بر کل رحمتهای حق | که بود جاری ز اول ما سبق
من کریمم اصل هر صاحب کرم | فرع من باشد تو نیکو بنگرم
کشمکشهای امم در دست من | تا بهم پیغمبران اندر زمن
نامهائیکه بحق حق ادا | گشته اندر خلق ذکر از ابتدا
در حقیقت نامها را بهر من | وضع فرمود خدای ذوالمنن
زانکه او لا رسم لا باشد بدان | بهر او نامی نیاید در بیان
هر که نام از بهر او بدهد قرار | عاریت از دین بخویشش واگذار
ذات حق مجهول کنهه آمد از آن | که نیاید ره در آن اسم و بیان
ذات داند نام پاک ذات چیست | ممکنا رو زود زود انجا مایست
جای گفتار اندر انجا نیست خیز | تا زمان داری زانجا کن گریز
هان و هان زین گفتگو ها لب ببند | تا نیابد دین و امنیت گزند

چون گریزان گشتی از تحقیق ذات | کن توقف در مقامات صفات
تا شناسا گردی اندر حق حق | ما سوا را نفی سازی از سبق
در صفاتش جلوه‌ها بینی چنان | که تو گوئی حق از و گشته عیان
بینی اندر فعل او فعل خدا | صوت حق از صوت او گردد ادا
ذات من عین صفات ذو الجلال | ممکنا از من نما کسب کمال
سیر در من کن مرا نیکو ببین | تا رسی در عالم عین الیقین
سیر دیگر کن تو از آن سیر هین | تا شوی آگاه از حق الیقین
هر که خواهد حق شود جویای من | که ز من حق گشت ظاهر در زمن
باب من باب الله آمد در جهان | داخلانش داخل دار الامان
امن تر زانجا نباشد در جهان | حق بقرآن وصف آن کرده بیان
من ولی بر اولیای نعمتم | لیک بر اشرار عین نقمتم
اصل هر نیکی ز من کرده بروز | نیکوان شب من چو صبح دلفروز
من ستون کار نیکوکار و بس | نیست کاری پیش کارم کار کس
من ادیم بر جمیع کائنات | طفل ابجد خوان من شد ممکنات
رکن توحید خدایم آنچنان | که ز من هر رکن میگردد عیان
در حقیقت رکن هر شهری منم | رکن ده باشد ز رکن دشمنم

ده چه

ده چه خوش در مثنوی گه ده بیان | این مثل را بهر شهر و شهریان
ده مرو ده مرد را احمق کند | مرد حق را کافر مطلق کند
روستائی گر رود شهر صبا | چونکه گردد باز باشد روستا
هین فریب روستائی را مخور | گر کند دامان و جیبت پر ز در
روستا گرچه لباس شهریان | پوشد و چون شهریان گوید بیان
وا شناس آنرا اگر شهری وشی | که ز فطرت چون طلای بی‌غشی
کور شهری به ز بینایان ده | کور را اگزین و بینا را بنه
قولشان باشد چو گفتار زنان | غیر از آن کن تا ز شرها یابی امان
شهر خر شهر ولایت شهر تست | شهرها در شهر ایشان کن تو زیست
یک مثل دارم ز قول مولوی | خوش شنو تا بدهدت جان نوی
گفت معشوقی بعاشق کی فتا | تو بغربت دیده‌ئی بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتر است | گفت آن شهری که در وی دلبر است
شهر نبود غیر شهر عاشقان | رخش همت عاشقا انسوی ران
تا رسی اندر سواد اعظمش | گردی از نامحرمی تو محرمش
از جلالت پا بفرق فرقدان | سائی ای نیکو خصال خوش بیان
باز دور از مطلب افتادم ولی | استعانت جویم از لطف ولی

ای ولی حق بگفتستم باز آر — حق آن حقیقه که دیدی آشکار
آنچه میگویم ز گفتت باشد آن — باز گو گفتی بگفتستم آن زمان
این بیانات هم همه از گفت تست — من کجا و اینچنین گفت درست
بایه از گفتت نباشد در میان — باید از من هیچ گفتی در بیان
این بیان از تست اندر گفت من — ورنه فهم من کی آرد این سخن
نای من چون نی تو نائی در نوا — از نوایت زان بنالیم صد نوا
تا بنیدازم بعالم شورها — در دمم بر جان عاشق صورها
آنچنان کاندازمش از نای من — بگسلاند جانش از پیوند تن
همچو آید از خود آن نیکو خصال — گردد از باریک بینی چون هلال
گر بر آید اول مه از افق — بعد کم کم بر کشد نورش تتق
برکشمشان زیر بار هر بلا — آورمشان تا بدشت کربلا
خونشان را ریزم از شمشیر تیز — جسمشان را بعد سازم ریز ریز
افکنمشان زیر سم اسبها — خونشان را هم بدم ای بسبها
از خوانین شان بر اندازم نقاب — تیره از روشان نمایم آفتاب
سازم از آوازه دیگرشان اسیر — جمله را در دست دشمن دستگیر
بعد سازم جانب کوفه روان — شرط عشق اینست ای نیکو روان

شور

شور عشق اندر سر هر کس فتاد — جان و اهل و مال در آن راه داد
عشق زان پس برد از کوفه بشام — عشقباز از اولی بی احترام
حاضر آورد از جفا نزد یزید — زو بر ایشان طعنهای بس شدید
با وجود این عشقشان شد بیشتر — صد مقابل زانچه بد در پیش تر
کار عشق اینست پروین باز گو — وصف عشق اما ز عشق آمد جو

رشحه ونهم در شرح خطبه ایست که اشارت
برمزیه اسرار خلقت را بنحو خاص بیان
میفرمایند در خبر من هیت و یکم

باز خواهم پردها بر هم زنم — تا ز سر عشق قدری دم زنم
باز خواهم سینه را سینا کنم — دیده از دیدار وی بینا کنم
باز خواهم شوری اندر شهر جان — افکنم تا زان کنم نقل مکان
چار مرغ طبع را همچون خلیل — ذبح سازم من بتوفیق جلیل
که ز غیبم مولوی با صد شتاب — گفت پس دلبر درآمد در خطاب
گوش شنواندم تو از با تا بسر — تا بیابی سر ستر مستتر
از بیاناتش بعلم من لدن — فهم علم علم اندر علم کن
چون به مجلس آمد آن شاه و نشست — گفت عالم را منم بالا و پست

آنچه صادر گردد اندر کائنات
زامر من گردد ز ثریا تا نبات

من بگردش آرم این چرخ فلک
خادمش را کرده فوجی از ملک

اصل هستم جمله هستی ها ز من
هست گردیده است اندر انجمن

تو ندانی من کیم این را بدان
توسن فکرت در اینجا مران

که بپا با نیست پر خوف و خطر
زهره نبود هیچکس را زان گذر

من کهین دادارم از لطف اله
پادشاهان سوده در راهم کلاه

من مهین سردار حقم در جدال
راس سرداران مرا شد پایمال

من جهاندارم جهان دادار من
باشد از امر خدای ذوالمنن

من خدیو عالمم در هر زمان
من خطیب عالمم در هر بیان

من فرح بخشم قلوب مؤمنین
ظالمانرا من نمایم دل غمین

امتیاز نیک و بد از من بود
زانکه بطن امّم ای نیکو وله

هر شقی در بطن امّ گردد شقی
هر سعید از وی سعید متقی

قبض و بسط خلق باشد دست من
زانکه در دستم هست دست ذوالمنن

جاری از من کل تقدیرات خلق
گردد اندر کون حتی دلق و حلق

من بدادم کار هر کس را قرار
بر قبول فطرتش با اختیار

در ازل زان پس بیامد در جهان
دید حال فقر منکر شد از آن

که نکردم

که نکردم فقر را هرگز قبول
که بدم اندر ازل زاهل عقول

با وجودیکه غنا باشد کدام
عاقل اندر فقر میسازد مقام

هین مدان فقر بهتر از غناست
پیشه خاصان درگاه خداست

فخر شاه انبیا از فقر بود
تاج گر بنهاد دوشش آن ز دود

منکر اصل آمد از جهل و عناد
زانکه اندر فطرت کسبی فتاد

باز چون برگردد اندر اصل خویش
میکند اقرار اندر کار پیش

مانع او فطرت کسبی شده است
چون باصل آید همان باشد که هست

کار خلق از من درست و نادرست
میشود رای مرا کن باز جست

رای من بی شک بود رای خدا
زانکه هرگز نیستم از وی جدا

هر که بر رایم عمل سازد بدان
پیروی رای حق کردست آن

علم دادم بعد از آن بر جنسیان
برگزیدم عالمی از جنسشان

تا دهد بر دین حق توفیقشان
برکشد از قعر در اینقشان

ره نماشان سوی حق گردد مدام
از اطاعت کردن خیر الانام

آنچه اندر حقشان تکلیف بود
از خدا بهر ای آنحق را نمود

بعد حیوانات را دادم شعور
تا نباشد بهرشان تکلیف زور

بهر هر سنخی رئیسی برقرار
کردم از هم جنس او در روزگار

تا نماید اخذ احکام احد — از وی انتقد رکیه او بدهد سند
حشر ایشان روز محشر میشود — ظالم و مظلوم جای خود رود
هوش بخشیدادم بر خیل نبات — که بود آنهوششان عین حیات
هر ایشان هم بزرگی بر قرار — دادم و کردم بر ایشان شهریار
امر کردم جملگی را از ازل — که از و پرسند تکلیف عمل
کاندر اول ذر نمودندی قبول — از فروع دین و آداب اصول
حشر ایشان اندرین دنیا شود — فعل ایشان از اجزا اینجا بود
نشر ایشان در این جهان گردد تمام — همچنین اندر جمادی و السلام
اهل تکلیفند کل ممکنات — در جهان حتی جمادات و نبات
گر نباشند اهل تکلیف این وجود — پس عبث باشد عبث کار ودود
ای محقق نیست مطلب را بیاب — بعد ازین تحقیق میشو کامیاب
بهر تکلیف هر وجود آمد وجود — ورنه مطلوب اینچنین خلقی نبود
که وجود آرد خداوند جهان — نبود او را هیچ منظوری از آن
فعل بی منظور کار جاهلان — فعل با منظور کار عاقلان
سالکا اینرا بعقل خود بسنج — اندرین بحث هم بیهوده رنج
عقل هرگز این چنین فتوی نداد — که کند کاری گزاخیزی زاد

این

این تنزل یا ترقی در وجود — بهر ثابت گشتن تکلیف بود
بحث تو بر چیست دانم بر جماد — که چه تکلیف از برایش حق نهاد
از برای او چه امر است و چه نهی — کی رساند بهر او احکام وحی
ای برادر بهر او پیغمبری است — وانکه از هم جنسشان دایم کسی است
که بر ایشان امر حق سازد بیان — نی باین گفتار نی با این زبان
گر ز تکلیفش همی خواهی سند — بین ببین کدبانو شها چون کند
پرورانند دانه را در بطن خویش — بعد بیرون آورد ز اندازه بیش
سنبل آرد بعد از آن امداد هو — حامل از وی گردد آندم دانه جو
میدهد هر حبه را او صد عوض — با دو صد منت نه با غیظ و غرض
همچنین دان جمله موجودات را — نیست کم زان حس محسوسات را
زینه لیل ار پیش خواهی شو جماد — تا ببینی حق چه تشریف روی نهاد
سنگ شو آنگه ببین تکلیف سنگ — تا شود جسمت جواهر رنگ رنگ
از جماد آنگاه شو سوی نبات — خور ز ایشان دمبدم آب حیات
شهد شکر نوش از بستانشان — محرم آ آنگاه در بستانشان
و ز نباتی هم تو از آن پس گذر — قدری اندر خیل حیوان سر ببر
خور لبن ز ایشان تو اندر صبح و شام — تا شود تکلیف انحدت تمام

بعد ازانجا سوی انسان شد روان
جسم چار از ایشان ده تو جان

تا که عارف گردی اندر حال من
فارغ از ما و من آئی در زمن

پا نهی آندم بفوق نه فلک
خادم درگاه تو گردد ملک

در روی آنگاه ز وهام خیال
خویش بینی در جوار ذوالجلال

این عبادتها که از مخلوق سر
میزند اندر جهان خیر و شر

چار خاصیت برای انقرار
داده ام تفسیر آنرا گوش دار

اول از جنس جمادی پس نبات
میزند سر از جمیع ممکنات

اینده ور باشد خرد در انجهان
برزخ و محشر ندارند این مهان

این عبادت عاقبت چه فایده است
در قیامت زانکه بس متقاعد است

اینده و منسوخ از اهل محشر میشوند
قوه شان نی کاندر آنجا چه شوند

قدر شان قابل نباشد انچنان
کرده اند اندر صف گروه پیان

پس عبادت شان بمحشر راهبر
نیست ای نیکو مثال بدسیر

ماند باقی جنس حیوان بشر
آمد و را از برزخ و محشر ثمر

جنس حیوان تا برزخ راهبر
باشد ولیکن ز محشر بیخبر

جنس انسان تا به محشر میرود
آنچه دنیا کاشت عقبا بدرود

زینده جنس هر کس عبادت میکند
در قیامت بد او باشد سند

سعی کن

سعی کن با چار جنس ساجد شو
در قیامت نزد حق مسعود رو

ختم کن بر این مده بسیار طول
مبحث را مستمع گشته ملول

مطلبی دیگر بیان کن تازه تر
لیک ز مداد حق و خیر البشر

رشحهٔ یازدهم در شرح خطبه ایست که دارای تحقیقات لاهوتی و جبروتی و ملکوتی و ملکی است و حکایت تحقیق حضرت رسول از جبرئیل در باب مبدء وحی در ضمن بیت دوم

باز شور دیگرم بر سر فتاد
که گشایندم به بحر اتحاد

غرقه در گشتم در آن بحر آنچنان
که ندیدم غیر حق چیزی عیان

اندران غرقاب با صد اضطراب
در تحیر بودم و در انقلاب

تا که شد تا هستیم قلب اندران
آنچنان کز خود ندیدم من نشان

مست گشتم اندران بحر ملیح
بعد گشتم هست با دو جب صبح

سر سو تو را از آن دریا فتم
که بغرقه بحر شان بشتافتم

غرقهٔ بحر ولایت هر زمان
غرق تر را طالبست این بدان

اندران غرقاب با صوت حزین
بشنود آواز یار نازنین

کو همی گوید منم خلاق خلق
کرده مخلوقات را با دلق و حلق

عالم سر خفیاتم چنان
که نباشد ذره‌ای از من نهان

این نفسها از امر من آید برون
بعد با اذنم رود در اندرون

پس بیکدم جمله عالم سرنگون
فیمایم من بیک نهی درون

سالکا بگسل امید از غیر من
دست بر ذیل عطای من بزن

تا رهی از منت هر ناکسی
چنی از بهر تمنایت کسی

که جمیع کار حق در دست اوست
در جلالت او ولی امر توست

آرزو را هل مرا کن آرزو
تا شوی اندر دو عالم کامجو

قصد من کن اصل مقصدها منم
تا بمقصود دست زن افتد برم

حاجتت از من روا گردد بدان
جای دیگر تو سر فکرت مران

باب حاجاتست باب من یقین
رشته زنجیر آن حبل المتین

سعی کن خود را رسان بر باب من
بعد شاهی کن تو اندر انجمن

باب من باب خدا باشد شتاب
تا رسی بر باب حق زین منجلاب

چونی آنجا تو جلال ذو الجلال
با صفای خوش نه با سکر ملال

روح مطلق گردی از پا تا بسر
فیض بخش آئی تو بر کل بشر

سیر در عالم کنی در یکزمان
غیب عالم پیش تو گردد عیان

مشرق و مغرب بکلی آیدت
آنچنانیکه بجنبانی سرت

میشود

می‌شود هر دم ملک قربان تو
متصل در امر و در فرمان تو

حق سلامت میرساند در پیام
که رسول آرد بر خیر الانام

گوید ای پیغمبر نیکو کلام
بنده ما را رسان از ما سلام

چون قوی سازی تو دینت ای ضعیف
از خباثت جسم تو گردد لطیف

استقامت جوئی اندر راه دین
رفتی از چون و چرا اندر یقین

در امورات خدای لایزال
بحث کم داری تو ای نیکو خصال

جمله را تقدیر او دانی و بس
کرده فارغ خویش از بحث عبث

خانه را گر اگر گردی بنا
آن زمان بینیش در عین فنا

مهبط وحی خداوندی منم
رحمت موصوله‌اش را معدنم

باب ایمانست باب من بدان
نیست دیگر باب در کون و مکان

منحصر باشد بمن این باب و بس
کاین چنین جائی ندارد هیچکس

در جمیع ممکن از بدو وجود
هین بیا بنگر خدا را فضل و جود

انبیا را از شعاع عکس من
کرد موجود آن خدای ذو المنن

بهر تنزیلم بخلق از لامکان
داد اندر ظرف ایشانم مکان

اندر ایشان نور من چون جلوه‌گر
گشت هر یک گشته سرخیل بشر

گر نبود این ظهر فها ممکن نبود
که نزول از غیب سازم در شهود

انبو سا نطها برای من ضرور | بود تا اندر جهان نام ظهور
زنجبت گشتم سلسل انبیا | کردم ختم رسل را اولیا
عکس من چون یافت بر مرآتشان | بهر معجز گشت آن آیاتشان
حاکیم گشتند چو در کاینات | کردم ایشان از رئیس ممکنات
گر مرا خواهی در ایشان کن نظر | بعد ز آیت بنید از و بکر
تا مرا بینی تو در عین کمال | پی بری زان پس بحق ذوالجلال
حق دهد از مرحمت بر من سلام | بعد پیغامات پیچند و کرام
تا رسانم خدمت خیر الانام | با رسول آن جبرئیل خوش پیام
این سخن گویم رسول بی عدیل | گردد روزی خوش بیان با جبرئیل
کی اخا دانسته این وحی از کجا | بر تو نازل گردد از روی صفا
گفت نی کشا تا قوس صعود | از مکانیکه ترا داده ودود
گفت نتوانم بگفتا من ببر | هر چه خواهی بگذر از خوف و خطر
اذن دادم من ترا در انتقل | تا بیابی نشانش را ازل
جبرئیلا از مکان تا لامکان | داد همت ره زخش همت را بران
جبرئیلا قوه ات دادم چنان | که فزون باشد ز قوه انس و جان
با تمام قوه کن قوس صعود | تا رسی بر منبع فیض ودود

خواست رخصت جبرئیل و شد روان | تا بجائیکه نبد با فوق آن
راه زان پس کرد و قوس نزول | آنقدر که رفته بود کرد او عدول
صد هزاران قرن چون طی کرد راه | خواست جوید بهر سایش پناه
دید چاهی گفت در این قعر چاه | هست منظورم یقین بی اشتباه
داخل چه گشت او با صد امید | چون بقعر آمد در آن تختی بدید
که بتخت هست اندرو شخصی جلیل | در کمال شأن و با حسن جمیل
گفت بشنو آنچه دیدم از احد | میرسد این شخص بر من میدهد
بازگشت او چون رسید اندر مقام | آمد از حق در زمان بهر پیام
گشت نازل خدمت خیر البشر | داد پیغام خدا را سر بسر
بعد پرسید از وی آن عالیجناب | که نمودی سیر و گشتی کامیاب
عرض کرد او سیرها کردم بسی | تا به قعر چاه من دیدم کسی
کز جلالت داشت شأن ذوالجلال | نی ز او کیفیتی دیدم مجال
پس یقین کردم جمیع وحی حق | میرسد بر من ز وی از ما سبق
گفت او را می شناسی هر کجا | گر ببینی عرض کرد او که چرا
می شناسم حق الله الصمد | که بدیدم اندر و شان احد
خواست پیغمبر علی را در حضور | تا بجبریلش نماید آن ظهور

که بدید او جلوه گر در قعر چاه ‌ ‌ ‌ آنچنانکه گوییا دیده اله
شد عیان ناگاه شاه با صفا ‌ ‌ ‌ با حضور اندر حضور مصطفی
جبرئیل از دیدنش عصفوروار ‌ ‌ ‌ کرد اندر کنج آن مجلس فرار
گفت پیغمبر که ای پیک ودود ‌ ‌ ‌ این تحیر گشتنت از بهر چه بود
عرض کرد ای خاتم پیغمبران ‌ ‌ ‌ این بود آنکس که من دیدم عیان
اندران چه با هزاران کر و فر ‌ ‌ ‌ حکم فرمای قضا بعد از قدر
این زمان در امر حق ادم فتاد ‌ ‌ ‌ کو مرا اندر ازل بد اوستاد
ورنه بودم تا ابد در جهل غرق ‌ ‌ ‌ در میان خویش و حق ننهاده فرق
پس پیام حق کی بر اول رسد ‌ ‌ ‌ بعد بر احمد رسول حق رسد
زانکه خلق و نور من با او یکیست ‌ ‌ ‌ بهر اول اندرین بحث شکیست
مولوی زین باب فردی مختصر ‌ ‌ ‌ در مثل آورده اندر وی نگر
چونکه گل باز کرد از ورود ‌ ‌ ‌ پس فتد آن نرگس پیش ینگ بود
شاهدم قول رسولست از ازل ‌ ‌ ‌ ختم کن بر دین تو این شیرین مثل
مطلع دیگر ز نظم آغاز کن ‌ ‌ ‌ گر بدو خواهی مرا آواز کن
تا ترا یاری نمایم در بیان ‌ ‌ ‌ سر مطلق سازم از نطقت عیان
نعتها در حق من گویی چنان ‌ ‌ ‌ که نیاید خبر بفهم دوستان

رشحه

رشحهٔ دوازدهم در شرح خطبه ایست که اثبات
حجت نمودن خود را می‌کنند از جانب خدا
بر جمیع ممکنات در خرمن هست و سیم

باز شور عشقم اندر سر فتاد ‌ ‌ ‌ هستیم کند از بن و بر باد داد
همچو مجنون در بیابان عدم ‌ ‌ ‌ گرد حیران بهر لیلای قدم
کیست لیلای قدم مولای خاص ‌ ‌ ‌ کو چو حق از خلق دارد اختصاص
زو نشان جویم از وی سراغ ‌ ‌ ‌ داغ عشقش سوزدم همچون چراغ
آتش عشقش ز جانم شعله ور ‌ ‌ ‌ گشت چندان که جهان شد پرشرر
رشته پیوندها را سوختم ‌ ‌ ‌ چشم خود در راه لیلا دوختم
پرده‌هایی را که آمد مستتر ‌ ‌ ‌ بهر لیلا آتشش در دیده زد یکسر
شاید از لیلای خود یابد اثر ‌ ‌ ‌ یا که پیکی آورد از وی خبر
که بود لیلای تو جویای تو ‌ ‌ ‌ هر زمان با صد زبان گویای تو
سالها اندر بیابان قضا ‌ ‌ ‌ برد عشقم خوش خوشش از روی رضا
تا ز لیلایم نمود او پرتوی ‌ ‌ ‌ داد بر جانم از آن جان نوی
کرد بر من یک نظر از روی ناز ‌ ‌ ‌ جان براه ناز او کردم نیاز
عرض کردم ای خداوند کرم ‌ ‌ ‌ وی بذاته بس جلیل و محترم

سازا از اوصاف خود قدری بیان / از بیانم تا کنم قدرت عیان

در جهان بر جمله ذات ازل / بیمثال مثلث ای اعلا مثل

زانکه مثلث در تمام ممکنات / نیست واضح باشد این بر کاینات

در مثل هست مثل را بر تو مثال / میز نه هر واضع صاحب کمال

که در آندم از سر لطف و کرم / گفت بر موجود کل من بهترم

طین آدم باشد از خاک درم / زان جهت بر خلق آمد محترم

اصغرم من از خداوندم دو سال / همچو او هستم بعالم پسنه وال

زانکه عکسم عاکسم باشد خدا / عکس بی عاکس چه شد گردد فنا

عاکسم باقیست چون من باقیم / خلق را از جام فیضش ساقیم

وجه باقی خداوندی منم / پس خداوندی بعالم کردنم

برگزیده حق مرا از کاینات / داده بر دستم مهار ممکنات

کردشان مامور اندر امر من / ز اول خلقت الا آخر ز من

گفت هر کس کرد امرت را خلاف / او ز امر ما نموده انحراف

امر تو باشد حقیقت امر من / مالک روحی تو مملوکت ز من

حق بشانم آنچه باید گفته است / بهر نااهل نیز ما بنهفته است

میکنم بار دگر قدری زان بیان / هر زمان لیکن برای دوستان

سالکا از پای تا سر گوش باش / من چه میگویم بشنو با هوش باش

من خلیفه هستم از روز ازل / بر خلایق ز امر حق بی بدل

سایرین را دان خلیفه من جهان / گر بحکم حکمشان باشد روان

این منم مصباح از بدو ظهور / که ز من مصباحها یابند نور

من نشان از بهر هر پرهیزکار / در حقیقت باشم اندر روزگار

بر کریمان من خداوند کرم / منکرا با امتحان آبر درم

تا به منی بخششم را بیحساب / ذره سان بینی خور از این آفتاب

خلق را من بوده ام پشت و پناه / آندمی که کرد موجودم اله

من بمعنا هارس پیغمبران / دستگیر و رهبران سروران

اوصیای هر نبی در هر زمان / بوده ام من در حقیقت این بدان

حجتم من بر خلایق از خدا / که جهان گشته از علمم جدا

معرفتهای خدائی را تحمل / تا ابد باشم من از صبح ازل

عارفان کردند از من کامیاب / همچو اخذ ضوء ماه از آفتاب

معدنم بر جمله حکمتهای حق / نشر آن باشد ز من از ما سبق

بر همه ممکن و لیکن بخطا / میکنم با اقتضا هر دم عطا

من کتاب کبریا را حاملم / امر و نهیش را تمامی عاملم

من بخوانم خلق را سوی اله	بر همه ایشان ز قربم ملک و جاه
بهر هر خوشنودی باشم دلیل	تا کشانم اهل آن در سلسبیل
امر حق از من در اول شد قرار	بعد صادر شد با هل روزگار
در محبت کاملم من آنچنان	که شدم محبوب خلاق جهان
آنچنان اخلاص ورزیدم بهو	که وجودم گشت جمله مثل او
حق حق گردید از من آشکار	با وسایلها با هل روزگار
من نمودم امر حق ظاهر بخلق	بعد بینش کرده ام دایر بخلق
خاصه اندر بندگان محترم	این خبر دادم از روی کرم
آمران باشند اندر امر من	من خداوندم بر ایشان در زمن
میکنم از خلق من دفع ضرر	حفظشان بسازم از انواع شر
اصل ذکرم من تمام اهل ذکر	بعد فکر از نام من ذکار بکر
یافتند و بهرها برداشتند	تخم وحدت زان بدلها کاشتند
من اولی الامرم ز امر کردگار	کار ممکن زان بمن شد واگذار
من تصرف در امور کاینات	مینمایم ز امر حق در هر جهات
زانکه دستم هست دست کردگار	کار حق از دست من شد آشکار
از برای شأن دستم در نبی	حق بیان کرد آیتی بهر نبی

رو بخوان آن آیه را از روی شوق	تا دهد بر جان قلبت جمله ذوق
کارها با دست میگردد درست	پس بهر کاری بباید دست جست
دست حق دست منست ای حق پرست	بهر بیعت ده بدست من تو دست
تا رسد دستت بدست ذوالجلال	نعمت عالم شود بر تو حلال
ختم کن پروین که مطلع تازه کرد	بهر تو از مرحمت آن شاه فرد

رشحه سیزدهم در شرح خطبه ایست که بیاناتش مناسبت و دلالت بر تفسیر شمسها دینی که در زیارت جامعه ذکر است تا کلمه بقیة الله در جزء بیست و چهارم

بار عشق از راه مهر و لطف وجود	آتش دیگر فکند اندر وجود
گرد سوزان جسم جانم را چنان	که ندیدم غیر او اندر میان
آنچنان از آتش زد آتشم	که بسوزانید قشر هر غشم
خالصم گرداند از آن سوز و بس	کرد آگاهم ز سرمش و پس
کشف او صافی ز وصف خویشتن	که از آن خرق حجب شد بهر من
کشف شد بر من جمالش بی‌حجاب	تافت بر جسم ز نورش آفتاب
نور او رخشنده بودی آنچنان	که دو صد خور ذره اش گردی عیان
دیده ام چون بر جمالش او فتاد	دیدم اندر خویش احوال فؤاد

که در او بنموده بس نشو و نما / در ازل تا خلق شد ارض و سما
عرض کردم ای خداوند کرم / وی بذاته چون خدائی محترم
این چنین لطفی که از روی سخا / مرحمت فرموده بر این مبتلا
گو چسان از شکر آن آیم برون / ای برون از وهم کل را چه چون
گفت شکر ترا بنطقت داده ام / سر حکمت اندرو بنهاده ام
گوی در شانم هر آنچه در بیانت / آورم تا از نظم در فشانت
تا بجا آری از آن احباب من / پس بجا آری از آن اصحاب من
باز میگویم تو اسرار هو / شرح آن بعد از شنیدن باز گو
هین منم بر خلق عالم چاره ساز / ممکنا رو کار خود از من بساز
حق چه ظاهر کرد ذات وجود / قلب مرآتی بهر یک کرد جود
تا جمالش را نماید جلوه گر / اندر آن مرآت چون عکس صور
ذره ذرات از نورش عیان / ساخت شد و ما بقی بد در نهان
آن نهان را جمله من دادم بروز / زان بقیه حق شدم ای دلفروز
با تصور کن نظر بر روی من / تا جمال حق ببینی در زمن
از جمال حق نمایم ای همام / وجه حق بینی تو با وجه تمام
قلب من مرآت سرتاپا نماست / آنچه در وی دیده آید آن خداست

شرطش

شرطش این باشد که زینت مرا / سلب سازی بعد دیدن ای فتی
تا ببینی در حقیقت حق خویش / فارغ آئی از خیالات پریش
آنچنانی کز ازل من دیده ام / طاعتش را بعد از آن بگزیده ام
پس بپا سالک مرا اول ببین / بعد از آن طاعات یزدان از یقین
زانکه حق از من عیان شد در ازل / گشته ام ز اسباب من اعلا اشمل
چون مرا بینی خدا را دیده / با بصیرت طاعتش بگزین
گر خلاف این کنی بی اشتباه / تو نکردستی عبادت بر اله
من گواهی داده ام در حق هو / آن زمان که کس نبد جز من و او
آنچنانکه خود بخود آمد گواه / من گواه او شدم بی اشتباه
این شهادت را چه از من دید حق / کرد از علمم عیان این نطق
داد شأنش را داد و صافم قرار / تا شود در خلق قدرم آشکار
من بهر داشتن خداوندم چنان / کاصطلاح خلق از من شد عیان
از خلایق در حقم روز ازل / حق شهادت خواست تا شرط عمل
پنجم را رکن توحیدش قرار / داد تا ارکان آن شد استوار
بعد بر ایشان صفاتم را بیان / ساخت تا دانند قدرم در جهان
گفت اندر شأن هم شأن منی / گرچه مثل خلق در جسم و تنی

کرده‌ام در اسرار این بلطف بیان
کردی مصطفی در میان

قدر تو باشد برون از ممکنات — تا بدان هرگز بفهم کاینات
غیر من با حضرت خیر الانام — هیچکس قدرت نداند با تمام
تو بقدرت گواهم از ازل — هستی ای نیکو مثال بی بدل
هادی دینم بوتی در هر طریق — داده آیین را قضا بر سر فریق
گرچه مکروه آمد آن بر مشرکان — شاد کردی زانکرده مؤمنان
پیشوا من کردمت بر کاینات — فرض کردم طاعتت بر ممکنات
دادمت در قرب خود قرب آنقدر — که حجابت گشت پرده مختصر
آن حجاب از بهر فرق خلق و رب — بود لازم ای شهنشاه عرب
ورنه بر میداشتم من آن حجاب — تا ببینی روی خوبم بی نقاب
آنقدر قدرت بدادم در جهان — که خداوندی بدی مافوق آن
آنهم از ممکن بدی بسیار دمت — ز خدائیم ترا میخواندست
چون نبد ممکن از آن تعطیل شد — تا که کون از مجملت تفصیل شد
عامل امرم بوفق رای من — گشتی اندر بدو تا آخر زمن
آنقدر فعلت پسند آمد مرا — که نمودم فاعل فعلم ترا
فعل خود را از تو صادر ساختم — خلقت خلق از تو ظاهر ساختم
والی امرم بکل ممکنات — کردمت از بدو تا ختم الجهات

کارسازا

کارسازا کردم از اول رجوع — بر تو ز احکام اصولم تا فروع
پیشوا من کردمت بر کاینات — فرض کردم طاعتت بر ممکنات
زانکه اصل فرع اصل فرع تست — دین و آیینم از انگشته درست
جمله تکلیفم بخلق اندر الست — بهر آمین تو بد ای حق پرست
بهر قرب و بعد تو این امر و نهی — کرده ام بر خلق با انزال وحی
حمد خلق از بهر من بیجاست هین — نفی در توحید باشد شرط دین
فعل ممکن سوی ممکن راجعست — زانکه هر فرعی باصلش تابعست
حمد ممکن ز آن بد آنا انتها — هست بر ادنا مقامات شما
از تو نصرت یافت دینم در جهان — ورنه بد مجهول بر خلق زمان
حافظ شرعم تو گشتی ز ابتدا — بعد از آن با مصلحت کردی ادا
از برای عارفان کوی خود — تا نمودی مهوشان روی خود
ختم کن پروین تو این شیرین کلام — خوش خوش اندر مبحث دیگر خرام
هین بگویم پندی از من یادگیر — تا شوی از نعمت عالم تو سیر
مال دنیا مار و اهلش مارگیر — جمله اندر مارگیری بس دلیر
که ز اژدرها نمیآرند باک — تا شوند از زهر آن آخر هلاک
پس ز دنیا و ز اهلش اعتراض — واجب آمد تا بحد انقراض

مولوی خوش کرد ذکر این بیان | که بود روحش بفردوس جنان
وه چه خوش فرمود ما را مصطفی | حب دنیا راس کل هر خطا

رشحهٔ چهاردهم در شرح خطبة البیان که مشتمل بر چندین هزار مطلب توحید است که از هر مطلب آن هزار هزار مطلب غامض مستفاد میشود و بعون الله تعالی تفسیر آنها را به الهام روح القدس بقانون شریعت اعتقادیه ذکر کرده است پس آنها تر مسئلهٔ جبر و تفویض است در خبر بیست و پنجم

بازنائی زد بنایم صد نوا | رشته وصلم برید از ماسوا
آنچنان با سوز آمد نای من | که از آن در سوز شد اعضای من
ساز او سوز مراد ما ساز شد | عقدهٔ سربستهٔ دل باز شد
چار طبع مختلف را سر برید | بعد از آن بر باب اطمینان رسید
قلب مرده زندگی از سر گرفت | چون مسیحا دم وی زد دلبر گرفت
بی محابا پرده گشا راز را | برکشید او چون ندید اغیار را
الصلا ای عاشقان ای عاشقان | الصلا ای عارفان ای عارفان
پرده از رخ شاه ما انداخته | عالمی را مات بیخود ساخته
چون زنان مصر یوسف دیده | دست خود از بیخودی ببریده

از پی نظاره بشتابند زود | که عیان از پرده شد وجه ودود
ترسم از تاخیر در رفتن کنید | از قضا ناگه بدآید پدید
روبرو گردند یاران باشتاب | ذره سان گشتند گرد آفتاب
دیده اندر روی جلالی کانجلال | بود چشمک چو بجلال ذوالجلال
جملگی گفتند از روی یقین | کاین بود خلاق دادار زمین
ما ندیدیم این چنین شان جلیل | از کسی غیر از خدای بی عدیل
در تحیر کامد آن شه در خطاب | داد ایشان را جواب مستطاب
گفت من خالق نیم خلقم ولی | آنچنان خلقم که بر خلقان ولی
با شما زامر خدای لم یزل | بر جمیع امرش از روز ازل
معنی امر خدا یعنی که من | بندگان مأمور امرم در زمن
من اولوالامرم بامر کردگار | غیر امرم نیست امری برقرار
امر من آن امر بعد از خلق بود | که بگفتا حق بذات وجود
طاعتم را فرض موجودات کرد | صنعتم ایجاد مصنوعات کرد
من بروز صنع صانع داده ام | شیء را در موضعش بنهاده ام
خلق را اخلاق چون ایجاد کرد | امر بر کل بعد استعداد کرد
چیست استعداد ماهیاتشان | کز مقام نفی کرد اثباتشان

گر بماهیت نیفتادی وجود / قابل تکمیل تشریعی نبود

خلق بود اما بمعنا منحصر / قدرتش ها در بُد بر خیر و شر

هر شاخص سایه میباشد ضرور / تا نماید قدر معیارش ظهور

گرچه ماهیت بصورت بد نمات / او بمعنا علت کرماهاست

می نگردد بی وی آنکر ما به گرم / سختی تن زو نگردد هیچ نرم

گر بگرمابه نسوزانی بقصد / دفع ناید از تو آنچرک چرز

مولوی در مثنوی مستطاب / اینمثل را گفته چون در خوشاب

آب اندر زیر کشتی پشتی است / لیک در کشتی هلاک کشتی است

حق دیگر اختیار قدرتی / داد حق از لطف بر هر فطرتی

که بدی ماهیت اندر تحت آن / همچو آب کشتی و پشتی بدان

بعد امر بار بر ایشان امر کرد / از ره لطف و کرم خلاق فرد

بر قبول و ناقبولش اختیار / داد تا عدلش نماید آشکار

مختلف گشتند بر ایجاب آن / کاختیاری بهر ایشان شد عیان

هر یکی بر اقتضای فعل خویش / بهر خود بگزید آئینی و کیش

در جهان دم از الوهیت زدند / خویشتن نشناخته مرتد شدند

مختلف گشتند در صورت ز هم / نیک بد لیکن همه مخلوط هم

اندران

اندران خلط اهل خیر و اهل شر / در مرکب گشته بفعل یکدگر

زانکه مُهری باشد آمیزش چنان / که نیاید شرح آن اندر بیان

مبتلا گشتند چون در فعل خویش / جمعشان با اختیار آمد پریش

روح مولانا از این ره شاد باد / کاندر اینجا خوش مثال کرده یاد

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسئی با موسئی در جنگ شد

منکر اینجا خویشتن بر باد داد / مانده در کثرت چه داند اتحاد

چونکه خود را قدرتی بارای دید / در زمان از امر حق سر در کشید

گشت یاغی با خداوند جلیل / از تکبر شد مزاج او علیل

از ره لطف الحکیم خوش علاج / بر علاجش طرفه افسون فراج

داد تا زایل کند از خود مرض / فارغ آید هیچو جوهر از عرض

این رسول و اینکتاب خوش دلیل / از خدا باشد شفای هر علیل

گر بگفتارش عمل سازی شهی / ورنه چون شیطان ملعون گمرهی

هرچه از حق میرسد عین نجاست / زانکه بر امراض تو عین شفاست

منکر انزال بعد انکار از خدا / اندران عالم بیاید یک ندا

کی گروه مشرکین دار من / وی عناد آگشته فساق زمن

این ولو الامر که امرش بر شما / امر فرمودیم اندر بد و ما

در حق او جمله منکر آمدید
او و نسلش چون بدوران شد پدید

در مقام کینه پایند و دمان
بر نیاید ای گروه ظالمان

زانکه ایشان جمله ناموس منند
بر خلاف تو طرفه جاسوس منند

قدرشان بسیار باشد نزد من
که به حصر اندر نیاید در زمن

آن گروه اندر جواب ذوالجلال
عرض کردند ای خدای لایزال

اندرین امر اختیاری داده
یا بنای جبر را بنهاده

گفت حق نی اختیاری بر شما
داده ایم اندر قبول امر ما

امر ما بر خلق باب اختیار
امر شد از بد و تا روز شمار

جبر اندر امر ما بر خلق نیست
اندر انجا جبر یا معنای ایست

امر خلقم نیست تفویض دگر
هین برو از دیدهٔ حکمت نگر

شاهد اندر این و امر امر دگر
هست با وقت دمی بر خود نگر

تا شوی آگاه از افعال من
پی بری بر سر خلقم در زمن

شاهد امرین ما مخلوق ما
شاهد خوبیست از بهر شما

معنی لا جبر در امرست و بس
نفی در تفویض او در خلق رس

خلق امر ما نه تفویض و نه جبر
باشد اما در قبولش طعم صبر

هست لاکن در خواص از نی شکر
بهر عارف شهد آن شد منتشر

پس

پس امرین اختیار بندگان
باشد اندر فعل ایشان پس عیان

گاه اندر خیر گاهی در شرند
که بجنت گاه در دوزخ درند

مانعی در فعل نبود بهرشان
خواه اندر خیر یا در شرشان

هرچه میخواهند کل با اختیار
می‌کنند هر لحظه در لیل و نهار

فعلشان چون تخم کندر نوبهار
باغبان میکارد اندر مرغزار

بعد چندی گردد آن زیبا شجر
تا ز غنچه گل دهد نیکو ثمر

این درختی که ز فعل خلق رست
در ثمر او را سه گونه میوه است

از درخت خیر اول خیر زاد
خورد فاعل قاسم الارزاق داد

زانکه هر فعلی بفاعل راجعست
بر نتیجه فعل حکما واقعست

از درخت شر ترا و بر دو نوع
مختلف نه لذتی دارد نه روع

در خواص اینک اثر از شر پیش
فاعلش را مینماید کفر کیش

میوه دیگر دهد اندر خواص
حال مظلومی بفاعل تا خلاص

سازد او را از مکافات عمل
فارغش سازد ز قید هر علل

ای برادر فعل خیر و شر ز ما
صادر آید در جهان نی از خدا

خالق هر شیء فی ذاته خداست
لیک اظهار وی اندر فعل ماست

ما گرفتاریم در افعال خویش
جمعمان از فعلمان هر دم پریش

از خدا فیض حیات قدرتست — بر خلایق هر که در هر فطرتست
بخل اندر مبدء فیاض نیست — ای بخیل بخل جو اینجا مایست
غیر رحمت از خدا چیز دگر — نیست ظاهر اولا اینکو نگر
دیدهٔ ظاهر ببین بپوشان لا کلام — دیدهٔ حق بین گشا در اینمقام
تا نه بینی غیر حق چیز دگر — در همه عالم تو ای نیکو سیر
منصفا زاکافی آمد این پیام — که بیانش هست ز الهام امام
فعلها را جبر و تفویضش چنین — باشد ای سالک بیا نیکو ببین
ماند باقی معنی افعال خلق — گرچه رو صادر شود اعمال خلق
جبر و تفویضش چه نوعست و چه قسم — روح اندر فعل فاعل یا که جسم
امر بین الامر آنجا شد کدام — کاندرین مطلب کنم نقل کلام
هین بیان سازم بتوفیق آله — شرح مطلب را ولی بی اشتباه
آنچه افعالی که از ممکن عیان — میشود در آشکارا یا نهان
از دو بیرون نیست خیر آن یا که شر — باشد ای نیکو وجود خوش سیر
منشا خیرات ختم انبیاست — منشا شر خصم اشقیاست
تابع هر فعل فعلش سوی اصل — میشود راجع چه صورت تا به نسل
فعلها نسبت بهر شخصی جدا — باشد اندر هر عوالم زابتدا

زانکه

زانکه در ذر جمله خلق روزگار — اختیارا کرده امری اختیار
بعد از آن از بار تکلیف خدا — هر یکی بر داشت معیاری جدا
زان طرق گردید کل ممکنات — با تفاوت آمد اندر کاینات
فرد فرد هر یک خدائی یافتند — پیش خود از خود خیالی بافتند
بعد از آن فرمان حق شد بر قلم — کز برای نقش بنما قد علم
شرح ده بر لوح اقرار عباد — عهد پیمان آنچه اندر امر داد
لیک از بهر ما شرط بدا — چون کنی اندر نوشتن ابتدا
گر دهد تغییر تغییرش دهم — با جزای فعل در پیشش نهم
عادلم من شیء در موضع نهم — پس قضا بر اقتضای آن دهم
چون قلم آمد برفتار نوشت — آنچنانکه ذره از وی نهشت
سرنوشت جملگی را بالتمام — بر نوشت و خشک آمد والسلام
پس بعالم هر که هر کاری کند — هست بر اقرار او نوعی سند
آن قبولی چون بتفصیل اوفتاد — چون ولد افعال خلق از وی بزاد
در طریقت بطن امست اینکلام — میتراود زو امور خاص و عام
هر عمل ایجادش اندر بطن ام — میشود اول وزان پس اذن قم
میرسد بر وی ز حق تا فاعلش — تا بگیرد از نتیجه حاصلش

این قبول بطن ام از بهاء است / که ز معنا او ندیده غیر پوست
غیر ازین تقریر تفسیر دگر / کرده‌ام انشاد آنجا در نگر
تا بیابی سر مطلب را تمام / طی بحث کرده اندر انتقام
شرح دیگر بزر دان و بزرگر / کل ممکن را ز اول یا صدر
تخم افشان جمله از اقرار ذر / در زمین دین حی داد گر
هر که هر تخمی فشاند اندر ازل / حق مربی گشت و آوردش عمل
چون عمل آمد برش را با تمام / خورد فاعل واد حی لاینام
چون چنین شد هر چه هر کس میکند / در جهان از نیک و بد باید کند
فعل هر کس شاهد معنای اوست / همچو کوزه آن تراود کاندر اوست
کار زاید پیش از آن از روی بدان / توسن فکرت بمعنی گاه ران
تا بیابی نکتهای بس رقیق / اندرین مبحث که بس باشد دقیق
اختیار هر که در فعل خود است / خواه باشد خیر یا شر هر چه هست
پیش ازین او را نباشد اختیار / زانکه در هر سر بود دیگر مهار
هر مهاری در قطاری دیگر است / هر زر برای یک عیاری دیگر است
چون خلایق بر خلاف امر هو / اختیار را بر معاصی کرده رو
ظلمتی از بهر ایشان خلق کرد / با تقاضای عمل خلاق فرد

تا که

تا گمره گشته ظلمانی شدند / گرچه خلقتاً جمله نورانی بدند
قفل زد بر قلبشان حق احد / تا که گند کفرشان پنهان کند
خاتمه امرش در اول گشت ختم / گرچه با تفسیر آمد تا به ختم
این هم از راه تفضل بود زان / تا برسوائی نیفتد این جهان
پس ظهور ظلمت آمد بالتبع / رو بخوان تفسیر ذل من طمع
چون چنین شد فعل ممکن بالتمام / نه بود جبر و نه تفویض ای همام
امر بین الامرین آن را اختیار / دان تو در افعال خلق روزگار
پس قضا را با رضای ما خدا / کرده جاری بعد امر از ابتدا
هر قدر را قدر از برای خود قرار / در ازل دادیم آنرا کردگار
از برای ما قدر گردد سند / بعد از آن بنمود استخراج حد
بهر هر موجود اندر ما مضی / کرد این تقدیر بر وفق رضا
پس برای هر وجودی از احد / گشت تعیین حدود از این سند
رتبها موجود کرد از بهرشان / ز اول خلقت الی آخر زمان
آنچه ام اندر جهان ظاهر شود / از برای هر وجودی هست حد
جمله را خالق ز روی آن سند / در جهان هر لحظه صادر میکند
نقشها از روی عیان سازد چنان / که به بندد نطق هر صاحب بیان

حفظ در هر رتبه اخلاق فرد / در ازل با جمله ممکن شرط کرد
هر که منکر گشت اندر ارتداد / در جمیع امر و نهیش اوفتاد
پس بپا اندر امورات جهان / هر چه واقع میشود شو شادمان
نیک و بد را نوش کن همچون عسل / زانکه باشد از مکافات عمل
چونکه خدا بسیار باشد مهربان / با خلایق زانجزای فعلشان
میدهد هر دم که پاک از معصیت / سازد و بدهد بجنت تهنیت
پس بپای بنده از روی صفا / باش راضی از خداوند علا
نوش کن هر نوع کو بدهد دوا / با رضا تا درد تو یابد شفا
امر و نهیش را قبول از جان و دل / کن بهر عالم تو ای جان کسل
رو تقرب جو بفعل نافله / تا در آئی از خیال غافله
سمع تو گردد چنان سمع احد / که ندای کبریائی بشنود
دید تو گردد چنان دید احد / که شود مرآت الله الصمد
همچنان دان در لسان و دست و پا / تا شود شاهد بنقطه تحت با
چون چنین شد با خدا کن آشتی / زانکه با وی جنگ بیجا داشتی
عذر خواه از روی زار بهای شب / ورز ریاضت ها که گفته یک رب
خویش را انداز در رنج تعب / تا رسی چون ذره بر انوار رب

پس ازین گر شرح خواهی با شتاب / رو توجه کن بعنوان کتاب
تا بیابی شرح عجز نااهل را / محو سازی جرم چندین ساله را
بعد از آن از شر فعل کردگار / وا شناسی جبر را از اختیار
در حقیقت اصل هر مطلب یکیست / در مجاز از بهر هر کس مسلکیست
طرفه مجوبیت علمی کز خدا / میرسد هر دم برای جهل ما
بعد از آن گفت شد از روی عناد / با خداوند آنگروه بد نهاد
کی خداوند جهان بی اختیار / که بدادی از برای ما قرار
فتنه ها برپا کنیم اندر جهان / که کشد آن فتنه تا آخر زمان
اول آدم را در آریم از بهشت / تا دهیمش زان تغافل سرنوشت
مرتکب سازیم عنق را بر زنا / با اخینه در پس کوه منا
میکنیم اغوا چنان هابیل را / که بقتل آریم زان قابیل را
آتش افروزیم از بهر خلیل / تا نماید امتحانش جبرئیل
باب یحیی را ز اره نیم نیم / میکنیم اندر جهان بی خوف و بیم
راس یحیی را ببریم از قفا / در میان طشت زر اندر خفا
جسم جرجیس پیمبر ریز ریز / میکنیم از کینه با شمشیر تیز
حمزه را زان پس کنیم از کین شهید / تا شکست آید به پیغمبر پدید

بعد از آن دندان ختم انبیا / بشکنیم از ضرب سنگ جفا
صد مها بر جبهت او خواهیم زد / تا بصد آریم حملش از لگد
می شکافیم از ره قهر و غضب / فرق شاهنشاه دین میر عرب
زهر کین ریزیم بر جام حسن / تلخ گردانیم زان کام حسن
در جهان زان پس بیندازیم شور / که کشد آن شور تا یوم نشور
بهر شاه دین حسین باوفا / سالها سازیم تدبیر جفا
تا بریم او را بدشت نینوا / با تمام اهل بیت و اقربا
گرد او دشمن هزار اندر هزار / آوریم از کوفه و شام تتار
آب را بندیم بر رویش چنان / کز عطش در غش فتند اطفالشان
اقربایش را کنیم از کین شهید / اندر آن وادی بفرمان یزید
بعد از آن با صد هزاران قیل و قال / قتل بر آریم اهلش با عیال
که بهمره دارد اندر آن سفر / غیر اطفال آنش در بدر
بعد از آن بر قتل آن سرور شتاب / می کنیم از راه کین با صد عتاب
تیرها و نیزه های بیحساب / میزنیم از کین بجسم آنجناب
تا فتد زان صد مها بر روی خاک / بعد از آنکه جسمش آید چاک چاک
بعد رأسش را ببریم از قفا / بر سنان آریم از راه جفا

مال و اموالش ز کین غارت کنیم / خیمه و خرگاه او آتش زنیم
برکشیم از روی خاتونان نقاب / آنچنانکه تیره گردد آفتاب
بعد از آن سازیمشان از کین اسیر / هر یکی بر دست قومی دستگیر
بی دلسوزی ز راه قتلگاه / می بریم آنها چه با حال تباه
وارد کوفه بسازیم آنچنان / طعنها بشنند از نظارگان
بعد از آن در مجلس ابن زیاد / میبریم آنها چه با صدشه زیاد
بعد از آنجا با دو صد خواری تمام / میبریم آن جمله را تا شهر شام
از پی نظاره اهل شام را / امر می سازیم خاص و عام را
عشرتی برپا نمائیم آنچنان / کو شود تا روز محشر داستان
جای اندر شامشان مثل خراب / که بود اعیانی آن آفتاب
سیلی زنیم از راه کینه و ز عناد / که نیارد چرخ پیر این ظلم یاد
بعد اوضاع دیگر برپا کنیم / شاید آنها را ز کین رسوا کنیم
مجلسی چینیم از بهر یزید / جالسین مجلسش قومی پلید
جمله اندر شرب و کفر ذوالمنن / نقل مجلس اسب شاه دو دون
بعد از آن با صد مهای بیحساب / آوریم اهل حرم را بی حجاب
اندر آن مجلس حضور اشقیا / بسته بر زنجیر و استاده بپا

طعنهای چشمار از مشرکین　　میزنیم از بابت آئین و دین
بعد از آن نسلش انتقامم تمام　　قتل می سازیم با صد اهتمام
دوستان و شیعیانش را تمام　　می کشیم اندر زمانه قتل عام
پس برای هر وجودی بالعرض　　گشت موجود از ازل نوعی مرض
چون بپاشان در عداوت شد تمام　　در حضور حضرت خیر الانام
بعد از آن فرمود حق با انجناب　　کی رسول من نبی مستطاب
ظالمان گویند در حقت چنین　　چون روی بهر رسالت بر زمین
گفتشان از کل شنیدی ای کرام　　تا بآن حدی که نسلت را تمام
می کشند اندر جهان زین قسمها　　که شنیدستی باسم و رسمها
چون تو مأموری بر ایشان ز من　　تا کنی تحمیلشان بر دین من
لازم آمد باید روی اندر جهان　　تا شود اتمام حجت در زمان
چون شوید از لطف بر ایشان مزید　　این جفاها بر شما خواهد رسید
کو چه سازید اندر آن جور و جفا　　خاصه آن تفصیل و شت شنوا
پر ستم زانست ای شاه هدا　　تا فرستم بهرتان آن دم فدا
زانکه از وقتیکه کردم خلقتان　　دوست میدارم شما را آنچنان
که شما را رکن توحیدم قرار　　داده ام تا شأنتان آرم آشکار

سازم اندر هر زمان رنگمات　　مختصر نی بل ز بر تا بینهات
دشمنت را دشمن خود خوانده ام　　از درم روز ازل من رانده ام
مسکنت را بدوزخ جایگاه　　داده ام ای بهر توحیدم گواه
با شما هر کس شقاوت میکند　　او یقین با ما عداوت می کند
همچنانم در دو عالم رهبرشان　　دوزخم بدها جزای اجرشان
آنچنان سازم معذب در جحیم　　که قضای خویشان باشد حمیم
دوستانت دوست میدارم چنان　　که نیاید وصف آن اندر بیان
میدهم از لطف ایشان از سلام　　با رسول و جبرئیل خوش پیام
میکنم زیشان شفاعتها قبول　　در قیامت در حق هر بو الفضول
دوزخم از نورشان لرزان شود　　در عمل او مات و سرگردان شود
گوید از من زود بگذر از کرم　　ور نه من رو بر عدم می آورم
زانکه بر من طاقت دیدارتان　　بنود ای جان ظلمت انوارتان
چون شنیدند این ندا از ذو الجلال　　آنخداوندان بیمثل و مثال
عرض کردند با خداوند خبیر　　وی بذاتت بیعدیل و بی نظیر
در عبودیت چنان از ابتدا　　در رهت کردیم ما و من فدا
که نماند اندر میانه ما و من　　گشت مستهلک همه اجزای تن

آنچنان گشتیم در بحرت غریق
که خدا خواندمدار آن غریق

این فدائی را که فرمودی بما
خواستی خود را کنی از ما جدا

یا که اندر بندگی مان امتحان
سازی ای خلاق دادار جهان

یا که لطفی بود از لطف نهان
خواستی ظاهر کنی اندر جهان

بعد حق فرمودشان اندر جواب
کی بخلقم حکمتی نایب مناب

این فدائی بهر فضل شاهتان
باشد اما اندرو لطفی نهان

بود تا شرط مودت را تمام
با شما سازم اندر انتقام

زانکه شرط دوستی با دوستان
در بلاها هست امداد این بدان

از برای آنکه امدادی ز ما
گردد اندر این قضیه بر شما

از کرم کردیم ما ذکر فدا
زانکه باشد خونتان خون خدا

یادم آمد یک مثال دلپذیر
آورم از بهر این مطلب نظیر

پادشاهی رفت روزی در شکار
با جمیع لشکر آن نیکو شعار

چون بصحرا رفت آهوئی بدید
رفت از پی گشت آهو ناپدید

اسب تازان رفت تا نزدیک چاشت
جمع لشکر را در آن صحرا گذاشت

زان تکاپو تشنه گردید آنچنان
که نماندش بهر او صبر و توان

دید اندر آن بیابان وسیع
یک سیه چادر ولی طول و رفیع

اسب

اسب را تازاند آنسو تا رسید
پیرمردی در درون خیمه دید

از برای استراحت شاه فرد
شد پیاده تا بنوشد آب سرد

پیر آمد پیش آن شاه کرام
داد با تعظیم آن شه را سلام

اسب را بگرفت از شاه و ببست
شاه اندر خیمه رفت و خوش نشست

دست رو از آب چشمه شست شو
داد زان پس گفت با پیر ای عمو

رو غذائی از برای ما بیار
تا شویم از خوان جودت لقمه خوار

پیر را یک ماده بز بد در جهان
که معاشش منحصر بودی بر آن

ذبح کرد آن را و شست و شو بداد
زود آورد و به پیش شه نهاد

شاه کرد از لحم آن قدری کباب
خورد و زان پس در سؤال و در جواب

گشت با آن پیر فرخنده خصال
گفت چه داری تو از مال و منال

گفت با شه پیر کی عالیجناب
مال من تا حال از سن شباب

منحصر بود است بر این میش و بس
بر معاشم شیر او بد دادرس

از گذشت پیرمرد با سخا
در تعجب گشت شاه باوفا

گفت ای پیر از قضا بخت جوان
گشت از توفیق خلاق جهان

من شهنشاهم درین شهر سبا
چون بشهر آئی به پیش ما بیا

تا ترا از مال دنیا بی نیاز
سازمت بهتر ز محمود و ایاز

در تلافی

ای سپهدارم من و دربانان تمام — کاو رود خدمت پیش من با احترام
این کهش و چه دشه تشریف برد — ماند بهر مرد پیر از باده درد
چون به لشکرگه رسید آن شهریار — پاسبانان را سپرد و شد سوار
پیرمرد از ضعف پیچیدی دگر — آمد اندر خدمت شه مختصر
شاه چون او را بدید از مکرمت — خواند و پیش خود نشاند از مرحمت
خورد و خوردا و را نوازشها نمود — خوردنیها بهر او در خوان جود
خادمانرا گفت حاضر ساختند — چونکه نطع سفره را انداختند
بعد ازان شه با وزیران در سخن — آمد و فرمود آن قصهٔ کهن
در تلافی خواست زینشان چاره — تا ز خسف آید برون بیچاره
جمله گفتند ای شه نیکو لقا — عشر امثال است عین هر سخا
حق تعالی در نبی فرموده است — از ازل این کیل را پیموده است
از برای هر حسنی کافیست این — بهر مطلب شاهد وافیست این
شاه فرمود ای وزیران حقیقت را — این مثل اندر کلام الله هست
لیک در موضوع له هر شیئی وضع — گشته تا گردد بعالم رفع ضع
این چنین نبود روا در انتقام — وضع غیر موضع آمد این کلام
هرانچه داشت صرف ما نمود — اندران صحرا بصد اکرام وجود

در تلافی گر نخواهیم آمدن — باید از اموال و جاه و مال و زن
بگذریم اندر جهان تا این عوض — رد شود امانه از روی غرض
زانکه بذل ما نمود او هرچه داشت — نیستی را از برای خود گذاشت
ما هم از روی رضا با اختیار — مال و جان سازیم گر بر وی نثار
زد احسانش ازین احسان کمی — در عمل آید چو دریا و یمی
خوش مثالی بود این در اینمقام — ذکر شد از همت خیر الانام
اینمثل هرچند آمد در مجاز — ای حقیقت جو بخوان این سر راز
ختم کن پروین که مطلب شد طویل — منکران گشتند زار از دلیل
گر نخواهی رهبر شانرا مشتر — وصف خاصان کن تو در فصل دگر

رشحهٔ یازدهم در شرح خطبه است که در توصیف خاصان و پاکان سلسلهٔ رعیت که فقها و فضلا و حکما و عرفا و مشایخ عظام رضوان الله تعالی علیهم میباشند در خرمن بیست و ششم

باز دلبر جلوهٔ دیگر نمود — آنچنانکه هوش عالم را ربود
باده زانجلوه بر کامم بریخت — کز تعلق رشتهٔ وصلم گسیخت
بعد ازان بر من صنایعها نمود — که صنعتهای این عالم نبود

از برایم شرح هر صنعی بیان / کرد اندر عالم رؤیا عیان
هفت چیز از بهر هر صنعی قرار / داد تا آن صنع گردد آشکار
اوّل آن بد مشیّت بعد از آن / با اراده گرد قدر آن عیان
با قضا امضای تومار اجل / داد در هر صنع آن صاحب عمل
بعد از آن دیدم که آن نیکو سرشت / از قدومش کلبه‌ام رشک بهشت
کرده و بنشسته بر تخت جلال / میکند تصنیف وصف ذو الجلال
ناگهان دیدم گروهی باشتاب / آمدند اندر حضور آنجناب
مذهباً بودند بعضی عیسوی / بعض دیگر داشت دین موسوی
در حضورش ایستاده با ادب / که مؤذن داد او بانگ امر رب
بنده را فرمود آندم از وفا / بهر ایشان معجزی بنما بپا
قوم موسی را ببردی بیقرار / دادم اما چه ز روی اختیار
قوم عیسی را بمعجزه با صفا / اندر آوردم من از روی رضا
بعد از آن برخواستند معتقد / در نماز از اهل زیادی اقتدا
کرد بر ایشان ولی فهم عجیب / که بدی اندر نظرها بس غریب
چون مؤذن الصلاة را بانگ داد / خاست از جا رو بقبله ایستاد
آن امام پیشوای راستان / که بود وصفش هزاران داستان

جمع ما مؤمنین بگرداگرد وی / حلقه زن چون نعش بر گرد جدی
حین قامت بستن آن عالیجناب / دید طفلی در صفوف آمد شتاب
طفل را از صف برون کرد آن جمیل / بعد قامت بست با ذکر جلیل
در توجه بود آن عالی مقام / تا نمازش را بداد آنگه سلام
بر خلاف این شرح را دیدم بخواب / حق حق در حق آن عالیجناب
آنچنان گشتم در آن مبهوت مات / که گذشتم یکجهة از هر جهات
چونکه گشتم صحبت در انجمن / گفت ایندم مدح کن بجناب من
تا ترا از مرحمت یاری کنم / سر حکمت از لبت جاری کنم
بگذر از اوصاف آباء و امهات / شرح وصفم کن ز ذریات
سر رستاخیز را کن آشکار / از محب من با اهل روزگار
حشر و نشری کن بپا اندر جهان / تا نباشد زشت و زیبا مبهمان
امتیازی بهر ایشان ساز کن / از بیانت کشف سر راز کن
مولوی از بهر کشف سر راز / گفته اندر فصل محمود و ایاز
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب ما در جوی ما
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر از زانست ارزان تر شود
شکر بنه از ره لطف و کرم / دلبرم مستانه آید در برم

ای حریفان یافت تعمیر اتحاد   پیر ما یاد خرابات اوفتاد
تا کند تعمیر دلهای خراب   وارهاندشان از نبید و شراب
در رهش بسیار زید جان و دل نثار   بعد بد بینیدش درون دل قرار
گر بود منزلگه خاصان حق   نیست خوشتر زامکان در طبق
سالها می باید از لطف ودود   کاین چنین شخصی پاید در وجود
که وجودش فیض بخش خاص و عام   گردد از توفیق حیّ لاینام
لازم آمد این مثل از مثنوی   گوش دل وا ده دلا تا بشنوی
صد هزاران طفل سر ببریده شد   تا کلیم الله صاحب دیده شد
در شریعت حامل دین نبی است   در شریعت عامل دین نبی است
در طریقت در طریق اهل بیت   در حقیقت مفسر آیات زیت
او بهر علمی بود عالم چنان   که نباشد نکته ازوی نهان
در اصول استاد هر صاحب اصول   در فروع از کل عالم او فحول
فقه را از قول سلطانان دین   کرده استخراج از روی یقین
نی چو مفتی مفتتن در زمن   کرده اخذ فقه از روی ظن
سر حکمت را چنان دریافته   کز چنینش نور حکمت تافته
شاهد آرم من ز قول مولوی   اندرین جا بهجت جان نوی

دیده

دیده خواهم که باشد شه شناس   شاه را بشناسد اندر هر لباس
جامعیت دارد اندر اجتهاد   آنچنانکه هیچکس را نیست یاد
بعد شیخ و سید عالیجناب   کو بپسندد این چنین شخصی بخواب
او بود تفسیر قول انبیا   او بود نایب مناب اولیا
در فضیلت او چو خورشید جهان   فاضلان نسبت بدو سیارگان
نیست اندر شرق و غرب این جهان   این چنین شخصی با این نطق و بیان
منحصر باشد بوی این شأن و بس   اندرین رتبه نباشد هیچکس
جز جناب حاجی والامقام   کز محمد بهره دارد علم و نام
آنچنان با یکدیگر در اتحاد   که تو گوئی هر دو را یک مام زاد
همچنین عالیجناب دیگری   که بود علمش چو رخشان گوهری
چون شفاعت در مزاجش بد قرین   گشت نام او شفیع المذنبین
یک مثل از مثنوی یادم فتاد   که بیان فرموده بهر اتحاد
جان گرگان و سگان از هم جداست   متحد جانهای مردان خداست
زان کریم آمد بعالم نام او   که ز فیضش عالمی شد کامجو
آنقدر احکام حق زو گرده نشر   که کفایت میکند تا روز حشر
بر خلایق زانفس وزد کور   چشم دشمن زین جهت گردید کور

اگر بگویم وصف آن عالی‌مقام — صد قیامت بگذرد وان ناتمام
خوش بیان فرموده پیر معنوی — بهر این مطلب جناب مولوی
خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران
خشم کن بر وی حسود از غصه مرد — غیر حسرت از جهان چیزی نبرد

رشحهٔ شانزدهم عجز در بیان و مدد جستن از مولا و الهام غیبی بحمد الله رسیدن و بعد بیان تفسیر خطبه که کیفیت خلقت ایجاد موجودات است بقانون ترتیب فلک الافلاک در خبر من بیست و هفتم

باز خواهم وصف عشق انشا کنم — شور محشر در جهان افشا کنم
باز خواهم پرده اسرار را — بر کشایم تا ببینی یار را
باز خواهم شرح عشق آرم بکشف — تا شوی آگاه از سر نهفت
گرچه مشکل آید این اندر بیان — زانکه در نشرش رابیزان زبان
در نیاورده است اندر روزگار — هیچکس غیر از نبی کردگار
بحر اندر کوزه کنجا این محال — کوه قاف و حمل پشت اینمثال
ظرف الفاظ حروف از بحر ژرف — چه تواند اخذ کرد الا که حرف
ذره از خورشید فیضش غرق در — عینت ای نیکو خصال خوش سیر

دیدهٔ حربا و وصف آفتاب — چه تواند گفت هیچ این ایاب
نای ناشیرا کجا باشد مدد — گر سر خلیلش در او دم در دمد
من چسان گویم درین شرح و بیان — که نمیگنجد عبارت اندر ان
مولوی با آن استاد طریق — آنمثل را گفت در فصل دقیق
نی اشارت می پذیرد نی نشان — نی کسی زو علم دارد نی بیان
خامشی اولا بود در این مقام — گر نگیرد عشق از نطقم زمام
عشق در سر داد نکی از لایزال — قدرتی و قوت گرفتست و جلال
من چسان تاب آورم در نزد او — بسته آدم در مدیحش گفتگو
آنچه میگویم بود بی اختیار — اختیارم هست اندر دست یار
آتش عشقم بسر افتاد باز — دلبرم خوش خوش بگفت از روی ناز
کن بیان اوصاف صنعم را چنان — که نیابد آن بوصف دیگران
از نفیر بیانا تم به نظم — دوستانم را از آن آور به بزم
بهر ایشان کن بیان از قول ما — که منم خلاق این ارض و سما
خلقت خلق از ازل با قبضها — خلق کردم من باذن ربها
قبضهٔ از خاک بگرفتم که تا — جسمشان ظاهر نمایم ز ابتدا
بهر خلق روحشان قبضهٔ دگر — برگرفتم من ازین قبه قمر

از عطارد قبضهٔ من بعد از آن   برگرفتم خلق کردم فکر شان
قبضه از زهرهٔ نیکو خصال   اخذ کردم بهر ایجاد خیال
چرخ چارم قبضه برداشتم   مادهٔ مخلوق زان افراشتم
قبضه دیگر گرفتم از زحل   خلق کردم زان عقول اندر ازل
قبضه از کرسی با اقتدار   برگرفتم صدر زان شد استوار
از برای خلقت قلب وجود   برگرفتم قبضه از عرش ودود
نقش را زین قبضه‌ها موجود کن   کرده‌ام ز الطاف حی ذو المنن
پس مرتبها برای سر وجود   کرده موجود آن خداوند ودود
دست من آن قبضه‌ها برداشته   هر وجودی را از آن بگماشته
خلقت انسان مرکب آمده   زانکه زین اجزا مرتب آمده
نه فلک آباء و این ارض امهات   زاده از وی اصل و فرع ممکنات
شب گذشت از نیمه پروین فصل فصل   کن ولی فصلی دگر زاده تو وصل
اندرین مطلب که شور عشق باز   سر زد از جان همچو محمود ایاز

قبضه از زمین با خود بهم   برگرفتم از برای خلق نیز
قبضه از نیستی جا در دل   علم عالم را از آن از جنبش

رشحهٔ هفدهم در شرح خطبه ایست که حقیقت عقل و روح را امتیاز داده تفصیل میدهد و کیفیت اقبال و ادبار روح و سر خلقت را بنوع خاص که اصطلاح سالکان عاشقان تشنه است بیان مینمایند درج من ... واشتم

گرد جنبش باز زنجیر جنون   در گریز آمد جهت عقل ذو فنون
عقل جزئی شد نتیجه اش جا بگداز   لیک از عشق او نماید احتراز
زانکه در دریای عشق ار یک قدم   پا نهد یکسر رود اندر عدم
عشق در دریای وحدت غوطه‌ور   گشته از روز ازل با کر و فر
عشق با معشوق دایم در نیاز   متصل گویا بهم در سر و راز
عشق مشت خاک را سازد چنان   که شود تاج سر کروبیان
آنچنانکه عقلها حیران شود   خویشتن گم کرده سرگردان شود
قدسیان از حسرت خاکی بسوز   آورد او همچو شمع دلفروز
علویان پاک در زندان خاک   جنس میسازد ولی بی اشتراک
شمع لاهوتی به ناسوتی بدن   بر فروزد آن خداوند ز من
آب و خاک و باد و آتش را بهم   اخت سازد از ره لطف و کرم
بعد از آن از تفرقهٔ اجزای خاک   می‌نماید صفت ناپاک و پاک
حسن قبحی ظاهر از ایشان کند   از برای امتیاز نیک و بد ۲
بعد بعضی را به بعضی اتحاد   میدهد آن عشق کامل اوستاد
همچو اجماع عنب اندر شجر   طبع و رنگش زنگ طبع یکدیگر
فصل نبود وصل ایشان را اگر   آنکه ممتاز آمدند از یکدگر

۲ گر نهفتی این مجهول را   نه بنمی از دو سنن از سوی را

اینکه گفتم اتحاد جسم بود / همچو شهد جانفزا بخشید سود

اتحاد روح نوعی دیگر است / کز مثالش چون چراغ انور است

یا چو نور آفتاب پر ضیا / که فتد نورش بکل خانها

چشم احول بیند او را فرد فرد / چشم اکمل بیند او را فرد فرد

این تعددها ز علتها پدید / اختلافش همچو علتها پدید

گر براندازی ز رخ پرده حجاب / متصل بینی تو نور آفتاب

سیرها زان بعد ای نیکو نهاد / بینمائی تا فتاد از اتحاد

آن سلیمانیکه در قرآن ثنا / کرده با القاب خلاق سما

ذات او ذاتیست که چه حکم او / می نیارد ذره در جنب جو

جوهری باشد مجرد آنچنان / که ندارد حد و کم و کیف آن

کمها و کیفها از وی عیان / گشته ز اول خلق تا آخر زمان

حد محدودی نباشد بهر آن / زانکه او حد آفرینست این بدان

آفرین حق بر این حد آفرین / که نباشد ممکن از بهرش قرین

بی سلیمان کارها ناساخته / مانده و کوکو زنان چون فاخته

عشق سلطانیست کاید در بیان / رتبت بسالی میزند در هر زمان

هیچ ذره نبود ز ذر کاینات / که کند بی دانشش اظهار حیات

مالک

مالک الملک است لیکن بی زوال / سلطنت را یافته بی انتقال

حکم او جاری بموجودات کل / امر او ساری بمصنوعات کل

هیچ جزوی نیست ز اجزای وجود / کز بغیر از لطف او گردیده بود

ربط محبوب و محب اندر وصال / اوست بی شک حق ذات ذو الجلال

طالب و مطلوب را بر یکدیگر / ربط بدهد او به از مام و پدر

گر نمی افراخت آن سلطان علم / بر سر قاف ارادت یک قلم

بد حقایق در پس پرده حجاب / بر نمیکندی ز رخ هرگز نقاب

ستر فاحبت تا این شیرین بیان / ای حکیم از روی حکمت بازخوان

آیه را تا اندرو ستر نهان / بینی اندر عالم معنی عیان

هر کجا بینی جمالی نازنین / زان کمال آن سلیمانرا ببین

کز کمالش هر جمال آراسته / همچو سرو و یاسمن پیراسته

چون بنای آفرینش شد بر آن / که ز باب عشق ممکن را عیان

سازد آن خلاق از الطاف جود / آورد شان از عدم اندر وجود

چون ز جودش کرد موجود از ازل / امر فرمود آن خدای لم یزل

جمله محکوم بر فرمان عشق / شد علاج دردمان درمان عشق

بعد از آن از بهر اظهار شهود / جلوه گر گرد عشق را در هر وجود

تا ظهورش ظاهر آرد زان شهود در جمیع عالم از بدو وجود
بر خلایق بهر اظهار احد که بود اندر وجود هر عدد
گر شود بهر تعداد احد باز در هر یک بود وصف احد
در میان خلق خلاق احد چون احد باشد به هر فرد عدد
بی احد نبود عدد در هر محل از ابد بگرفته تا صبح ازل
پس خدا نبود وجودی در زمن منکرا این نکته را بشنو ز من
بعد از این کن غور در تفسیر آن تا شود واضح به تو تعبیر آن
جلوه گر چون گشت اندر هر وجود عشق هر کس اخذ فیض از وی نمود
آنقدر که قابلیت داشتند بهره از وی آنقدر برداشتند
شخص در مرآت هر قدر که هست می‌نماید خواه اعلا خواه پست
عشق مرآت وجودات آمده جمله عالم اندر و مات آمده
خویشتن را هر که اندر وی نمود وانمودش را به هر صورت که بود
چلبیان و زنگیان باشند دلیل بهر این مطلب همش کن قال و قیل
فطرت هر کس هر آنچه اقتضا داشت داد آن را دل اندر ما مضا
با عدالت شیء در موضع نهاد آن صنایع کار کامل اوستاد
روی لیلی را ز عکسی بر فروخت قلب مجنون را همان دم زو بسوخت

طره‌اش را حلقه کرد از ذوفنون بهر مجنون ساخت زنجیر جنون
حلقه داود حفظ جان نمود حلقه او چهره جانان نمود
چهره معشوق از و افروخته سینه عشاق از وی سوخته
طره معشوق را دام بلا کرد و پس از عاشقان قالوا بلا
در قبولش خاست دی اندر ازل تا گریزد هر که در دانش خلل
بود اندر امر او لیکن نهان آشکارا گردد از این امتحان
این بیان را طاقت تکرار نیست این زبان را بیش از این گفتار نیست
وه چه خوش فرموده پیر معنوی این مثل را در کتاب مثنوی
یک دهان خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک
بدرقه راز سلیمان هدهدم بعد از این تا در سراپرده قدم
پا نهم تا شمه اندر فراق باز گویم من ز درد اشتیاق
آه آه از طبع کثرت خوی من وز مزاج تلخ کثرت جوی من
گر گذارد جانه اشباح را بر کنم راحت کنم ارواح را
متحد گردم با ارواح خواص جانم از چون و چرا گردد خلاص
چون کنم من کافتاب قدرتش بهر اظهارات بعضی حکمتش
قطره قطره روح را بالا و پست بر کشید از بحر وحدت در الست

از حرارت چون مراشتعام بود / زان سبب خرب رطوبتها نمود
ابر اشباحات زان پس عیان / ساخت دردی تخبیه کرد آنچنان
که نماید روح با وی العنتی / مبتلا کرد و بقید کلفتی
بعد از آن زامداد ارسل الریاح / بر جهد زین قید افتد در صلاح
ای خدا شوقی عطا فرما که تا / برفشانیم ابر اشباحات را
وارهیم از قید اشباح قبیح / نیست کردیم اندران بحر ملیح
ختم کن پرویز بیان از حد گذشت / تازه کن در فصل دیگر سرگذشت

رشحه هیجدهم در شرح خطبه ایست که مشتمل است بر
کیفیت خلقت موجودات از زبر تا بتینمات
از باب عشق باصطلاح عارفان گوی
حقیقت در خرمن هست و نهم

بازعشق آهنگ دیگر ساز کرد / از عدم مخلوق را آواز کرد
عالمی افکند از شورش بشور / که بود باقی الی یوم النشور
نغمه را با سوز آورد آنچنان / که از آن اسرار خلقت شد عیان
با نوائی خوش که کل کائنات / بهره ور گشتند و گردیدند مات
چونکه خلاق جهان یکتای فرد / در ازل یکفرد عقلی خلق کرد

از عدم

از عدم کامکان راج کون آن / بود آن قسمی که ناید در بیان
بی صفت بلکه مبرا از صفات / بی جهت بلکه مبرا از جهات
بی حد و بری از کیف و کم / آمد آن مصداق موجود از عدم
نامهای دیگر آن عقل جلیل / دارد اما هست هر یک را دلیل
چند نام از نامهایش را بیان / مینمایم بعد از آن تفسیر آن
روح اول هم فریقی گفته اند / گوهر معنی در آن ناسفته اند
قوم دیگر از ازل لفظ قلم / بهر نام پاک او کرده علم
گر بگویم پیش ازین مطلب طویل / گردد و محروم گردیم از دلیل
مختصر اولاست در هر باب بس / که رهاند شیروانزار عسس
خوشتر آن چو مولوی وصف شهان / گفته آریم از حدیث دیگران
چونکه دارا در جمال و در جلال / لازم آمد وصف از روی کمال
وصف واجب پیش از اوصاف صفات / نیست ممکن کنگ شود در وصف ذات
ابلهی آنجا کمال زیرکی است / نور در آنجا کمالش تیره گی است
وصف واجب منحصر شد در صفات / ممکنا بردار دست از وصف ذات
نور از او کوتاه وصف جمال / کرده باشی عاقل از روی کمال
در جلالش وصف گر خواهی نمود / از زبان روح کن گفت و شنود

لفظ نور اطلاق توصیف جمال   لفظ عقل اطلاق توصیف کمال
لفظ روح اطلاق توصیف جلال   هست ای نیکو صفات خوش خصال
پس سه صورت یافت عقل از فرد ذو   آنزمانیکه از عدم کرد او بروز
صورت اعلای آن اقبال جو   صورت ادنای آن ادبار جو
صورت اقبالیش را نور دان   صورت ادبارتیش را روح خوان
صورت اصلیش عقل آمد بدان   توسن فکرت ازین مطلب بران
امر آمد بعد بر عقل ازل   آندم از خلاق بی مثل و بدل
وه تنزل نور خود را بالعرض   کز آن داریم ما بعضی غرض
چون تنزل یافت نور انجناب   نام او گردید روح مستطاب
عالم ارواح گشت از وی عیان   تا که گردد زنده زو کل جهان
روح کلی گشت نور عقل کل   شاهد آمد بر رخ شاه رسل
امر دیگر در تنزل شد بروح   بعد از آن تا یابد این عالم وضوح
چون تنزل کرد نور روح زان   نفس کل گردید در عالم عیان
نفس هم چون در تنزل اوفتاد   طبع کلی از ظهور او بزاد
چون طبیعت هم تنزل کرد و زو   ماده پیدا شد از وی زاد هو
چون تنزل کرد آنهم بی ملال   از ظهورش کرد اظهار مثال

بعد

بعد جسم از مظهر وی آشکار   گشت در عالم بامر کردگار
در تنزل عکس جسم عرش مجید   گشت پس گردید از و کرسی پدید
همچنین میدان لا شمس و قمر   عکس وی را آتش سوزان نگر
عکس آتش را هوا انگار زان   آب را این سالک روشن روان
از نزول آب عکسش خاک بین   بعد چون آدم بجای خود نشین
تا نفستی در عتاب ذوالمنن   سالها اگر تی بحال خویشتن
معنی افلاک را گفتیم پیش   سالکا منها خوا اسم را پریش
این تنزلها همه از عقل دان   فضل و نکبت را همه زان نقل دان
عقل چون مغز تنزلها چو پوست   فهم آنکس کرد کو همرنگ اوست
رد تصور کن تو در بادام تر   پردها بر روی او بین مستتر
چون شدی آگاه از اسرار آن   طعنه کم زن بر محقق افلان
عارفانرا هم زبان دیگر است   بهر هر مطلب بیانی دیگر است
در سلوک سیر با اهل مجاز   از حقیقت میکنند افشای راز
سر خلقت را بالفاظ دیگر   ذکر فرمایند اما مختصر
بهر آگاهی برای دوستان   میکنم از گفتشان قدری بیان
اندرین مبحث بنوع اختصار   لیک شرط امنیت قدری گوشدار

چون بود مطلب مثالی دلپذیر — که ندارد در همه عالم نظیر
میزنند و میبرند از خلق هوش — گرچه باشد اینمثل زاهل وکوش
شاهباز روح را سلطان عقل — بهر صید معرفت فرمود نقل
جانب ویرانه دنیای دون — داد پرواز و بگفت ارجعون
سوی من گردید زان ویران حصار — بعد از آنکه کرده صید از اشکار
روح در مشغوله دنیای دون — چون رسید او جیفهای بس زبون
دید عاشق گشت آنها را چنان — که زیادش رفت قرب آنجهان
شاهباز از قرب آن شه باز ماند — از قضا در قید حرص و آز ماند
دست قدرت باز از لطف عمیم — طعمها در دست با صوت سلیم
میکند آوازشان هر صبح و شام — ز اول خلقت الا یوم القیام
ارجعی زین محبس دنیای دون — سوی من کانا الیه راجعون
وضع کرد اینده حق در شان من — زانخداوندم بکل انجمن
پس رجوع خلق سوی ماست هین — چشم بگشا مبدء از میعاد بین
طعمه چه باشد بهشت جاودان — کاندرو انواع نعمتها عیان
میوها و آبهای خوشگوار — نهرها و تختها روی قرار
از جواهرهای رنگارنگ خاص — گر بود در هر یکی چندین خواص

گشته با حسن و جمالی کافتاب — درکشیده بررخ از خجلت نقاب
بهر باز است این جنت بدان — جنت انسان بود مافوق آن
جنت مردان حق قرب خداست — که ز جنتها مقام آن جداست
هیچکس را زهره نی در آنمقام — پا نهد جز احمد و نسلش تمام
ختم کن پروین گذشت از حد مقام — نیست جای گفتگو ثم الکلام

رشحه نوزدهم در شرح خطبه ایست که توصیف عشق حقیقی بزبان عشق مجاز که قنطره حقیقت است بقانون عارفان صفه صفا در خرمن

سی ام

شاهباز عشق را عشق مجاز — که بود قنطر بستر اهل راز
میکند توصیف با عجز و نیاز — لیک با توفیق حی چاره ساز
باز بانکه بفهم عامیان — آید آسان نی چو توصیف بیان
کز معانی کون آیتست از ازل — شرح آن موقوف باشد تا محل
بهر اثباتش ز نفی ماسوی — شاهد آرد زشت و زیبا بانوی
ماسوا را نفی می سازد زوی — تا کند در حق او اثبات شیئ
چونکه شیئ لاشیئند این ممکنات — کرده زیشان جمله اظهار حیات

نیست شد و نیست را اثبات نیست | نیست ممکن ای حکیم حق پرست
از ازل قدری نبد در ماسوا | گر کند اثبات ذات مصطفی
زانکه او شیء است و لا شیء این جهان | گر ز عکس عکس او گشته عیان
عکس از عکسی که عاکس بر فروخت | با خبر شد گر خودی خود بسوخت
اندر او ورنه خبر داند کجا | گردد از وی آن ضعیف بینوا
نفی و اثبات چه اندر ذات او | کل شیء هالک الا وجهه
مولوی خوش گفت اندر این سخن | خاک بر فرق من و تمثیل من
در ثنایش لنگ باشد بعد از آن | عشق سوسن وار با صد زبان
گفت ای شهباز وحدت آشیان | وی بذاته روح بخش انس و جان
هیچ وصف و وصف تو اندر بیان | ناید ای مجهول قدر نکته دان
گو نیست کرم نزل یا بی زوال | هیچ خذلان بر سریر لایزال
کوس وحدت میزنی بر صبح و شام | از برای اهل عالم بالتمام
ایمن اند دیگر تغیرت محال | باشد از لطف عمیم ذوالجلال
برقع رویت ردای کبریات | صوت نای تو ندای کبریاست
دیدنت را دیده فکر از خیال | بر دو بیرون گشت کین باشد محال
ای قدیمی که رقاب ممکنات | گشته اندر ربقه تسخیر ذات

ای علیمی

ای علیمی کز زمام کاینات | دست تقدیرت ز تربابیات
داد از لطف و کرم پروردگار | تا ید الله را نماید آشکار
حکمتت چون گشت در عالم عیان | حکمت حق جمله آمد در میان
چون صنایع شد ز صنعت آشکار | صنع حق معلوم شد در روزگار
قدرتت بر خلق شد چون بر ملا | گشت الا الله ظاهر بعد لا
آفرینش را چه علت آمدی | اهل بینش را تو علت آمدی
معصیت دیدند چون در هر قسیم | خلق گمکرده صراط مستقیم
چونکه رحمانیت شد آشکار | رحمة للعالمین آمد بکار
آمد اندر شان تو روز الست | که جمیع خلق از اعلا و پست
از عدم زان رحمت آمد در وجود | ورنه نه کون و نه ما فی الکون بود
آنقدر خلقت بخلق آمد عظیم | که نمود او وصف آنحق قدیم
ای کریمی کز کرم بر عاصیان | خلعت رحمت دهی بس شایگان
بی سبب بنمود این اسما تمام | که بشانت گفتم ای عالی مقام
زانکه فعل الله را از ابتدا | علت غائی بد گشتی بی بدا
فعل حق صادر نشد جز دست تو | تیر حق پران نشد جز شست تو
علتی بر فاعلیت آنچنان | که ز علت فاعلان گشته عیان

بعضی مصرع دوم را چنین نوشته‌اند
از نور ایمان ...

نعره زن هر یک بکل کائنات	فاعلات فاعلات فاعلات
بالعرض از جانب حق دو دو	کاصل ها را از عدم داد او وجود
ما چه آلاتیم جزئی در عمل	آلت کلی تو اندر مثل
جزء کل را نیست استقلال پس	مستقل ذات خداوند است بس
بی نیازی بهر ایشان در بقا	نیست بالذات الحکیم خوش لقا
این صفت مخصوص ذات ذوالجلال	بهر ممکن این محال اندر محال
گر چنین دانی شریکش با خدا	کرده باشی از ره جور و جفا
علت از معلول خود گر انفکاک	یا بدا و فی الفور میکرد هلاک
پس بمعلولات علت را مدام	ملتفت لازم بود بهر قوام
گر شریک باریش خوانی خطاست	کو بخلقت بس ضعیف و بینواست
همچو آلت باشد او در وقت کار	کار فرمایش بود پروردگار
شکر لله شبهه مان برفت از میان	حق بما گر دید در عالم عیان
کوری چشم حسودان کز مرض	مانده اندر مبحث ظن و غرض
یک مثالی دیگر آمد در نظر	بهر علت بشنو ای نیکو سیر
همچو دل سید انکه بر اعضا مدام	میرساند فیض حق را بالتمام
هر قلب نفس اعضا کارگر	متصل گر خیر باشد یا که شر

عضوها

عضوها هستم تبع بر یکدیگر	میرسانند امر او مختصر
آنچه موجودیکه در عالم درست	آمر و مأمور بر یکدیگر است
علت کلی درین مطلب ولست	علت جزئی ز اعضا حاصلست
پس جمیع خلق زاول ما صدر	علت و معلول شد بر یکدیگر
علت از معلول خود گر انفکاک	یا بدا و فی الفور میکرد هلاک
پس بمعلولات علت را مدام	ملتفت لازم بود بهر قوام
کون و امکان عالم بالا و پست	تا باخر رفته از روز الست
صنعت حقست با اسباب و بس	در ظهور آید همی از اسباب و بس
بی سبب از بهر ذات ذوالجلال	نیست خلقی زانکه بس باشد محال
گر چنین باشد تغیر بهر ذات	عارض آید الحکیم خوش صفات
چون تغیر یافت واجب نیست زان	که بکم و کیف افتاد و زمان
پس خدا راز ابتدا کارش تمام	با مشیت ظاهر آمد والسلام
بی تغیر کرد ایجاد از ازل	خلق را آن ذات پاک بی بدل
باب فیض آمد مشیت بعد از آن	بر خلایق از خداوند جهان
فیض حق مجموع از خورد و کبار	از ازل در ظرف ایشان شد قرار
بر خلایق میرسد زیشان همی	با عدالت کاهش و کمی

اهرونی وین لطف ای همام / باشد از ایشان بکل خاص و عام
این بیانات که کردم با تمام / نقص و بعضی هست در حق امام
ممکن و توصیف ایشان بس محال / بشنود اندر روی بعضی از قیل و قال
گرچه فصلی گفته ملا در اصول / بعد عجز آورد و گفتا ولی حمول
جای پا تا بر لب دریا بجاست / لیک اندر بحر جای پا کجاست
جای پا در بحر بس باشد محال / رو برون کن این تصور از خیال
رفتن اندر بحر باشد بی نشان / نقش پا بنهاده هست از وی نشان
بجز آن گفتم که گر در بحرشان / در نهفتی کی ز حق یابی نشان
بنما هم که ذکر شد از مثنوی / گوییت اینیدم [illegible] پهلوی
آنقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر چون جامد شود رو ذکر کن
ذکر کن تا ذکرت فکر آورد / هر زمان صد معنی بکر آورد
ختم کن پروین که در این بحر غرق / گشته موجودات از پا تا بفرق
زورقی گر یافتی در خورد آن / کن سفر آنگه درین بحر گران
ورنه جای خود نشین بنما حذر / تو از این دریای ژرف پرخطر

نوحه هشتم در شرح خطبه بیت که در تفسیر سبحانیکه مکان گوهر ولایت است از زبان عشق حقیقی جانان [illegible] حدیث الرباط شرک و ترکه کفر و کیف خیال که در سر سر باشد [illegible]

شکر

شکر لله شاه عشق از روی ناز / از در مرحمت کرد آمادی نیاز
از قدومش کلبه ام عرش برین / ساخت آن تفسیر رب العالمین
سرخوشش از صهبای عشق ذوالجلال / نه بر ایشان کم و کیف و زوال
از تجلای جمال انورش / صد چو موسی گرده اندر طور غشش
در جلالش جز جلال ذوالجلال / نامدی اندر نظر و اندر خیال
آنقدر اندر جمال آمد جمیل / که بگفتا حق تویی وجه جلیل
از کمالش گر بگویم یک صفات / کل موجودات گردد محو مات
نیاکرده بتصریح این بیان / که کمال الله از و گشته عیان
چون چنین شد وصف او از ممکنات / نیست ممکن در جمیع کاینات
مدح او اندر خور او هم ناس / نیست زانکه هست بیرون از قیاس
خوش مثالی گفت مولانا درین / گر بود ماوای او خلد برین
ای مستتر پرده دار پرده در / ای برون از پرده و در پرده در
مدح ما جز ما عرفنا زابتدا / نبود اندر شأنت ای شان خدا
کامل آن توحید که نفی صفات / کرده از ذات تو اندر هر جهات
مولوی گوید مثالی دلپذیر / که بود از بهر این مطلب نظیر
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

چون بدیدم روی خویشش بی نقاب   مرغ جان افتاد اندر اضطراب
آنچنان با سوز آمد در فغان   که بسوزانید مغز استخوان
چون شه شطرنج کردم محو و مات   آنچنانکه رفت از عضوم حیات
چونکه بیخود گشتم و رفتم ز هوش   آمدم صوت سرافیلی بگوش
از جناب حضرتش بر قاصدان   بازگردانید روح انفلان
باز آمد روح رفته در بدن   از دم رب مسیحای زمن
چونکه روح آمد درین جسمم ز پیش   خویشتن دیدم حضور شاه خویش
چون فنا کردیدم اندر قرب او   آن زمان از مهر بر من کرد رو
گفت زین پس هیچ آدابی مجو   هرچه میخواهد دل تنگت بگو
گفتم ای خورشید برج لم یزل   وی بذاته بی عدیل و بی بدل
این بیازا مولوی خویشش گفته است   ز این مطلب معنی سفتنت بر است
اولین خلعت که خواهی داد نم   گوش خواهم که دهی بر زورنم
دو یمین عرضم بپا بوست همین   که در آریدم ز زمرهٔ مخلصین
سیمین عالم بعلم من لدن   سازیم ای والی اندر امر کن
تا شوم آگه ز کم و کیف خویش   پنجم اندر دهر احوالات پیش
چارمین از رکن رابع رهنما   لطف فرما کو بود هم سنخ ما

در شرافت باب خاصت مدام   باشد اندر دهر آن عالیمقام

رکن رابع تابع امر ولی است
گرچه رشتیق استاز نسل علی است

باب روحانی امت احمد است   مام روحانی ولی سرمد است
گر نئی مخبر ز معنی بند دم   از بیانم سالکا فهمای رم
پنجمین این عمر پنج شش روزه ام   لطف فرما صرف فرمانت کنم
در ششم از شش جهت چون روزکار   گشت بر من سخت زان سختی برار
هفتمین در حین جریان قضا   قوه ده سازم تحمل بار رضا
هشتم اندر زیر بار هر بلا   طاقتم ده چونکه گشتم مبتلا
در نهم از شر شیطان لعین   حفظ فرما ای معین هر مکین
در دهم مرآت قلبم را ضیا   ده که بینم اندر و وجه خدا
بعد از آن نطقی کز آن آرم بذکر   شرح و صفت را لمضمونات بکر
مطلب آمد چون باعداد صغیر   شرح صدری ده که ز اعداد کبیر
که بود آن یکصد و ده در عدد   اسم اعظم راست میزان و سند
آورم بیرون بیاناتی کز آن   زنده گردد عیسی زنده روان
همچو غواصان به بحرت غوطه ور   گردم و آرم برون دُرّ و گهر

گر جلالش خیره چشم روزگار   گر دداری پرده چند آشکار
گوییم آنکه آنچه کان باید بگفت   گوهر سعیت را آرم بسعت
لیک اندر بحر معنا آن بیان   ذکر سازم ای ادیب مهربان
چونکه در بحر آمدیم ای با خرد   زورقی در خورد آن دریا بما
لطف فرما تا بساحل گاه آن   در رسیم اینجا عالم را تو جان
ذات واجب چون در او صاف بیان   در نیابد این حکیم نکته دان
هم ممکن باشد آن امری محال   چون محال آمد برون کن از خیال
کاین خیال اندازدت اندر ضلال   آفتاب دولت آرد در زوال
گرچه ممکن بسته فکر و خیال   باشد اندر دهر با صد قیل و قال
ور نه از شخصیت افتد آنچنان   کز او نه نام ماند نه نشان
ممکن و موجود آنهم نیز خیال   باشد اندر دهر پس امری محال
یک حدیث آمد بیادم دلپذیر   که بود از بهر این مطلب نظیر
گفت پیغمبر ریا شرک خفیست   تارک آن کافرست و هم شقیست
مشکل آمد این حدیث اندر نظر   صورتا اما معنی خوش خبر
روح نو بر روحت افزاید چنان   کز آن یابی حیات جاودان
چو زیاد اندر سلوک باب سیر   کردن کاری بود از بهر غیر

معنی دیگر ندارد گوییا   در لغت نی شبهه این لفظ ریا
پیش ما ثابت شد که واجب غیر ماست   آنچه اندر فهم آید غیر ماست
او برون از فهم و وهم ممکن است   کس نمیداند بغیر از خود چه هست
هست خود را خود همی داند و بس   ره نیابد اندر آنجا هیچکس
غیر ذاتش با خبر از ذات او   نیست کس ممکن مکن این جستجو
آنشه و النجم و سلطان عبس   ما عرفناک گفت در انجاب و بس
تو چو شی با شیی نسبت بدو   پس نفس بربند و کم کن گفتگو
مصرع تفسیر قول مولویست   از برای انمثل جان نویست
پس عمل ها جملگی ناشی ز نیت است   چه برای خلق چه بهر خداست
در ریای حق شریکی گر قرار   داده باشی مشرکی در روزگار
ور کنی ترک ریا در حق هو   عاری از دین گشته باشی یعمو
خوب تفسیر کلام مصطفی ص   در بیان آمد بتوفیق خدا
پس جمیع خلق از اعلا و پست   با خیالی میکنند اظهار هست
لیک هر یک را خیالی دیگر است   نقش هر کس را مثالی دیگر است
بیخیال انخلق کی سازند زیست   این صفت در خلقت مخلوق نیست
انبیا و اولیا را این خیال   باشد اما ناید اندر این مقال

مولوی با رمز قدری را بیان / کرده از بهر حکیم نکته دان
آنخیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
ای خوشا آنانکه اندر هر خیال / بنگرند آثار صنع ذوالجلال
متصل در محبس حیرانیند / گرچه در خلقت همه سیرانیند
ذکرشان نبود مگر ذکر جلیل / فکرشان نبود مگر فکر جلیل
در جلال ذوالجلالی گشته مات / زاول خلقت الا یوم ممات
با وجودی کانشه با عدلم داد / نور خود در هر وجودی جلوه داد
در ازل تا بهرشان باشد دلیل / آوردشان تا کنار سلسبیل
زان بفرد نیت خود آشکار / شاهد آمد نزد اهل روزگار
تا کند نفی از وجود خود صفات / پس مبرا سازد از تغییر ذات
از برای خلق نادان ظلوم / بلکه بشناسند وی را زین علوم
این شهادت را بخلق از حق داد / خالق آمد بعد ایجاد فؤاد
بعد از آن پیغمبر از هر وجود / آنچنانکه خود شهادت داده بود
در حق خود خواست تا سازد عیان / شأن نور خویش را اندر جهان
آنشهادت را که حق داد از ازل / در مقام فعل بود و عقد و حل
در حقیقت آنشهادت را خدا / بهر نفس الله نمود آندم ادا

آن ادا

آن ادا را هم ز لفظ الله نمود / بهر ممکن غیر از این ممکن نبود
حق بذاته این شهادت را نداد / زانکه اندر ذات تغییری نزاد
تا شهادت اندرو گردد ضرور / گر ثمی ز ذات آید در ظهور
کثرت اندر ذات وحدت را ببر / نیست بیرون کن خیالش از نسر
کاین خیال احسن ترا ماخولیا / گردد و اندازدت اندر بلا
با خبر از ذات حق جز ذات نیست / ای محقق رو در اینجا راه نیست
سد شد در جهت تا نیز آنچنان / که ندارد غیر حق آنجا نشان
بعد از آن مخلوق را علا دست / آنشهادت داده از روز الست
آنچنانکه حق بیان فرموده بود / در ازل بر جمله ذرات وجود
پیش ذکری مجملا در نور شد / شرح بستی اندرو ممکن نشد
این زمان سازم بیان تفسیر آن / لیک با توفیق حی رازدان
بود نار الله مقصودم ز نور / کان تجلی کرد در بدو ظهور
نارها از نور او افروخته / عالمی از حدت او سوخته
نور نار من منیر نورهاست / در تجلی جلوه اش نور خداست
آنقدر در نار وحدت سوخته / که جهان از نور خود افروخته
چون ز نورش نارها پیدا شدند / در جلالش واله و شیدا شدند

شاهد شیخ بهائی را به بین / که چه خوش بنابرخ است این تازه بین
ای نواهای تو نازم صد صده / زد بهم بندم هزار آتشکده
پس بیا رو بین که سیمرغ خیال / گر بپرد با هزاران پر و بال
اندرین ره تا الی یوم قیام / ره نیابد پیش ازین در این مقام
چون چنین شد سالکا بربند کام / اسکت اولی باشد از طول کلام

ترجمه بیت دیگر در شرح خطبه است که تفسیر بیان که کون عالم بساعت مینماید و کیفیت نزول وحی از جانب رب الارباب پس از پیغمبران و اوصیا بر جمیع موجودات حتی نبات و جماد بحسب اقتضای قابلیتشان در هر زمن میرسد و دوم

عشق دیگر بار آمد در بیان / گوید آداب سلوک سالکان
تا رساندشان بمقصود ازل / با دلیلی کان بود علم و عمل
سر وحی حق برای ممکنات / بنماید از زبر تا بینات
گر بخواهی فهم آن ای مستتر / گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
این مثل از مولوی کردیم ذکر / زانکه در اینباب بد مضمون بکر
ذکر تحقیق آمد اینجا گوش دار / بر مضامینش بدقت هوشدار
شاه عشق آنگاه از روی صفا / کرد بهر سالک این مبحث ادا

ورکند

ور کند تفریع بهر هر غرض / در مزاج او بود بیشک مرض
کان مرض قلبش همیشه از ضعیف / آنچنان گر زان شود زار و نحیف
چون چنین شد معنی از وی ظهور / ناید از روز ازل تا نفخ صور
چونکه مفرط گشت تحلیل بهر آب / گو شود قسمت بجوهای خراب
او فتد در ضعف آن آب قوی / گرچه بر اشیا بدا و جان قوی
بعد از آن بهر مدد اندر طلب / آید او تا گردد از بهرش سبب
قلب را این نوع عجز و لابه نیست / گر ز ضعف او را بنا شد حزن لیست
آنچنان دارد غرور آن بر فزون / که کند اوصاف روح از وی برون
جزو دیعتها که در ذرات هو / در نهاد از لطف اندر ذات او
هست قابل بهر استعداد خویش / گر شود از ضعف صد چندان از پیش
در رجوع آن ودایعها خدا / در نبی فرمود فا نونی جدا
کانچنان بالیست گرد آنجا رجوع / تا کند از مشرق قلبت طلوع
آفتابیکه از آن حق آشکار / گردد از بهرت درین قلب نگار
آنکه از روی طبیعت مزاج / خود عیوب خویش را سازد علاج
چون خدا بعد از قبول هر وجود / سر نوشته هر که بنوشت آنچه بود
لوح او در سینه قلبش قرار / داد تا زان بگذراند روزگار

چون بناسوت اوفتاد آن مه … نفس اماره که شد از ملهمه
زانکه سرکش بود ابلیسش پیش راند … از شقاوت حکم خالق را نخواند
زین جهت تارک شده هر بوالهوس … مانده از آفتاب در رجس و دنس
ستر شد علم لدنی بهر او … خشک شد آب حیات از بهر او
بعد از آن در علم رسمی لاعلاج … اوفتاد او تا که تغییر مزاج
جد بداد اندر جهان پیچ پیچ … گرچه اندر فایده هیچست هیچ
علم رسمی را نباشد فایده … زانکه بنیادش ز صورت آمده
شیخنا خوش میزند زآب آن … در کتاب نان و حلوا رو بخوان
علم رسمی سر بسر قیل است و قال … نی از و کیفیتی حاصل نه حال
هرکه در تحصیل توفیق از خدا … یافت بر کل جهان شد پیشوا
عالم علم لدنی شد چنان … که نماند از بهر او ستری نهان
بعد تحقیقات دین از لوح خویش … میکند در هر زمان بیکم و بیش
گفته اش آنگاه کشف کردگار … میشود در امر و نهی روزگار
اولویت یابد او من بعد از آن … از خلایق چون خور از سیارگان
گر بخواهی مطلبم را دست گیر … طفل جان از شیر شیطان باز گیر
همچو موسی اندرین طور درون … کن تو نعلین تعلق را برون

پیش

پیش از آنکه امر فخلع بشنوی … خویش را کن از تعلق منزوی
خلوتی در قلب بهر خود گزین … که بود خالی ز فکر آن و این
تا هوس از اشتغال ممکنات … ممتنع آید شود مبهوت و مات
از جمیع گفتگو گردد خموش … بر سروش غیب دارد گوش و هوش
تا شود آگاه ز اسرار نهان … که بود مخفی ز اهل این جهان
نغمه داود اندر بوستان … بشنود از بلبل شیرین زبان
سرو را در راستی بیند چنان … که بود هر راست احول پیش آن
لاله را با ناله در سوز و گداز … بیند اندر هجر یار دلنواز
سوسن با صد زبان از گنگ و لال … بنگرد در وصف ذات ذوالجلال
آنکه از وی آنچه آید در بیان … وحی الهام خدا باشد بدان
اندر او نبود دیگر ظن و خطا … زانکه حق از لطف کرد اعطا
گرچه ذکر وحی کردم بهر عام … مقتبسا رم برمدار ازین کلام
بر رعیت نسبت پیغمبری … هرکه بدهد هست از دینش بری
وحی پیغمبر ز وحی ماسوی … باشد استثنا در اول ابتدا
وحی ایشان با رسول است و ندا … وحی ایشان متصل ذکر خدا
مولوی فضلی بیان در باب ذکر … کرده اما بعد بسیاری فکر

اذکروا الله شاه ما دستور داد   زان تفضل قلب ما را نور داد
در نبی فرمود حق در چند جا   کر بدادم من باشیا وحیها
باشد از آنجمله زنبور عسل   کر بود شهدش علاج هر علل
نمله را اندر سؤال و در جواب   با سلیمان وحی حق او را مجاب
ساخت ورنه با سلیمان زبان   کی بیارد گفتگو کرد این بدان
ام موسی را پس از تولید او   وحی اندر شیر دادن داد هو
وحی یا ارض ابلعی را بر زمین   گفت حین امر خلاق مبین
در حدیث آمد ز قول مصطفی (ص)   که برای شیعیان ما خدا
میکند نازل ملک در هر زمان   تا کند آگه بر اسرار نهان
از دلش اندوه و غم را زایل   نماید رفع آن پیک جلیل
پس بشارتهای خاص از قول رب   میدهد بر وی با آداب و ادب
مخلصان را هر خیالی وحی جوست   پیک اندر فعل امر و نهی هو است
خاطر مؤمن یقین وحی خداست   نظم و نثرش جمله وحی اولیاست
زانکه از روح القدس تأیید او   گشته از روز ازل الطاف هو
زان مؤید گشت بر وحیی که آن   معنی روح القدس شد در بیان
وحیها اندر خور اوهام ناس   تا بدانا تا دیده خواهد حق شناس

ختم ایمان در قلوب مؤمنین   در ازل فرموده رب العالمین
تا که بپسند کون را آنکه مدام   از برای عقل کل جسمی تمام
جزء و کل را عضو جزء و کل او   بیند او با چشم معنی مو بمو
دید او چه بل جمیع ممکنات   انچنین دیدند و گردیدند مات
آخر سند اشیا در این مصحف خان   گر نیاید وصف آن اندر بیان
گرچه در روز ازل خلاق فرد   حین خلق این نکته را تفسیر کرد
هر وجودی کز عدم کرد آشکار   پیش از آن معنی برای آن قرار
داد تا بر وفق حکمت در جهان   فعل خود ظاهر نماید هر زمان
بی مسما اسم ناید در وجود   زانکه پیش از وی مسما گشته بود
آنچه فعل از هر که می آید ظهور   از ظهورش معنیی دارد ضرور
فعلهایی کز خلایق ظاهر است   جملگی از باب معنی صادر است
با وجود پاسخ کامل عیار   که بود در حمل معنی هوشیار
همچو جاسوسان امر سرمدی   کاورند احکام هر نیک و بدی
پس برای هر وجودی پاسخی   که بود بر اصل معنا راسخی
لازم آمد تا مدار ممکنات   بگذرد بر وفق حکمت در جهات
پاسخ هر شیء را در ابتدا   داد ز اجزای وجود او خدا

هر وجودی آنچه معنی بُد درو — پاسخی معلوم شد همرنگ او
پاسخ انسان و حیوان و نبات — شد خیال از بدو تا ختم الجهات
پاسخ پیغمبران الهام و وحی — باشد از حق در جمیع امر و نهی
اولیا را همچنین میدان تمام — ز اول خلقت الی الیوم قیام
از برای جسم و روح عقل کل — پاسخی باشد که از عقل رسل
هست بالاتر مقامش آنچنان — که نیاید وصف آن اندر بیان
پاسخ لاهوتیش را لاینام — در ازل روح القدس بنهاد نام
پاسخ ناسوتیش را جبرئیل — نام بنهاد آن خداوند جلیل
این چنین میدان تو در هر عالمی — در حقیقت گر ز نسل آدمی
از برای هر وجودی کرد کار — در ازل بنمود عرشی برقرار
چار رکن از بهر آن کرد استوار — حامل آن ز ملک آمد چهار
رکن اول را که عکس عقل بود — با تقاضا رنگ آن ابیض نمود
حاملش را کرد میکائیل راد — زانکه در هر علم بودی اوستاد
رکن دویم چون ز عکس روح بود — حکمتا رنگش زعفرگون نمود
حامل آن کرد اسرافیل زان — که بدی شایستهٔ این امر آن
رکن سیم سبزگون شد چون نبات — زانکه با نفست اورا التفات

قابض ارواح را حامل بر آن — با تقاضا کرد خلاق جهان
رکن رابع پرتو طبع است چون — با مناسب گشت رنگش سرخگون
حامل آن جبرئیل نیک نام — آمد از امر خدای لاینام
پس مفوضات از ملایک ها تمام — میرسد بر جبرئیل خوش پیام
بعد از وی بر همه پیغمبران — اتصالا میرسد آنا فآن
هر بیانی کز خیال انبیا — می تراود آن بود وحی خدا
چون قرین طبع بد روح الامین — شد مقامش پست تر از سایرین
لیک اندر کون و مکان آنچه وحی — میرسد بر خلق از حق ز امر و نهی
باید از وی در رسد بر خاص و عام — یا ز اعوانش دمادم والسلام
زانکه او اصل طبیعتهاست مین — طبعها هستند بروی طابعین
طبع تا باقیست آنهم باقیست — خلق را از جام فیضش ساقیست
پس بیانات جمیع انبیا — نیست اندر دهر از روی هوا
وحی حق باشد همه گفتارشان — فعل حق باشد همه کردارشان
از برای هر وجودی کز ازل — قابل آگاهی آمد در مثل
بهر آگاهیش یکی از خدا — لازم آمد تا که گردد مقتدا
در زمانها تا بتدریج آن پیام — گشت ظاهر بر خواص و بر عوام

ورنه از آفاق انفس خبر بود اندر دهر آن نیکو سیر
چون زمان را اقتضایش غیر این لیک رو با دیدهٔ عقلانی ببین
آن واحد فعل و احد پیشتر تا بد اندر کون از کل بشر
این صفتهائیکه آمد در بیان از برای انبیای هر زمان
باشد الا خاتم پیغمبران که بدی جسمش ز روح دیگران
اشرف و ارفع چو حق از ممکنات در جمیع عالم اندر هر جهات
آنچه وحی کز خداوند ودود گشت نازل از برای هر وجود
بود تفسیری ز معنای نبی شاهد ار خواهی نظر کن در نبی
که تمامش وصفی از اوصاف اوست او چه مغز و جمله ممکن قشر و پوست
خلق عالم وصف یک لفظ نبی است با وجود آن وصف بیشی از نبی است
آنکه اندر عالم خوف و رجا رب زدنی علم گفت آن پیشوا
بود منظورش تفسیری جدید بر وجود خویش کان گردد پدید
در میان خلق تا شأن جلیل بیشتر گردد از آن وجه جمیل
در تحیر رب زدنی دیگر با توجه گفت سرخیل بشر
تا خدا از اصل او وصف دگر شرح سازد تازه تر از پیشتر
تا جلال ذو الجلالی زان زیاد گردد اندر عالم کون و فساد

زانکه هر شیئی که در عالم عیان گشته او موجود الی آخر زمان
جمله تفسیری است ز اصل مصطفی که ندارد غیر از او خلقی خدا
زانکه آنچه لازمه مخلوق بود کرد موجود اندر او حی ودود
سایرین تفسیر آن حقند و بس رو نظر کن در تفاسیر عبس
تا بیابی شأن و قدر آنجناب بازدانی معنی ام الکتاب
پس فیوضات خدای لاینام میرسد از اصل و فرع وی مدام
بر جمیع ممکن از بدو وجود تا الی آخر بکوری حسود
پیش در ترکیب عالم گفته شد آنچه باید مابقی بنهفته شد
مختصر تکرار آن اینم ضرور گشت چون موسی و تیه و نخل طور
از برای روح کل ممکن تمام جسم آمد از ازل ما لا کلام
عکس جسم اصل او قلب جهان گشت از لطف خدای رازدان
بر خلایق دمبدم احکام او میرسد با مرحمت از امر هو
زانکه امر و نهی اعضا از دل است هر قرار قوه از دل حاصل است
چون چنین شد نیست غفلت زاهبر بهر جسم و روح آن فخر بشر
او چه قلب آمد خبرها پیش اوست مابقی نسبت به او اعضا و پوست
آن واحد الکه هست از بدو ختم کان شود ظاهر بدانها که ختم

الهی چه بل جمیع امر و نهی / میشود بر خلق با انزال وحی
از وی اندر سر عوالم با صلاح / تا همه گردند از اهل فلاح
حکم عقل و روح و نفس و طبع و جسم / باشد از وی بهر مغناهم باهم
او مربی بر جمیع ممکنات / او محیط است و محیطش کاینات
حاکم حکم خدائی اوست بس / نیست این شان از برای هیچکس
بر بقاشان علت غائی بود / هر که منفک گشت زو فانی شود
این بیان را نیست پایان بازگرد / پیش از این پرویز مگو تا شاه فرد
بر مدد از لطف توفیق دگر / تا شوی از شانشان آگاه تر
بعد از آن ز امداد ایشان در زمان / تیر او صافاتشان سازی بیان
مولوی بعد از بیانات زیاد / عذر تقصیرات را کرده است یاد
من چگویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که کس را یار نیست

رشحهٔ بیست و دوم در شرح خطبه است که کیفیت خلقت
موجودات و تنزل ایشان از فؤاد تا بعالم جسم است بر
اقتضا و شباهت اجمالی عوام بالنسبه بیکدیگر و مقدمه
نزول اشیا بطریق حامل و محمول از روی حکمت
در حضر من سببی و تتمیم

عقل

عقل اول را چه حق عالم نزل / خلق کرد از نور خود اندر ازل
آنچه وصف ممکن الایجاد داشت / جمله را در ذات پاک او گذاشت
بهر وصف خویش ذاتش را دلیل / کرد اندر بدو ذات بی‌عدیل
از جلال و از کمالش ذوالمنن / کرد ثابت جمله وصف خویشتن
آنقدر در حسن خلق آمد جلیل / که خدا گفتا تویی وجه جمیل
معنی وجهت وجهی روی اوست / زانکه وجهش در حقیقت روی هوست
خاست وصفی بهر ذاتش بعد از آن / عقل دوم را ز ذات وی عیان
ساخت تا ذاتش دلیل آید بذات / بعد از عکسش تراوید صفات
این دلیل اینجا مناسب بود و بس / پیش گر گویم زره مانی تو پس
علتش در مبحث توحید ذکر / کرده‌ایم اما بمضمونات بکر
گر نخواهی شرح آن را پیش از این / فصل مطلب را بجو نیکو ببین
مولوی خوش کشف اندر آن مقام / که بود ماوای او دار السلام
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
بعد از آن از عکس جسم آنو حید / عقل کل اینها را آفرید
همچنین از عکس عقل انبیا / خلق فرمودند عقل اولیا
عکس عقل اولیا عقل بشر / کرد ظاهر در زمان مختصر

عقل مجموع ملایک بعد از آن
گشت خلق از عکس عقل شیعیان

عقل جن از عکس عقل سایرین
خلق فرمود از کرم خلق آفرین

همچنین از عکس عقل جنیان
عقل حیوانات هم آمد عیان

زین قبیل اندر جمادات و نبات
فرض فرما ای حکیم نیک ذات

بعد از آن از عکس روح و نفس وی
گرد ظاهر نفس و روح کل شیئ

پس ز عکس طبع و جسمش کردگار
کرد طبع و جسم عالم آشکار

هر وجودی کاندرین عالم عیان
گشت این اوصاف باشد هر آن

از بشر بگرفته تا خیل نبات
متصف باشند اندر این صفات

از برای این خلائق هم جدا
رتبها باشد بفرمان خدا

آنچنان کادنا باعلا راه بر
نیست گر عالم شود زیر و زبر

جسم ذل طبع آمد ارتحال
از مقامش ذره باشد محال

ارتباط رتبها نسبت بهم
ظل ذی ظل هست تا فخر امم

شکر لله شد ممکن بالتمام
گشت ثابت خاصه از قول امام

آمدیم اندر بترکیب وجود
گر عدم از عکس هم گردیده بود

با وجود عقل و طبع و نفس و جسم
در عوالم نقلشان باشد چه قسم

شرح مطلب را بتوفیق خدا
میکنم از همت پیرم ادا

خلق را

خلق را چون در ازل خلاق فرد
با تفاوت از عدم ایجاد کرد

شخص انسان را از ایشان برفراشت
تاج کرمنا بفرق او گذاشت

در عبودیت چه قابل دیدشان
کرد اندر قرب خود تمهیدشان

پس ز استحقاق نعمتهای خاص
داد از موجودشان اختصاص

بهر نقل جسمشان از هر جهات
کرد حامل روح کل ممکنات

روح اشیا حامل جسم بشر
گشت اندر بدو و بعد از امر ذر

حکم شد آنگاه بر کل عقول
که کنند از عالم اعلا نزول

بر عوالم تا بناسوتی مقام
کاندر وجد نزول آید تمام

در نزول اشیاء قوی چه ضعیف
زان ودایع پس دهند آنها لطیف

با تقاضائیکه دارد آن جهان
ما بقی باقی الا آخر زمان

نقل اشیا چون بهر عالم رسید
عرش و فرشی اندر آن عالم پدید

آسمانها و زمینهای لطیف
ساکنانش جمله با جسم شریف

اندر آنجا سالها کردند زیست
با تنعمها که در این دهر نیست

جرح و تعدیلات بر اقرار زر
اختیار آکرده خیر آن یا که شر

جمله از اقرار کرده بازگشت
نیک و بد بالعکس حق هم بازگشت

زانودایعها که شرط اندر ازل
کرد با شرط بد اندر عمل

مختصر چون عمرشان آمد تمام
جملگی مردند زامر لاینام

در زمین آن عوالم گشته دفن
از لباس آن عوالم گشته کفن

بعد از آن بهر مکافات عمل
حشرشان فرمود حی بی‌بدل

عالم دیگر که برزخ بهر آن
گشته واقع تا بناسوتی مکان

این چنین دان کاقتضای حکمت
برجزای فعل نیکو نعمت است

پس عوالم نسبتش با یکدگر
برزخی باشد بنحو مختصر

رتبها و نطفها تغییرها
میکند چون خواب خوش تعبیرها

انیمثل اندر مثال آمد چو خواب
مصطفی فرموده در ام الکتاب

کاین عوالم برزخ یک دیگرند
بر سرایر متصل دانشورند

چون بناسوت آمدند اشیا تمام
خالق یکتا ز راه لطف عام

جسم آدم را گرفت از روح خاک
پروریده داد با روح اشتراک

آنکه او اکراه در دادن نمود
علتش آن بد براد خو کرده بود

طبع چون با طبع دیگر خو گرفت
از فراقش میشود زار و شگفت

همچو روحی کز فراقش این بدن
زار و نالان است دائم در زمن

زین جهت بد ناله‌اش بی‌اشتباه
نزد مأموران فرمان اله

قصد نافرمانی اندر وی نبود
ورنه حق در اسیاست مینمود

ساخت زیبا صورتی آن بی‌قرین
کاحسن آمد بر جمیع خالقین

بعد بر اشیا تمامی امر هو
گشت صادر کان امانتها بدو

رد کنند آنها بتفصیلی که ذکر
میشود من بعد با مضمون بکر

جسم انسان را با شیا چون سپرد
حق تعالی در ازل با صاف درد

بر تمامی امر کرد از بد و امر
رد کنند آن تحفه را بر زید و عمر

در عوالم بر سبیل اقتضا
تا بناسوتی با کرام و رضا

چون بناسوت آمدند اشیا تمام
شد بنای رد ولی با اهتمام

قوه رد امانت بالکمال
بهر بعضی بی‌وسایط بد محال

زانکه قدر قابل الاکلی نداشت
تا نماید آن امانت واگذاشت

پس خداوند آکل و مأکول هم
کرد اشیا را که با محمول هم

رد نمایند آن امانت را تمام
بر کسانی کاختصاص لاینام

گشته اندر این جهان تا روز حشر
که بود من بعد از آن احکام نشر

پس وجود آنکه در عالم درند
آکل و مأکول بر یکدیگرند

زین جهت تا نظم عالم برقرار
گردد از لطف عمیم کردگار

اینکه گفتم قوه بر بعضی نبود
که کنند رد امانت با لوجود

فی المثل سنخ گیاهات و حجر
هرچه باشد راهبر فی برشر

تا کند حالی بحالی گردد او   در وجود شئی دیگر بعد ازو
آورد تا قابل اکل خواص   گردد و یابد از آن بوته خلاص
چونکه اشیا گشت تحویل بشر   زاکل شرب ما بتقدیر قدر
اندر ان عنبیق و قرع لم یزل   او فتاد آن بینوا در عقد و حل
تا که گونی نیستی زان وجود   یافت از خود خلعت هستی آنچه بود
گرد و فارغ گشت از حیوان زشت   مسجدی شد لعبت دیر و کشت
گشت صاحب دانه چون آنجوان   از تکاپوی مباشر بعد از آن
طالب صورت شد از بهر نمود   تا که گردد در جهان صاحب وجود
گرد فکری از برای ارتحال   زان محل ما بالفعل و انفعال
برد تمهیدی درین عالم بکار   داد در جوف منی خود در قرار
زو بجست از عالمی بر عالمی   ره بصورت یافت ز آمیختن کمی
با خباثت چون بآن عالم رسید   اربعینی زایل از خود آن پلید
کز منی باشد نمودی نرم نرم   زاب آن عالم که بودی بس گرم
منقلب آید چه شستن شد تمام   حال دیگر دید او چون احتلام
همچنین چند اربعین حالی بحال   گشت تا گردید او صاحب جمال
بعد از آنکه ز انقلابات درون   گشت فارغ زان عوالم شد برون

ز جمالش

از جمالش در جهان انداخت شور   که شد از شور تا یوم نشور
دلربائی گشت عارف انجمن   کز وجودش ماه و خور گشتی عیان
در محبت انجمن کامل عیار   گشت کاندر هر چه دید او روی یار
چشم او بر چهرهٔ جانان مدام   گرچه محشور آمد او با خاص و عام
متصل گوشش پی آواز یار   با وجود صوت داود هزار
چون شنید آواز محبوب جلیل   مال و جان را کرد در راهش سبیل
معتکف دایم بعطف کوی او   روی او دایم حضور روی او
متصل در ذکر و فکر یار خویش   اکتفا کرد است انکار خویش
منقلب قلبش چنان از وی شده   کز وجودش خود پرستی طی شده
پشت پا بر عالم امکان زده   بیدقش بیرون از این ارکان زده
نفی از اعراض خود در ماسوا   کرده تا اثبات محبوبش ادا
سازد از ان نفی و اثبات العزیز   غم مخور کاخوان نمودند احتریز
از وجود خاصت اخلاص خدا   وی نگشته یکدمی از حق جدا
در زلیخا بنگر و اخلاص او   که بیاد یوسف وجودش موبمو
غیر یوسف فکر یا ذکری نداشت   ما سوا را در مقام خود گذاشت
خورد و خوابش نام یوسف بود و بس   غیر یوسف او ندیدی هیچ کس

چونکه او اندر شماتت او فتاد / در حق یوسف ز قوم بد نهاد
محفلی آراست ایشان را بخواست / چند نعمتها در آن از چپ و راست
رنگ رنگ از میوه‌ها چید اندر او / کزلکی هر برش در روبرو
خادمان را گفت تا بگذاشتند / پرنیان را بعد از آن برداشتند
بعد از آن تکلیف اندر خوردن آن / کرد آنخاتون خوبان زمان
هر یکی نارنج و کزلیکی بدست / برگرفته خوش که آن یوسف براست
یوسفش را اندر آورد از حجاب / خیره کرد از نور رویش آفتاب
اهل مجلس جمله گردیدند مات / دستها ببریده کل بی التفات
کرد پنهان یوسفش را بعد از آن / کم کمک هشیار گشتند آن زنان
دستها ببریده دیده خونچکان / یوسفی پنهان شده از دیدگان
جمله در حیرت فتادند آنچنان / که نیاید شرح آن اندر بیان
اینوجودات چنینی از چه باب / خلقتا باشد نحس ای ذو لباب
پس وجود شخص انسانی منی / نیست جانا بگذر از ما و منی
گر بخواهی معرفت در ذو المنن / رو تو عارف شو بنفس خویشتن
پیش از این در حق شناسی راه نیست / ای محقق اندر اینجا کن تو زیست
غور اندر اصل و فرع خویش کن / بعد خود را فارغ از تشویش کن

بین

پس چه او صانع خداوند ودود / چند بهر خلقت برزدی وجود
ذکر این مطلب مکرر پیش از این / کرده‌ام رو با توجه باز بین
با زبان اهل هستی شرح بست / داده‌ام تا ختم از صبح الست
اوّل این فصل اسم قدری بیان / اختصارا کرده‌ام رو باز خوان
بهر حرمت کاین سخن اندر زبان / آمدم زان چند فردی در بیان
آورم اینجا به نحو مختصر / تا شوی فی الجمله از آن با خبر
شخص انسان را خداوند جلیل / خلق فرمود از جمالی بس جمیل
کان وجود از نور پاک خویش بود / در وجود از کل اشیا پیش بود
اینقدر گو داند او حق ودود / زانکه اندر بدو او چیزی نبود
تا بداند غیر ذات ذو الجلال / پس بذاتش پی بردا مری محال
اینوجودات دیگر را فرد حی / گرد ظاهر در جهان از عکس وی
گر بخواهی شرحی از آن بیشتر / رو بخوان فصلی که گفتم پیشتر
مولوی هم گفته آن عالیمقام / اندرین مبحث پس از طول کلام
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
ختم کن پروین تو هم اینگفتگو / بیش از این سر حقیقت را مگو
زانکه در ضعف است افهام عوام / اختصار اولاست از طول کلام

رشحهٔ بیت و نیم در شرح خطبه که در باب تنزل موجودات است ایضا

تفصیل از بدو خلقت تا آخر از روی حکمت طبیعی که ایجاد موجودات
صورتا از یکدیگر استخراج میشود که جمیع اشیا ظهور صوری آن ربط
و مدخلیت دارند بکیفیتی که شرح اندر رشحات پیش ذکر شد بتفصیل و بر سبیل ...
در اینعالم با نشأ معنوی دادن و کیفیت لطفهای تعالی ...

از آن حقیقت برسند

تا خلق اول مشیت بود و بس — غیر حق اگه نبد زو هیچ کس
لیک اندر رتبهٔ ذاتیش — بود محتاج او الا ماهیتش
احتیاجش مستعد آمد چنان — کز وجودش جلوه حق شد عیان
ذات حق مستغنی اندر احتیاج — احولا بر کن تو دیدهٔ اعوجاج
بعد از آن با این مشیت ذو الجلال — کرد خلق عقل در عین کمال
عقل هم در رتبه محتاج آمد — بر مشیت بود سؤالاً فی بدیه
چون چنین شد از مکان عقل عقل — جای دیگر لحظه ننمود نقل
عالمی از بهر او کرد آشکار — در ازل تحت مشیت کردگار
نام آن عالم در آمد چون بعقل — نام شد اندر اصطلاح خلق عقل
آسمانها و زمینها دار دان — عرش و فرش و کرسی و لوح و زمان
آفتاب و ماهتاب و روز و شب — دار دانایی نکند زبی لغب

شرقش

شرقش اشراق از صبح ازل — میشود اما چه مثل و بدل
مغربش از ظلمت شام ابد — در غروب از بهر ترنگ بد
با وجود این در مشیت ره نداشت — عقل آنکه یکقدم واپس گذاشت
از مقام واحدیت بالعرض — که خدا را زان تنزل بد غرض
عقل را چون حی یکتا آفرید — جوهری اندر وجودش پدید
ساخت کان اشبه ترین شبها — بر مشیت بود چون و چرا
از اطاعت چون بقرب او رسید — غیر حق آنجا دگر چیزی ندید
در مرایای این مرایا آنچنان — مضمحل شد که دوئی رفت از میان
در عبودیت شبیه آمد چنان — با خداوندش که خلاق جهان
گفت این عین عبودیت بود — کنه آن عین ربوبیت بود
وصف موصوفش چنان کرد او بیان — که زگفتن عاجز آید این زبان
بر لقای با بقا داد کر — او ز مشتاقان دو صد مشتاق تر
در اطاعت آنچنان آمد مطیع — که مسمی شد باسم یا بدیع
در اجابت امر حق را آنچنان — کرد جاری که نبد ما فوق آن
تا کند امر خداوند جلیل — در حق آن عبد مفتون ذلیل
چونکه اندر تمیز را ذو الجلال — آفرید از بدو با حسن و کمال

عالم ما کان الا یوم القیام
ساخت قبل از خلقت اشیا تمام

پس خداوند از کرم عمری عطا
کرد در آن عالم از روی سخا

تا چهل و نه الف الف اندر نظر
آمدم از یک حدیث معتبر

اندر آنجا سالها فرمود زیست
با تنعمها که در اندیشه هر نیست

کرد خالق را عبودیت چنان
که ز کنهش شد ربوبیت عیان

که زمانش را خدا داناست بس
حصر آن ناید ز برهان هیچ کس

مدت عمرش چه شد در انقضا
مرد آسان لیک از روی رضا

در زمین آن عالم چونکه گشت
دفن امّا از برای بازگشت

بنیه و بنگاه او از هم بریخت
رشتهای هیکلش از هم گسیخت

خاک شد پوسید حتی استخوان
خلق دیگر کرد خلاق جهان

عالمی دیگر بپا از بهر آن
کرد تحت عقل وادار زمان

در صفت وصفش از آن هم بیشتر
گرچه آن در خلق آمد پیشتر

نام آن عالم مسمی شد بروح
کز برای خلق خلق آمد فتوح

در نتیجه برزخ صغرای عقل
گشت زان بابت کز او میکرد نقل

پس برای عالم عقل ای وحید
برزخ آمد عالم روح جدید

روح هم در آن عالم سالها
زیست کرد و بود در ذکر خدا

بعد از آنکه

بعد از آنکه عمر او آمد تمام
فوت شد از امر حی لاینام

در زمین آن عوالم گشت دفن
از لباس آن عوالم گشت کفن

چونکه پوسیده شد و گردید خاک
حق ز خاک و عقل وی بی اشتراک

شکل دیگر ساخت نامش نفس کرد
عالمش هم عالمی شد گرم و سرد

آنهم اندر عالمش بد سالها
اندر آن عالم بدید احوالها

تا که عمرش منقضی شد از حیات
کرد با حکم خداوندی وفات

بعد از آن از خاکشان حی وحید
صورت مطبوع طبعی آفرید

بهر او هم عالمی بر پا نمود
کز لطافت بهر آن ثانی نبود

سالها با طبع خوش در آنجهان
سیرها کرد او چه ظاهر چه نهان

کز قضا با اقتضا آمد اجل
گشت فانی فارغ آمد از عمل

همچنین از خاک او شکل دیگر
ساخت نامش مادّه شد با شر

بعد ز ایشان ساخت حق شکل مثال
کاندرو حیران شد افهام خیال

بعد از آن از خاک وی عرش مجید
باید قدرت خداوند آفرید

کرسی و پس آسمانها و زمین
کرد خلق از خاک او خلق آفرین

پس عناصر تا که جمع یکدیگر
اندر اشیا آمده خاصه بشر

حصه‌ها دارند زین اشخاص خاص
که نمودم ذکرشان با اختصاص

از برای ما خداوند ازلست / علم سر زنده کردن داده است
چیست آن علم انبیا و اولیا / کامده از حق پی احیای ما
این عوالم بر نخ یکدیگرند / گرچه اندر خلق از یک پیکرند
نفخ ایشان نفخ صور است این بدان / بدهدش هر دم حیات جاودان
هر زمان حشری و نشری بهر ما / از ازل کرده است با حکمت بپا
خالق یکتا ز روی التفات / گر ز لطفش عالمی گردیده مات
استجیبوا لله اندر این مقام / شاهد خوبیست بهر خاص و عام
پس رسولان را خدای بی‌قیاس / امر فرموده است بهر احیای ناس
زندگی گر خواهی از فرمانشان / سر مسیح و زنده شو در دو جهان
وه چه گویی رفت مطلب از میان / باز گرد و شرح مطلب کن بیان
از برای دوستان با شرح و بست / تا بروز حشر کبری از الست
پیش از آن کاید وصی مصطفی(ص) / کن بعالم حشر اصغر را بپا
مردگان رجعتی را زنده کن / در دو عالم عمرشان پاینده کن
ای برادر دان قیامتها دویست / هر زمان از بهر ما حشر نویست
چون خدا ایجاد خلق اندر الست / کرد با لطف و کرم ز اعلا و پست
بهر ایشان هر زمان حشری قرار / داد او بدوا الی روز شمار

پس قیامتها بهر عالم عیان / کرده با حکمت خداوند جهان
اندر آن هم تا الی روز پسین / بهر هر یک صد قیامتها ببین
لیک قسم هر یکی باشد جدا / زانکه دارد حشر هر کس نوعی جدا
پیش فهمت گر عجیب است این کلام / طرق را شرح کن در این مقام
حق بود واحد ولی در هر وجود / قدر فهم عقل او کرده نمود
زنده گردانیدن از تدبیر شرع / باشد از آن رو که هستند اصل و فرع
اصل فرع و فرعها از شرع و اصل / گشته ظاهر در جهان نسلاً بنسل
همچو اسم هاشمی در بیان / که بود مشتق ز معنای نهان
چون پذیرفتند بعضی از بشر / قول شارع را ز اول ما صدر
آسمانهای ولایت تقویت / کردشان آنقدر تا زان تربیت
قابل رجعت شدند اندر جهان / در حضور صاحب العصر زمان
وصف انسان آنچه میآید بگفت / گفته شد هر کس که انسان بر شنفت
بعد وصف روح حیوان و نبات / مینمایم از زبر تا جسمنات
آنقدر دان تقویتشان در جهان / باشد از انماه و خور زین آسمان
از برای تربیت چون با خدا / لطفها دارند بر هر یک جدا
اسمهای عقلها در این جهان / مضمر اندر این قضائیات دان

چون غذا در معده با کیلوس باعث
از قضا کشکاب گون گشت و شافت

صاف آن از راه رگهای ضعیف
در جگر آتا باحوال نحیف

ثقل آن از راه روده شد برون
حکما باید نماند در درون

زانکه در دهها تماما خارجیت
اندر آنجا زین مناسب خارجیت

باعث کیلوس دیگر اندر جگر
تا که گردد صاف تر از پیشتر

اندر آنجا دُرد آن بار دیگر
از ره کلیه رود کم کم بدر

زهرهٔ طحال هم باشد مدد
بهر آن کاری که کلیه میکند

از جمادیت برآید آن زمان
مستعد خویش آید آنچنان

کاندرو نفس نباتی جلوه گر
گردد اما چه بنحو مختصر

بعد از آن آن جوهر پاک از جگر
میرود بر دل طبیبا خوش نگر

قلب هم از آن بخارات درون
میکند از دل کدورتها برون

آن کدورت را شش از باد بدد
با نفس از قلب بیرون میکند

صاف گردد بعد چون آب حیات
برتر آید از مقامات نبات

جنبش دیگر نماید بعد از آن
روح حیوانی در او گردد عیان

کان بود مرآت بر روح نبات
بهر خلقت عکس اسباب حیات

بعد از آن در قلب بینی قرار
گرد آنجوهر ترکیب بخار

تصفیه

تصفیه دیگر شود در آن مقام
گر کدورت آتش شر با نها تمام

سیر گردد در عضلها همچو نور
بعد پیدا گردد اندر وی شعور

با اراده جنبشی بعد آن لطیف
میکند اما با آن روح شریف

چونکه شخصیت با تخیلات رسید
رتبه آتش تا وصف حیوان شد پدید

از کمالش فهم حیوانی ظهور
مینماید لیک از روی غرور

حقتعالی نام ایشان را خطاب
کرده در قرآن بچندین جا دواب

وصف انسان را اگر سازی ادا
پیش ایشان بشنوی صد ناسزا

از عدم آندم که ظاهر گشته اند
متصل در نزع و در جان کندن اند

صورتش در صورت انسان همچ
لیک در معنا خجل زیشان بهم

شاهدی دارم ز قول مولوی
گویمت این دم ببانگ پهلوی

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی

اینکه گفتم وصف حیوان بود و بس
وصف انسان را نمایم زین سپس

لیک در ضمن حدیث دیگران
تا شوی آگه ز کم و کیف آن

چونکه تکمیلات حیوان شد تمام
رتبه رتبه اندرین سفلی مقام

شکلها یافته بهر هر کدام
حق عیان فرمود با تفصیل تام

در صورشان اختلافات زیاد
گشت پیدا اندرین کون و فساد

گر بتفصیل آورم اقسام آن   دور می افتم ز مطلب این بدان
پیش ازین گر شرح خواهی در صور   رو بموجودات عالم در نگر
مختصر سنجی از ایشان از خدا   گرو زین بابت بر ایشان پیشوا
زانکه خلقا شکل انسان داشتند   قوه تحصیل ایمان داشتند
اندر ایشان روح حیوان اعتدال   داشت از بهر پذیرای کمال
با ذکاوت پرو از آب شرع   فطرتا بودند اندر جبل و فرع
اعتدال تام در شرع نبی   بود تکوینا در ایشان بس خفی
چونکه اندر ذات آن انسان نشان   بود این اوصاف لیکن در نهان
روح حیوانشان ز شرع مصطفی   تصفیه شد گشت قدری با صفا
با توجه سوی مبدء تافتند   نفس قدسی زان توجه یافتند
روح انسان اندر ایشان جلوه گر   گشت همچون جلوه خور اندر قمر
روحها هم رنگ یکدیگر شوند   گر باداب شریعت پی برند
ور نباشد فرقشان بود بعید   گرچه باشد ز اشقیا یا از سعید
این تصور در وجود ممکنات   بیشتر شد از زبر تا نباتات
زان سبب آن روحهای مستمند   اندر ایشان جمله مستهلک شوند
خادمانه در پی فرمانشان   جملگی بل عامل اعوانشان

بار

بار تکلیفاتشان را با تمام   در کشاکش جمله تا روز قیام
روح انسان هست شاه با وقار   سایرین از خوان جودش ریزه خوار
در مقام حق گذاری ز اعتدال   آنچنان کز بهر او نبود مثال
ماه و خور در گردش از فرمان او   درد ما به گردد و از درمان او
جلوه رخسار او را گر بخواب   خور به بیند میشود در لحظه آب
بر خلایق امر و نهی کردگار   گردد از وی تا الی یوم شمار
عالم امکان بود تا ما یکون   سوی او مخلوق کل را جعون
لطف و قهر حق از او گردد عیان   بر جمیع خلق اندر هر زمان
والی امر خدا باشد چنان   که نجنبد ذره بی حکم آن
از برای تربیت ای نیک خو   این چنین شخصی برای خود بجو
پس عبث پروین تو زین طبع روان   آب حکمت میدهی بر طاغیان
گر بظاهر بوستان را آب و تاب   وا دهار سیلت همی سازی خراب
بس نما که بوستانش آب برد   غافلان زین حکایت خواب برد
ختم کن اینده‌م بیان را شو خموش   تا که باز آیند این مستان بهوش
نا تمامیهای مطلب را تمام   فصل دیگر کن بتوفیق امام

رشحهٔ بیست و چهارم در شرح خطبه است که در ارتباط موجودات
در معنا و صورت و کیفیت مواصلت ایشان باعتدال شرعی
در عوالم امکانی بقاعدهٔ حکمت الهی در خرمن سی تخم

باز گوای شاه بیا از من عرف — وی ندا ته عکس شاه لوکشف
وصف آن شاهی که سر حشرش در بیان — ناید الا در حدیث دیگران
اغلب مردم بصورت آدمند — لیک در معنا ز حیوانی کم اند
شبه انسان در شعور و در کمال — اندر ایشان باشد اما بی کمال
بی تبد پر صنایعهای چند — با شعور و فهم اصلی برده اند
لیک انسان نیست شد این را بدان — تو تن فکرت از این ره باز ران
شرط انسان اعتدال شریعت — کان چو خور اندر عوالم مرتبت
می شناسندش همه انسان و شان — گر نه بینندش باین نام و نشان
با قیافاتی که دارند و قیاس — می شناسند هر کرا در هر لباس
بی تکلم گفتگو با یکدیگر — می کنند اما بنحو مختصر
جمله با اخلاق و با احوال خاص — چون خور از سیارگان با اختصاص
روح حیوانی چه حد اعتدال — یافت ز آداب شریعت بی ملال
قابل آن گردد اندر روزگار — روح انسان گیرد اندر وی قرار

همچو

همچو شخصی کو شود بر خر سوار — از پی گردش رود در مرغزار
پس خر خود را چراند زان گیاه — تا نگردد سست و واماند ز راه
لیک با اندازه گر انسان بود — در گذشت از حد یقین حیوان بود
روح حیوان گر نبودی در میان — روح انسان بود در پرده نهان
روح حیوان هم چراگاه داشت — قدرت جنبیدن اندر تن نداشت
زانکه جسمش بستهٔ خواب و خور است — گرچه بارش جمله مرجان و در است
روحها باشد وعاء یک دگر — از جمادی تا الی انسان بشر
این شرایط از ازل شد برقرار — روح انسان گشت زان پس آشکار
همچنانکه جسم پاک مصطفی — گشت نازل با وعاء انبیا
از عوالم تا بناسوتی مقام — آنچنان کو را بدید اشیا تمام
در تنزل پس وسایط شد ضرور — تا مجرد را بد اندر حس ظهور
ارتباط روحها نسبت بهم — از جمادی تا الی فخر امم
ضوء ذی ضوء است یا عکس مثال — کن تعقل سالکا در انتقال
تا بیابی سر حکمت را قلیل — نفس را زان یافتن سازی قتیل
بعد از آن یکعالمی را زنده زان — سازی اندر ره برای خسروان
بلبل شیراز آن شیرین کلام — شاهدی دارد حقیقت خوشخرام

[illegible]

ارتباط جسم اشیا سر بسر   نسبتش نسبت مربوب ای پدر
ز اتصال شرع شبه یکدیگر   میشود گر زند چون ذرّ و گهر
بلکه اندر طبع گردد هم قدر   تا سلوک و سیرشان آید بسر
حامل و محمول یکدیگر شوند   تا که اندر شهر حکمت پی برند
در اطاعت چون مطیع یکدیگر   گشته اندر امر حق وا دگر
آنچه کاری تا دم آخر کنند   جمله با اعضای یکدیگر کنند
تا تقرّب جو شوند آن قافله   بر خدا زاتیان فعل نافله
پس برایشان از خدای لاینام   در رسد آنگاه از لطف این پیام
که شده عضو تیان اعضای من   از لطاف قلبتان ما وای من
فعلهائی کز شما سر میزند   در حقیقت آن ز ما سر میزند
آنچه در درک آورد ادراکتان   باشد استنباطش از من این بدان
در حدیث قدسی آمد این خبر   کان بود در نزد هر کس معتبر
سالکا از این خبرها رم مکن   تا بنوشی جام فیض من لدن
چون چنین شد بحث در خلقت نماند   هر که گوید شر مطلب را نخواند
نیک و بد از امر آمد بالعرض   از برای هر وجودی شد عرض
بر قبول و ناقبول اندر عمل   شد بکافاتی بپا اندر ازل

کافر

کافر از انداند جز خدا   لیک اندر زمن آن باشد بلا
چون چنین دید الحکیم چاره ساز   بر مرضشان چاره گر گردید باز
کردشان اندر عوالم مبتلا   هر یکی را با تقاضا بر بلا
تا مرضشان از مکافات عمل   رفع سازد آن خدای بی‌مثل
اینهمه تفصیل بار ذر شمار   از برای این حکایت شد قرار
بس عل پروین لو تتر این بیان   که گذشت از فهم بعضی مردمان
ختم کن پروین کز این بحر عمیق   ره نخواهی یافت جز شرط طریق
گر نخواهی گفت قسمی گو که تا کس   بر ندارند زو استماع آن هراس

رشحهٔ چیست و پنجم در شرح خطبه که در تحقیق اشیائیست که از روی حکمت با وجود عناصر اربعه بمرتبه انسانیت برسند و بنقش مقام راطی کنند با مقام نحو هند رسید بقا و نیکه صاحب شریعت ذکر فرموده و تفسیر عین الله الناظره در خزن سی و ششم

باده اندر زام عشق ریخت   رشتهٔ وصلم ازینعالم گسیخت
گفت تا کی گفتگو اندر مجاز   بینمائی همچو محمود و ایاز
رو بمعنی گوش از معنا بیان   کن درین عالم برای شیعیان
باب معنی حقایق جمله باز   باشد از لطف عمیم چاره ساز

اینقدر تفصیل گفتن در صغر
از برای کودکان دارد ثمر

مولوی آن پیر مرد زنده جان
اختصارا کرده یکسر در بیان

چونکه با کودک سر و کارت فتاد
پس زبان کودکان باید گشاد

مختصر خوشتر در این مطلب گر آن
منزجر باید مزاج دوستان

مجملا این کاعتدال اندر کمال
بی تدرج باشد از امر محال

بی مضی مدت این بدر منیر
می نگردد در تجلا مستنیر

بی تدریج برگ توت اندر جهان
اطلس اکنون نگردد این بدان

در مکنون قطره باران چنان
میشود بی اقتضای مدت آن

همچنین افراد اشیا سر بسر
این صفت دارند تا نوع بشر

رتبه تدریج الحصول آمد یقین
در وجود کل اشیا این ببین

چاره جز تدریج در حکمت نبود
از برای خلقت هر ذی وجود

چون جماد از رتبه‌اش قوس صعود
کرد تدریجا پس از طی ورود

میرسد در برزخ تحت نبات
که بود کیموس نامش در لغات

بعد با روح نباتی عکس وش
میرود تا تحت حیوان بعد غش

مینماید تا که آن برزخ تمام
سازد او با روح نامی آن مقام

چون دو برزخ را جمادی طی نمود
روح حیوان کرد میل اندر صعود

رفت

رفت بالا تا بقرع سر رسید
اندر آنجا چون بخاری شد پدید

نار غیبی بعد تصعیدش نمود
قلب و غش را از وجود او زدود

تا به انبیق آمد آن نیکو سیر
روح انسان اندر او شد جلوه گر

گشت انسان با صفا و خوش لقا
یافت با ابقای حق عین بقا

پس مقام رتبه می باشد چهار
برزخ مابین شان سه بیشمار

زین مقام سبعه حیوان نبات
با جمادی گر کند طی جهات

میشود انسان ولی با اعتدال
اندر او ظاهر شود حسن کمال

آنچنان کاندر کمالش کاملان
مات و حیران گشته همچون جاهلان

چند فرد از مثنوی یادم فتاد
بهر این مطلب که روحش شاد باد

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم ز حیوان سر زدم

چون ز حیوان مردم انسان شدم
آنچه اندر وهم ناید آن شدم

بار دیگر بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

آنچه وصفی کامدم اندر بیان
بود اوصاف رعیت این بدان

وصف اربابان بود نوعی دگر
کاندر او سیمرغ فهم انداخت پر

گر بقاف قدرشان مرغ خیال
پر زند با صد هزاران پر و بال

صد هزاران هر یکه بیشتر
یک شعیر از قدرشان نارد خبر

پس بود اوصاف ما در شأنشان | همچو وصف حق که میکرد آنشان
با وجود این گوش خود را باز کن | هوش را در ضبط سر راز کن
تا بگویم وصف آن وجه جمیل | که بود بی شبهه آن وجه جلیل
آفت هوشست هوا و شهوتست | بعد از آن هیجا طلب در نعمتست
گر ببندی چشم با گوش و دهان | واضح آید پشت اسرار نهان
آنچه واقع گشته پیش و بعد ازین | میشود ظاهر برت نیکو ببین
آدمی را که صفی الله خواند | حق ز یک ترک از بهشتش باز راند
آن خلیفهٔ حق و مسجود ملک | باز آمد از فراز نه فلک
مجرمانه بر زمین اندوهناک | سینه آتش زد در فرقت گشته چاک
با وجود نفس قدسی یک قدم | در هوای نفس زد آن محترم
سالها اندر بیابان قضا | گشت حیران یک بیک از روی رضا
گریه‌ها کرد از ندامت چند سال | تا پذیرفت عذر او ذوالجلال
زین خبر با سالکان را یاب | تا نیفتی در بیابان سراب
گرچه کمتر بود از مو آن گناه | رسته بود آن مو بدیده اشتباه
چون بعینش وصف عین الله بود | آن گنه زان شد که آنجا وانمود
با وجود این نقش اسم اعظم است | نقشها اندر وجودش مدغم است

نقش

نقش اسماء صفات ممکنات | هست در قلبش ز رب البینات
واسطه در حفظ عالم کردگار | داد اندر بدو آدم را قرار
حامل بار امانت چونکه گشت | رتبه‌اش از جملهٔ اشیا گذشت
کرد او را از کرم انسان لقب | بعد از آن گز شرع خود کردش ادب
نظم عالم در وجود او قرار | داد قدری از ازل پروردگار
از برای حفظ عالم سربسر | میکند از دیدهٔ وی هر دم نظر
زانکه عین او بود عین خدا | شرط دید حق ز وی باید ادا
گر دواند در کون تا تغییر حال | در نیابد ذات پاک ذوالجلال
جمله عالم مظهر عین ولیست | نور آن عین از مشیت منجلیست
جن فوقانی آن عین خدا | علویان پاک باشد ز ابتدا
سفلیات از جن تحتانی آن | وان درین تحقیق ای نیکو روان ۲
نفس کل از بهر آن آمد سواد | ایضش از روح کل شد استفاد
شخص انسان مردمک آمد بر آن | تا نماید بروی اوضاع جهان
زانکه بهر قلب اعضا سربسر | طرفه جاسوسند اندر خیر و شر
این خبرهای برونی را بوی | میرسانند هر زمان از کل شئی
در نظرها این مثل باشد غریب | جزء را بر کل مدد باشد عجیب

اشتباه است اینکه بعضی کرده‌اند / زانکه همچون نطفه اندر پرده‌اند

زان جهنم گر ساعتی بیرون روند / اندرین مطلب قلیلی پی برند

رشته شد باریک پروین خموش / بر سروش غیب قدری دار گوش

تا شوی عالم ز اسرار نهان / بیش‌تر از لطف حق رازدان

شرح مطلب گر بود زین بیشتر / ذکر کن آن را تو در فصل دگر

تا نگردد فصلت از گفتن بلند / وارهد سامع ز جویای کمند

سر بلند را کمندی احتیاج / باشد اندر دهر از بهر علاج

شرح بیت و ششم در شرح خطبه که پس از اثبات ناشناسا ذات توصیف صفات را فرموده که ذات از موجودات خود را سر آورده از نقطهٔ واحد صادر اول تا بپای گشته آخر لکن در هر یک بحسب قابلیت و استعداد بقسمی که نسبت آنها را بخویش داده و نام جلیل خود را بر آنها نهاده مثل عین الله ید الله جنب الله و بعد تفسیر حدیث جابر در کیفیت خلقت و معنی سر لولاک و مدار موجودات در روزگار نحو حکمت و توجه حق نسبت موجودات از باب صفت تقسیمیه که روح متوجه عضوهاست در شکل مناقضه نیست و در [illegible]

۲۶ باز اندر گشترم انداخت عقل / گفت از وحدت کمی نمای نقل

عشق گفتا اندر انجا گفتنیست / اینکه خواهش داری آن از جاهلیست

انچنان

آنچنان جاهلیست که فخر بشر / ما عرفناک گفت پیش از امر و در

عقلها و درکها و فهم‌ها / اندر انجا هست خیره فی الهبا

بی بذات پاک او بردن محال / باشد ای سالک خمش کن قیل و قال ۲

زین طلب‌ها بوس بودن نعمت / طالبا در این تجسس نعمت

بر صفات خویش آگاهت کند / لطف خود را رهبر راهت کند

آن زمان غیر از خدا چیز دگر / در حقیقت نایدت اندر نظر

چون خدا از باب لطف بیشمار / آیتی از نور خود کرد آشکار

ساخت ظاهر آنچه اندر غیب داشت / آنچنانکه مثل او جز او نداشت

بود ذاتاً حادث و فعلاً قدیم / بر صفات کبریا اول ندیم

در جلالت نور او غیب جلیل / خلق اول بر وجود او دلیل

ذات او مرآت سرتاپا نما / از برای وصف ذات کبریا

وصف او آیینه بهر ما سوا / آنچنانکه جلوه‌اش شد حق نما

او بخلقت جمع جمع الجمع بود / خویش را حق بر علی از وی ستود

از ازل تا آن معمای صفات / گشت حل بهر جمیع ممکنات

ورنه مهمل بود وصف ذوالمنن / نه زمانی بود نه ما فی الزمن

پس بود او آیت الله در صفات / جز از ذاتش نباشد غیر ذات

[illegible]

ساخت چون در بدو خلاق جهان … خلق اول را ز نور روی عیان
کرد او را در ازل بردی وصی … تا که گردد دینش از وی منجلی
در عوالم بر جمیع ممکنات … تا کند اظهار اوصاف صفات
پس ولی الله شد اندر ازل … بر نبی الله بی مثل و بدل
در حدیث جابر از قول نبی … باز خوان تا بدهدت جان نوی
گفت با جابر سنی مؤتمن … خلق اول خلق شد از نور من
نفس عقل اول است نفس و عقل من … در جهان زو گشت ظاهر فعل من
ترجمان بهر لسانم کردگار … از ازل بر خلق داد او اقتدار
من مثال حقم و نور خدا … قلب او آیینه باشد حق نما
از برای خود نمائی بر بشر … اندر آن آیینه گشتم جلوه گر
بعد از آن آیینه بر آیینها … جلوه ها کردم ولی بی انتها
تا جهانم را پدید ممکنات … اندر آوردم با نو وصف و صفات
ذره ذره تا نماینده حق است … زانکه از عکس ولی مطلق است
لیک هر یک را بود اندازه … که نماید زان ظهور تازه
پس علی بهر شئی آمد محل … هم برای علم هم بهر عمل
موضعی کاندر رسالت دیگران … در زیارت میشود آنرا بدان

خوابگاه آن نبی مستطاب … بعد موت آمد وجود آنجناب
روح و نفس و عقل و نور معرفت … از برای هر وجود آمد صفت
چون صفت شد جزء موصوف اندرو … نیست گر واضح نمائی مو بمو
مطلقا از حق بنزد ممکنات … نیست جزئی غیر توصیف صفات
آنهم اندر هر کسی کو را ستود … وصف خود از ذات او ظاهر نمود
نفس و روح و عقل کل باشد ولی … واحد اندر هر صفت باشد ولی
ذواتشان ز ذات یکدیگر جدا است … در مثل این ورق و آن با خداست
این جدائی چون جسدهاشان بس … علتش گویم با تو قدری دار پاس
آنچنانست این جدائی ای فتا … گر نبود آن خلقت اینرا خدا
می نگردی همچنین در خلق این … آنچنان دان تا بیابی سر دین
معنی لولاک باشد این بدان … که بیان فرموده خلاق جهان
سر لولاک است این در این کلام … رو بخوان تفسیر آنرا با تمام
با حکمت های ستی دادگر … اگر آئی ای حکیم خوش سیر
اندرین مطلب مثال بیشمار … هست گویم با تو قدری گوش دار
آنقدر میدان مدار روزگار … بگذرد با حکمت پروردگار
کل موجودات را حین وجود … وصف و موصوف یکدیگر نمود

عارف و معروف هم خلاق فرد   فرد فرد خلق را ایجاد کرد
چون چنین شد جمله ممکن سربسر   لازم و ملزوم شد بر یکدگر
نظم عالم را خدای ذو المنن   این چنین داده است تا آخر زمن
گر شود یک ذره زان پس و کم   هیچ زاد و ضاع هر عالم بهم
نقطه گر محو گردد زین وجود   که بترتیب از عدم گردیده بود
یا که شیئی را ز روی اعتقاد   شیئ دیگر خوانیش حتی جماد
در شریعت مجرمت خوانند خلق   در طریقت کافرت دانند خلق
چونکه عارف نیستی در حق هو   لب ببند از گفت لاطایل مگو
وجه آن با تسمیه کردم بیان   پیش ازین گر هوش داری بازجوان
تا شوی آگاه ز اسرار نهان   ورنه کاوت را ازین خرمن بران
که بود این خرمن اهل صفا   اندر ایشان جنسیت جز لطف و عطا
دانه چین این چنین خرمن بدان   کن نقیب است و نجیب و عابدان
خرمنی را که نباشد خوشه چین   وصف توصیفی برای او چنین
خوشه چین تعریف خرمن را بیان   خوش کند از نیک و بد از ابدان
اینمثل را بیت گفتم تا عوام   زینشان زین مصطلح گیرد قوام
گر نه خرمن در این خرمن بیا   تا شوی از اهل سر انبیا

ورنه اندر معرض تعریض آی   با خود آنگه بر قضا تفویض آی
در تصور بعد این مثال را   آر تا تغییر بدهی حال را
طرز حکمت اینحکایت را بیان   میکنم اما برای دوستان
روح از ادراک جسم ممکنات   هست بیرون داند این را کاینات
زانکه در غیب آن و این اندر شهود   باشد از وقتی که آمد در وجود
مطلقا از وی نگردد این خبر   گر شود عالم همه زیر و زبر
با وجود این در نفوذ است و مدام   تا نیفتد جسم اعضا از قوام
چونکه لازم گشت زامر و نهی او   آگهی یابند اعضا مو بمو
برگزید آن روح از جسم کثیف   آن دخانی روح را که بد لطیف
چون باو آشفته تر از اجسام بود   خویشتن بر سایرین از وی ستود
داد او را ترجمان خود قرار   قولا و فعلا باهل روزگار
دید او را دیده خواند و زو بدید   آنچه اندر کون میگردد پدید
در شنیدن سمع او سمع خود   گفت زو بشنید آنچه صوت بد
این مضافاتی که آید در میان   جمله را نسبت بجسم این قسم دان
پس کلام خویشتن را از دهان   میکند با آن زبان هر دم بیان
اینصفت ها که از روح دخان   میشود ظاهر براین اعضا بدان

بشنو دانا زانکه روح بخار   کو رساننده خویشتن بر انفجار
از لطافت آیت روح دخان   گشته اندر عالم جسم این بدن
پس بر اعضای دیگر آن لسان   ترجمان شد بهر آن روح دخان
شاهد روح بخاری بعد از آن   دم بود از جمله اعضا بدان
چون لطیف آمد بذات از دیگران   بر صفاتش شد لسان ترجمان
از بیانات تیکه زو هر دم شنفت   متصل بر کل اعضا باز گشت
لیک یک عضو از جمیع عضوها   کرد استنباط کل یا جزء را
زانکه در فطرت زوی آمد پدید   فهم کرد الفاظ او را چون شنید
بود چون فی الجمله هم شکل او   گر ز داد بارش بر آن اقبال او
نام نامیش رطوبات دماغ   که بدی بر امر دم شرط بلاغ
بعد اخبارات دم را او بیان   میکند کلا برای دیگران
چونکه از اعضای جسدی بر سر   نیست او بد لطیف و خوبتر
پس جز او از امر و نهیش باخبر   نیست اندر جمله اعضای دگر
پس بباید او کند شرح و بیان   وصف او را بر سبیل ترجمان
بهر او هم غیر اعصاب تخلع   قوه نبود تا نماید استماع
در کلامش اندر اعضای دگر   نیست قدرت تا زوی گردد خبر

لازما باید که امر و نهی خویش   سازد القا بر وی او چپ و پیش
زانکه اندر قابلیت شان نبود   بی توسط بشنوند امر و درود
والی اعصاب آمد عضلات   که زوی او ساخت حل مشکلات
ترجمان قول او بر دیگران   گفت با تفصیل و با شرح و بیان
بهر او هم ترجمان آمد لحوم   که بدی آگاه زان رسم رسوم
شرح احوالات او را بیشتر   کرد بر اعضا فزون از بیشتر
شاهد آمد بعد از آن بر وی عظام   که بجنبانید اعضا را تمام
از برای امتثال امر روح   همچو کشتی کو بداند امر نوح
غیر از این گر باشد از روح لطیف   بیخبر باشند اعضای ضعیف
خبر بستر تیپی که آمد در بیان   تن ندید از روح نامی و نشان
هیچ عضو از روح غیب ستر   نیست غیر از این طریقه با خبر
اینقدر گفتیم باقی خود بدان   تو سخن فکرت از این معنی بر آن
امر روحی که بود عبد احد   بر خلایق این چنین صادر شود
پس چنان امر خدای راز دان   بی سبب صادر شود بر این و آن
بی وسایط کی شود ثابت دلیل   که بیان کردیم با وجه جمیل
امر حق صادر بذات وجود   این چنین میگردد از بهر شهود

زانکه حکمت اقتضایش این چنین — باشد از حکم خداوند مبین
امر حق باید چنین صادر شود — حکمتش بر خلق ها صحیح ابد
پس بیا قدری ز روی عقل و هوش — ده به تحقیقات ها فی الجمله گوش
لیک در تصدیق تو با انصاف باش — تا بیابی سر مطلب را تو فاش
از تعصب های رسمی درگذر — تا شوی آگه ز سر مستتر
گر دهی دل آنچنان بنوازمت — که ز نور علم فایض سازمت
خشم کن رو این مثال دلپذیر — طرز دیگر آر بر مطلب نظیر

رشحه بیست و هشتم در شرح خطبه بیت که کیفیت اظهار ظهور
مظهر حق در ممکنات از روی حکمت بر وفق طریقت از ابتدای
خلقت تا انتها بنحو خاص که تفصیل آن در اول فصل اجمالاً
نیز ذکر شده در خرمن سی و هشتم ۲

اینقدر میدان خدای لم یزل — کرد ایجادی بلا کیف از ازل
پرتوی از نور خود کرده خفا — داشت ظاهر ساخت خلقی با صفا
آنچنان او را مجتلی آفرید — کز وی آثار مشیت شد پدید
فاعل فعل مشیت وصف آن — گشت از وی شد عیان کون و مکان
گر نبودی وصف او ممکن نبود — کون و امکان از ازل آید وجود

گر به معنی نامه ی وصف و بیان — هیچکس واقف نشد از حق بدان
از اسم ذات بلاکیف خدا — مطلع شد او بلا کیف ابتدا
چونکه او را با خدا حالات بد — زانجهت آگاه زان حالات شد
بهر معنا هم اگر بابی نبود — این معما حقه سربسته بود
چونکه ابواب آمد اندر بار شد — با خبر هر محرمی زان راز شد
شرح این مطلب بتفصیل زیاد — پیشتر زین پیشتر کردیم یاد
با مثالاتی لطیف و دلپذیر — با هزاران نکته های بی نظیر
چون در اینجا هم مثالی در نظر — آمد آنرا باز گویم مختصر
چون خداوند جهان خلاق فرد — فیض خود را زین مقام ایجاد کرد
سایرین را فیضها از این مقام — داد تفصیلاً خواص آن که عام
واضح است این را جمیع ممکنات — که خدا بد و از او بد التفات
از برای فیض خود بنهاده قرار — داد دستور حکمتش گردد آشکار
هرکه اقرب آمد اندر قرب او — فیض حق لابد رسد اول بدو
بعد از آن بر کل عالم سربسر — کاقرب اندر خلقت شد از یکدیگر
میرسد با اقتضای رتبه ها — با لمناسب از ابتدا تا انتها
آمدیم اینک بشرح امثال — تا خلاص آریم مطلب را ز قال

تا

نار غیبی را چه خلاق وحید　　در ازل از لطف از اشیا آفرید

آنچنان کز دیدن آن بی‌حجاب　　عجز می‌آورد نور آفتاب

خواست ستار نکوئیش ز اعیان　　ساز دا ز بهر خلایق در جهان

تا که از نور جمالش موهومات　　گرددا اشیا جمله اندر کاینات

از میان جسمهای بس کثیف　　برگزید او از کرم دود لطیف

چونکه او را فانی اندر خویش دید　　شعلهٔ آتش را کرد اندر وی پدید

جمله اوصافات خود تسلیم او　　کرد با تکریم الا وجهه

گفت اینم جلوه کن در نخل طور　　زانکه حسبت شعله ور گردم ز نور

تا که از نور تو موسی کلیم　　برکند از قلب خود مهر کلیم

بی تعلق سوی سینا بعد از آن　　از ضیاء نور تو گردد روان

چون منور گشت او سوزنده شد　　شعلهٔ آتش بر ظلمت افروزنده شد

گشت آنکه باب بر انوارها　　که فتد زو بر در و دیوارها

در وجود او شناسائی قرار　　داد تا زو برده پی بر اصل نار

هر حکایاتی که اندر نار بود　　شعله کلا را با هلش وانمود

متصل با ناریان در گفتگو　　از فروغ حسن یار نیک خو

لیک از اصل سخنها بی خبر　　کان حقیقت نفع دارد یا ضرر

فاعل

فاعل هر ظلمتی افروختن　　نار غیبی باشد و هم سوختن

شعله آلاتی بود بی اختیار　　در مقام امر و نهی فعل نار

نه شریک آتش است او نه وکیل　　بلکه نزد او بود عبد ذلیل

بهر اظهار شهودش او سند　　باشد اما بیخبر زانچه کند

همچو مهمات حدیده در اثر　　کاندرو نبود ز شعله جز خبر

اره از نجار چه دارد خبر　　که ز وی صندوق سازد یا که در

هم چنین اشجار را باد بهار　　میکند زنده بامر کردگار

واسطهٔ این امر اول باصدر　　اوست اما ز اصل و فرعش بیخبر

او چه میداند که منظور خدا　　چیست در این زنده کردن ای فتی

پس اگر گوئیم بهر جاهلان　　باب فیضند عالمان کاملان

بد نگفتستیم گویا زان سبب　　که بدند اسباب فیض یارب

هر سبب را چون مسبب ذوالمنن　　هست با اسبابها اندر زمن

در مثل پس بحث کم کن نکته دان　　توسن فکرت از آن ره بازران

آگهی چون دادمت زین مجملات　　که بیان کردم ز وصف ممکنات

چونکه گشتی ز اصطلاحم با خبر　　بشنو از من اینم اوصاف شرر

نکته‌ئی آورم اندر بیان　　که شود مبهوت کل انس و جان

گویم

گویم اوصافی ز وصف شیعیان / گر ظهور نورشان گر تو بیان
گشته از روز ازل مبهوت و مات / بجز از امر و نهی کاینات
آنچنان کامل عیار اند شهان / که نیاید وصفشان اندر بیان
در وجودیت وجود مطلقند / زانکه ظاهر جمله از نور حقند
تابع ضوء خود اندر هر مقال / خواه فعلاً خواه قولاً خواه حال
علم کان و مایکون در نزدشان / بعد با تفصیل میگویم چسان
جملگی دایم حضور آنجناب / اتصالاً همچو نور آفتاب
همچو آن شخصیکه روزی مصطفا / دید لرزان گوشهٔ صفه صفا
رنگ او زنگ مزعفر جسم او / گشته از باریک بینی همچو مو
چشمها از دوربینی فرق سر / رفته ز فعل بشر دارد نظر
چون چنین دیدند حال آنجوان / از کرم فرمود چونی ای فلان
عرض کرد اندر یقینستم همین الان / حالتم را ای نبی راز دان
پس نبی فرمود ای ژولیده وش / هر یقینی را حقیقت بایدش
بر یقینت گو حقیقت چیست باز / از برایم با زبان اهل راز
عرض کرد ایشاه او ادنی مقام / که بود در شأنت این ادنی مقام
از یقینم خواستی ستری بدان / که مرا محزون نمود است آنچنان

از تن و سر برده یکسر خورد و خواب / آنچنان کز خلق سازم اجتناب
آن زمان کاین حالت نیکو به من / دست داده ای نبی مؤتمن
عالم اندر طبع کلی گشته ام / رشته از کف جملگی سررشته ام
گر برای امر دنیا داشتم / فکر آن هر دم بدل میکاشتم
آیدم اندر نظر عرش خدا / که شده نصب و منا و بها ندا
عینما بیند هر زمان از بهر حشر / که خلایق اندر و سازند نشر
از برای آنکه جمع و حشرشان / در حساب آورده بعد از حسابشان
نیک و بد را اجر بدهد با حساب / که نتیجه آن ثواب است و عقاب
و چنین اهل دوزخ گوش من / کرده گر ای مؤتمن اندر زمن
در تنعم اهل جنت را تمام / بنگرم ز ادنا الی اعلا مقام
جمله را اینسان بخت زرنگار / تکیه کرده با تفاخر شاه وار
گفت پیغمبر بدو بار دیگر / گو ز حالت قدری از این بیشتر
عرض کرد او یا رسول الله بدان / که نباشد هیچ غیب از من نهان
ماه و خور باشند در فرمان من / چون بر آیند از افق گاه زمن
با ملایک دایم اندر گفتگو / باشم اندر دهر ز اسرار نکو
آنچه واقع گردد اندر کاینات / پیش از آن من مخبرم از هر جهات

زانکه

زانکه اعضایم همه گشته بصر — زین جهت از شش جهت دارم خبر
عاکسم چون نور حق قادر است — اینصفت بالعکس از من صادر است
همنشین در زمرهٔ روحانیان — گشته‌ام امّا بارض زعفران
دیدهٔ عقلانیم کرده باز — از کرم حیّ قدیم چاره ساز
آنچنانکه معنی اشیا تمام — در حضورم حاضر و ناظر مدام
باشم اندر کم و کیف وصلشان — بعد اندر فصلها و فصلشان
عالمم بر حالشان قبل از ظهور — از ازل بگرفته تا یوم نشور
لیک باندازه که اندر وجود — قسمتم کرده است خلاق ودود
بشنوم ایندم ندای امر کن — که بود تفسیر آن در لم یکن
بهر ایجاد خلایق در ازل — گفت حق از لفظ آن اعلا مثل
این زمان چشم فؤادم خدا — باز کرده میکند هر دم ندا
که بانوار جلالم کن نظر — تا به بینی سرهای مستتر
جز ظهور حق مرا اندر نظر — نامدم در هر صور چیز دگر
ظل محبوبم مقام انس من — گشته ای محبوب خالص ذوالمنن
خدمتم را منحصر کردم بدو — هیچ آدابی دگر از من مجو
زانکه از اغیار او را اختیار — کردم و از جمعشان قسمم کنار

پس نبی فرمود با اصحاب کاین — از نقیب خاص ما باشد یقین
نور ایمان زانقلاب او خدا — کرده از لطف عمیم خود عطا
بعد از آن بگشاد و آن شهسوار — کانچه بروی هستی آنرا پاسدار
ختم کن بر وی بیانات که باز — مستمع خواهد نماید احتراز
زین بیانات آنچه کردستی بیان — اندرین مبحث بوصف شیعیان
مولوی فرموده اندر مثنوی — سر مطلب را برمز معنوی
موسیا در نزد فرعون زمن — نرم نرمک گو تو قولاً لینا

رشحهٔ بیست و هشتم در شرح خطبه ایست که حوالات نجبا و نقبا را میفرماید و کیفیت حالات آنها را در عالم امکان بر داشت قاعدهٔ نظمش را از روی علم موسیقی استخراج کرده اند تا مستمعین را بوجد آورده و از شکر ملال قدری بحال آورد و بعد کیفیت سؤال شخصی که در باب تعلم سرّی از اسرار در خواست نمود از حضرت امیر صلوات الله و تسلیمات و فرمودن حضرت بیان و کیفیت حالاتیکه از برای ایشان دست داد در آخر سخن و نهم

باز نائی زد نوا بر نای من — مرتعش کرد اندر آن اعضای من
چون باهنگ نوایش گوش را — دادم از من برد جمله هوش را

مستم از تکرار مرتبه کرد آنچنان | که ندیدم غیر حق در خود عیان
آنچه باطل بود از فطرت برون | رفت و باقی ماند الیه راجعون
شکر کز لطف کریم چاره ساز | حق باطل یافت در ما امتیاز
زمزمک بعد آهنگ درا | او در اندر کرد و من از ما سوا
بگشایدم قید نفخت احیان | که بقاف قرب حق گشتم نهان
همچو سیمرغ نهان وحدت شان | کز نجا همت کرده حق پنهان نشان
سی از آن آورده ام اندر عدد | زانکه تعداد نقیبان سی بود
نغمه را انداخت چون در لحن شور | خویشتن را دیدم اندر نفخ صور
سالها ماندم به بین نفختین | سیرها کردم بعین نفختین
روحها دیدم که در وی منخسف | گشته تا روز نکیر گردد منکشف
سرها دیدم اگر سازم بیان | میرود هوش از سر گویا بیان
عقلها حیران شود زین گفتگو | زانکه این سر نیست از اسرار مگو
سر مرد را نباید بالغ اگر | ذکر سازد جمله حق و بشر
در نیابد تا که بالغ گردد او | بعد از آن خواهی بگو خواهی مگو
از نکاتش را نیابد آنچنان | که دو صد دانا شود حیران از آن
سر حکمت بهر بعضی مردمان | بی ثمر باشد ازین بابت بدان

تا نگردد

تا نگردد بالغ آن مرد کلان | سر حکمت را نباید این بدان
بازگردیدم چون از این سفر | طول آن یکساعت آمد در نظر
بعد از آن اندر مخالف زد نوا | من مخالف با موافق را سوا
کردم اندر دهر چون روز قیام | که بدان از خوب یابند التیام
نغمه را گرداند در لحن مسیح | آن مسیح معنوی زان پس فصیح
آنچنانکه صد مسیحا ماند مات | اندر او با وصف اظهار حیات
نغمه افکند زان پس در بیات | سور شش برد از تنم جان بیات
جان نو بخشیدم از نفخه دیگر | که بدیدم برزخ کل البشر
نفخ او صد نفخ اسرافیل بود | گاه جان میداد که جان میربود
ماضی و مستقبل اندر پیش من | کشف شد از روح نو کامد بتن
پیر باقی زین نواها زمزم | در نوایم میزد آنها سرد و گرم
تا که او جوش آیدش ناز بلند | از پی صید مخالف در فکند
بعد از آن آهسته با لحن حجاز | باز خواند از روی معنی بی مجاز
منقلب گشتم چنان از زیر و بم | که ز باریکی شدم از موی کم
قلب شد ماهیتم زان انقلاب | که بدیدم کون را در اضطراب
طالبانش جملگی همچون کلاب | که فتد در جیفه اندر منجلاب

مطلب

مطلب اینجا اینقدر باریک شد / که عوالم بهر من تاریک شد

آنچنان افسرده گشتم در جهان / که نیاید وصف آن اندر بیان

از برای اختلافات زمان / گفتم این خوشتر که بربندم زبان

مولوی ها آن پرتی و ذهن تیز / کرده زین مطلب بیک فردی گریز

این سخن پایان ندارد بازران / تا نمانیم از قطار کاروان

بهر من هم حالتی چون دست داد / این بیان اینقدر در شرح اوفتاد

ورنه اینگشا روا این اهل زمان / چون شتر باشد بروی نردبان

چون درآمد راد در اوّل ز بیدی / گرد وافکندم بیحر بیخودی

آن قوی بنیاد کامل اوستاد / کز عدالت شیئی در موضع نهاد

بیخودانه اینمثل اینجا رسید / پردهٔ بعضی حکایت را درید

بازآمد یک مثالم در نظر / کامدم زافسردگی قدری بدر

از خلاف دهر و اینقوم جهول / بود بیحد خاطر و صلم ملول

زین مثل رفع ملالم آنچنان / گشت کاوردم دوباره در بیان

از امیر مؤمنان شخصی سؤال / کرد از اسرار ستر لایزال

چونکه احوالاً ز اهل حال بود / قدر فهمش وصفی از هر سر نمود

از بیان جان فزای آنجناب / مرغ روحش آمد اندر اضطراب

عرض

عرض کرد ای سیّد و مولای من / وی صفاتت وصف ذات ذوالمنن

میشود ستری از آن اسرارها / که شود روشن از آن انوارها

لطف فرمائی باین بندهٔ ضعیف / تا نمانم زنده زانجان نحیف

از ره لطف آن شه والا مقام / گفت در گوشش خفایی یک کلام

چون شنید او گشت باریک همچو مو / در زمان افتاد اندر پیش او

بعد فرمودند بروی کی فلان / چونی احوالت بگو با حاضران

عرض کرد ای شاه او ادنی مکان / در تقیّنم رستم از ظن و گمان

نه مکان باشد برایم نه زمان / که گذشتم از زمان و از مکان

آنزمان کانگشتر را کردی بیان / خویشتن را دیدم اندر لامکان

از وجودم جزء و کل قشر سخت / جانم از پیوند اینعالم گسیخت

صدهزاران شکر زین خورد و خواب / رفت و فارغ گشتم از آن اضطراب

وین رسومی را چنان بر باد داد / این صفت بدتر ز حال قوم عاد

هیچ شیئی در نظر نایدمرا / جز شما اندر جمیع ماسوا

اصل هستیها تمام اندر شما / بنگرم جز ذات پاک کبریا

ذات او را هم نماینده شما / گشته اید اما بوصف از ابتدا

اصل هر چیزی بود فرع شما / فرعتان باشد نماینده خدا

حال

حال من یکبد شنیدند مردمان از زبان	کز معانی مانده اندر تحت آن
کز نمایم شمه ای زآن بیان	منهدم گردد ز وی این آسمان
نیر اعظم شود در اضطراب	آنچنانکه زهره آتش گردد آب
حشر عظما بعد از آن برپا شود	پیش خود هر مجرمی رسوا شود
مصرع این فرد قول مولویست	از برای این مثل جان تو نیست
زین تجلی اینکه اندر من ظهور	کرده گر از وی بقدر چشم مور
وانمایم ای ولی کائنات	مات سازم زانجمیع ممکنات
اینهمه اوصاف کآمد در بیان	وصف اینکه گفته شد این ابتدان
پس بگفت آن شهنشاه زمن	میل ماندن داری اندر انجمن
یا که رحلت مینمائی زین سرا	گو بمن تا حاجتت سازم روا
عرض کرد ای والی امر کن	وی بهر اصلی و فصلی بیخ و بن
چون بقربت یافتم راه ای همام	هستیم کلا در آن دم شد تمام
رفت از من آن هستیها که بود	گر از آن نه نام مانده نه نمود
همچو آن پشه که یکسر زد باد	رفت و جان از فرقت او گشت شاد
اینکه باقی هست من باشد شما	زو رفع در بحرتست ای خدا
آنچه صادر گردد از من ای مهین	هست از من ای جهانبان کهین

هرچه گویم از شما گویم تمام	هرچه پویم از شما پویم تمام
هرچه بینم از شما بینم جلال	تا ببینم بقاء وجه ربک ذوالجلال
من ندارم رای جز رای شما	که بود رای شما رای خدا
اینکه فرمودی چه میخواهد دلت	ای دل من خاندان منزلت
من کجا از خود دگر دل داشتم	در دو عالم جاه و منزل داشتم
هرچه اجزای خودیت بد مرا	کردم اندر راه یک لطفت فدا
اندرین فرمایش ای نور احد	بهر من رای نباشد تا ابد
رای رای تست اندر حق من	خوش بفرما ای ولی ذوالمنن
گر زره لطف آن شهنشاه حجاز	حقه راز احد را کرد باز
گفت ای سوی فرزندان ز کوه قاف	وی بقرب ما نموده اعتکاف
گر بمانی چندی اندر روزگار	پیشتر بر خلق قدرم آشکار
گردد اما هر صباحی سحر	خدمتم او ز احوالت خبر
ده که تا در هر خبر سری بیان	سازم و بدهم بجانت تازه جان
شهد ها نوشانمت زاسرار خویش	که شوی زین بیشتر مات و پریش
بعد از آن ولی مستطاب	گفت سمعاً طاعتاً اندر جواب
آنچه تقریر که آید در بیان	رمزی از حال نفتیسان بهر بیان

هرچه اندر گفت آید گفته شد / تا مقامش باقی نهفته شد
گر بگویم آنچه می‌پرسم تمام / بگذرد از حدّ افهام عوام
خوشتر آن باشد که مدح شیعیان / کم کمک آریم در رشتهٔ بیان
تا عوام بینوا ایکه غرام / برندارد او فتد در بحر غم
مولوی سیزان برگشت و شنید / گفته از تفسیر قرآن مجید
موسیا در نزد فرعون من / زم زمک گو تو قولاً لیّناً
فرقهٔ آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
زاهل دنیا یونس طبعان در فرار / داده اندر کهف منزل را قرار
یا چو عنقا رفته اندر کوه قاف / گشته اند از جمع جزو و کل معاف
در جلالت پا بفرق فرقدان / مینهند از بهر سیر لامکان
با سمیعی و بصیری خامشند / بر جمیع ناخوشیها دل خوشند
علمشان بسیار لاکن در بیان / قدر قابل میکنند ابراز آن
عادلند و در عدالت این چنین / شرط باشد در پی تفسیر این
در اطاعت تابع امر قضا / در جمیع مورد از روی رضا
رسته اند از قید حرص و قید آز / دیدهٔ حق بینشان گردیده باز
از خلافات زمان گشته خموش / داده بر آواز غیبی گوش و هوش

بر

گر پس پرده چه آوازی بروز / میکنند زان دل ربای دلفروز
از قناعت یافته عین غنا / رسته از چنگال بغض و هم عنا
حلم را با علم در عین رضا / میکنند از لطف ممزوج ای اخا
عقل را با صبر خود کردند آمیخت / تا رهند از شرّ آن نفس زمخت
چون ز صورت بی بضاعت گشته اند / بی مشقّت در اطاعت گشته اند
اندر آفاق و در انفس مستمر / می‌کنند از دیدهٔ عبرت نظر
خالص بیغش بود اعمالشان / وعظ با حکمت بود اقوالشان
خاضع و خاشع برای کردگار / متصل در دهر لیلاً و نهار
نیست امری تا کند غمگینشان / زانکه عالم هست در تمکینشان
نفسشان قانع بکل واردات / گر خدا صادر شود از هر جهات
مرده شهوت زنده همت آنچنان / که گذشته از جهان بلکه ز جان
متصل اندر قیام و در صیام / و ز طعامات تلذّذ بسته کام
همنشین دایم بهر زار و پریش / مهربان با هر غریبی همچو خویش
آشنای صادقان در هر فریق / کاندرین دشت است با شرط طریق
با فقیران و یتیم در بدر / مهربان‌تر جملگی از صد پدر
گر نبودی مرگ اندر روزگار / روحشان در جسم نگرفتی قرار

برآید

بر امید مرگ اندر این جهان / آمدند اما برسم میهمان
وصف ابدالست تا اوتاد هست این / مختصر اما تو با تفصیل من
بس نما پروین که وصف آسمان / می نگنجد در هزاران داستان
فصل دیگر ده بر این مطلب قرار / تا کنند اهل از این مجلس فرار

رشحه بیست و نهم در شرح خطبه بیت که کیفیت حال شیعیان و
حکایت رکن رابع بودن ایشان بقانون شرع محکم
و کیفیت ستر روزیهای خلق که بعضی بسهولت و بعضی
بمشقت میرسد از چه جهت است و دیگر در شرح عزت
و ذلت موجودات و علت آن در خرمن چهلم

عشق باز آمد با وضاع دگر / تا نماید خویش را مثل بشر
از برای رفع بحث مفسدان / در جهان هم شکل ایشان شد عیان
تا نگویند این تکالیف خدا / بر نیاید جملگی از ما سوا
صد مقابل امر واجب را بجا / جمله آوردند با خوف و رجا
زانکه بهر خلق واجب کرده بود / از برای مصلحت حی ودود
ز ابتدا چون خالق یکتای فرد / خلق را کل از مشیت خلق کرد
در صلاح و در فساد خود تمام / جاهل و نادان بدند از خاص و عام

بعد از آن

بعد از آن از بهر ایشان در زمان / کرد واقع جمعی از پیغمبران
که همه معصوم بودند و علیم / بر فنا و خلق از لطف کریم
تا که حد سنت حق را قرار / بهرشان بدهند اندر روزگار
در اصول و در فروع دینشان / بعد از آن بر مذهب و آیینشان
از کرم بدهند قانونی قرار / بهر هر سنخی الا روز شمار
گر بدی راضی خدای بی مثل / که بعقل خویش خلق اندر عمل
مستقلا مرتکب گردند و بس / در امور خویش بی امداد کس
نی فرستادی رسول و نی پیام / از برای خلق بهر التیام
چون رسولان را ز لطف بی شمار / خوش فرستاد و شریعتها قرار
داد از آدم الی خاتم چنان / که نماند امری ز احکامش نهان
بعد از ایشان هم پی تدبیر ناس / هست راضی آن خدای بی قیاس
از ره لطف این عمل را کردگار / گرد اندر حق خلق روزگار
از ازل تا بر صلاح و بر فساد / علم یابند و وزان علم اجتهاد
کرده در تفسیر امر ذوالجلال / تا بر ایشان منکشف گردد حلال
آیه فلینظر الانسان را / رو بخوان تازه کن ایمان را
تا با چنین ارکان بود کل الطعام / بعد از آن بشنو تفسیر امام

کاندر آنجا

کاندر اینجاست سر حکمت را بیان کرده اما از برای دوستان
علم را معنی برای آن قرار داده آن محکوم حکم کردگار
چونکه هر موجود را خلاق فرد با سماها از ازل ایجاد کرد
بهر هر معنی نمایان صورتی کرد او اندر خور آن سیرتی
هر که این را غذائی بر قرار بهرشان فرموده اندر روزگار
تا بدل بر ما تحلل شود آنچه باید در جهان باقی بود
علم روحانی غذائی بهر جان باشد از بهر بقا اندر جهان
روح روحانی غذا دارد مدام جسم جسمانی غذا دارد مدام
در عوالم ز ابتدا تا انتها که ز دانش ماندند جز خدا
آمدیم اینجا بتفصیل غذا بعد بر تحصیل و تعطیل غذا
با وجود آنکه روز بها تمام میرسد از دست حق لاینام
بر خلایق خواه اعلا خواه پست تا ابد بی‌شبهه از روز الست
فی السماء رزقکم را از خدا مخبر صادق خبر داده بجا
خلف میدانیم در آن قول نیست حیرتم پس قبض و بسط آن رحمت
رمز دیگر بهر بعضی بی سند در جهان انواع نعمتها رسد
بعض دیگر با دو صد باد و بروت در جهان محتاج قوت لایموت

با وجودیکه نسبتشان یکیست نعمت این چند آز اندکیست
از چه بابت ای حکیم نکته دان بازفرما تا شویم آگه از آن
آن یکی از فقر خاکستر نشین وان یکی قارون بود افقر زمین
آن یکی بر سر نهد تاج کیان آن یکی از ضعف جلد استخوان
آن یکی در عزت و ناز و نیاز واندگر در آرزوی یک پیاز
آن یکی در بستر دیبا و زر وان یکی را خشت اندر زیر سر
آن یکی عریان و لرزان همچو بید وان یکی با صد لباس و صد عبید
سر حکمت چیست در این ماجرا باز گو بر ما نم از چون و چرا
اینهمه تفصیل اندر ما سوا منحصر باشد بر این جنس دو پا
این تفاصیل از برای سایرین نیست گر خواهی بدقت باز بین
مطلب اینجا گشت باریک آنچنان که ز مو بگذشت چاره بهر آن
نیست جز امداد حق راز دان تا که سر مطلب آید در بیان
ای خدای راز دان بی‌نیاز وی بهر قلبی تو سازی کشف راز
حق آن حقی که کردی آشکار در جهان با صد هزاران اقتدار
ای که بر آن حق حقوقت را تمام کرده بر ما ای خدای لاینام
در حقیقت هر که آن حق را شناخت در جهان او حق مطلق را شناخت

ورنه در تیه ضلالت تا ابد   ماندهٔ اگر نبودش از نیک و بد
حرمت آن ذات پاک ای کردگار   حاجت ما را بهر مطلب برآر
عالم اندر شهر هر تحقیق کن   در عوالم لیک با علم لدن
تا بیان سازیم بهر دوستان   این مثل ها را بضمن داستان
مولوی هم اندر اول داستان   آمده بر این طریق اندر بیان
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران
چون خدا مخلوق را ایجاد کرد   امر بر کل بعد استعداد کرد
اندر آن امر هر که اقراری نمود   اختلافا آنچه موجودی که بود
جز خواص شیعیان با اصول   کامر حق را آنچه بد کرده قبول
بعد از آن خلاق بزرپا و نشت   سرنوشتی بر قبولیشان نوشت
آنچه صادر گشت بعد از بهرشان   در همه عالم چه ظاهر چه نهان
از نتیجه آن قبولیشان بود   خوب باید تا الی صبح ابد
چون جریان قضا حق احد   بهر موجودات گردانیر اسند
پس از آنکس هرچه در عالم کند   او بگرد مرکز خود می تند
در نظرها بس عجیب است این مثال   در میان خلق باشد قیل و قال
بحث شان این است کز این یک کلام   چون طراوید است این تفصیل تام

اندر اینجا شاهدی دارد ضرور   ورنه مهمل ماند این تا نفخ صور
از برای حل و عقدت دو مثال   آورم اول ز صورت بعد حال
چون زلیخا آنچه در آفاق بود   نام یوسف بر همه بنهاده بود
آنچه میکردی طلب از این و آن   نام یوسف راندی اندر بیان
آنچنان محبوب ذکرش دلرباست   هر کسی بشنید دانست او چه خواست
آنچه در آفاق و انفس نام بود   گرد با یک لفظ او گفت و شنود
گر بصورت ظاهر آن یک نام بود   نام ها زان نام خوش پیغام بود
منکر ار تفسیر این یک لفظ من   بعد از آن آرام جای خود نشین
معنی دیگر چه خلاق سما   گرد بهر خلق محشر را بپا
منبری در روی بنماید استوار   که بود تعداد پلهٔ آن هزار
مصطفی را عرش آن منبر قرار   میدهد از مرحمت پروردگار
مرتضی را دو همین پله قرار   میدهد از بهر رتق و فتق کار
بعد از آن موجود را از اولین   پای منبر جا دهد تا آخرین
نامهٔ اعمالشان را با تمام   میدهد بر دستشان با اهتمام
یک کلامی آن ولی مستطاب   گوید آن بر نامه‌ها باشد جواب
نیک و بد در نامهٔ هرکس بود   زان سخن کل جوابش بشنود

نامهای حق را آن یک کلام   طرفه تفسیریست بر وجه تمام
شاهد خوبیست این شیرین سخن   از برای مدعی اندر زمن
زین مثلها کاندرین مبحث ادا   گشت مشکل حل شد از لطف خدا
باز در ضمن بیان این خواجه تاش   مینمایم ذکر این آگاه باش
بار موزاست دقیق دلپذیر   که ندارد اندرین عالم نظیر
بهر هر کس هر مکافاتیکه هست   آن از آن تخمیست کاول کشته است
پس درین عالم برای هر کسی   میدهد زان تخم میوه نورسی
میرسد تا وی نماید نوش جان   لیک با صد ناله و آه و فغان
این مصیبتها این رنج و تعب   می تراود جمله از ترک ادب
آنچه واقع میشود از خیر و شر   از برای هر که باشد زان ثمر
این همه نیک و بدیها سر بسر   از نتیجه بذر تست ای خوش سیر
ورنه از حق در جهان چیزی نزاد   غیر رحمت تا به آخر از فؤاد
چون درین عالم غنی غیب دان   شاهد هر غیب را کرده عیان
اندر اشیا با تفاصیل زیاد   ذکر گر سازم رود مطلب زیاد
لیک در تشبیه چونکو هست و کاه   تا نماند بهر ممکن اشتباه
بر وجود آنکه حق در ابتدا   داده بر مخلوق با شرط بدا

درجمع

در جمیع ماسوا هست این هنر   که دهد هر دانه را چندین ثمر
این مثل واضح بود چون آفتاب   کن توجه تا شوی زان کامیاب
گر بدقت بنگری بر روی قلیل   نیستی محتاج بر دیگر دلیل
چونکه نور ابتدا خلاق فرد   کون را ایجاد با اسباب کرد
زانکه در هر شیء بی این اقتضا   کرد حق بر وفق آن جاری قضا
کل تحصیلات تدریج الحصول   گشت زان بر خلق عالم با اصول
اندرین عالم چه اعلا و چه پست   از برای هر که این تفصیل هست
این صفت در فعل رب شد نامزد   کاین جهان از این چنینش میسزد
نیست استثنا کسی زین قاعده   زانکه کون این نحو دارد فایده
هر که در اینجا هنر خواهد غیر ازین   او بود دیوانه از روی یقین
افضل الاعمال احمزها ببین   بعد تسلیما بجای خود نشین
پس بعالم آنچه واقع گشته است   همچو زنجیر از ازل پیوسته است
میرود از رشته تا آخر زمان   آنچنانکه فصل ننمود بهر آن
گر شود یک حلقه از آن پس و کم   نظم عالم میخورد کلا بهم
منکرانه هر که زین مطلب گریخت   رشته ایجاد ممکن را گسیخت
چون چنین دیدی تو حکمت عوض   تخم دیگر کار بر جبر نیم حصن

تا زمان

تا زمان داری تو ای نیکو شعار … در زمین فضل حق تخمی بکار
از محبت با سلالهٔ انبیا … تا که قلبت با صفا و با ضیا
گردد اندر دهر چون خضرا جور … بشنوی آنگه ندای نخل طور
با نقیبان و نجیبان هم سفر … گردی اندر دهر ای نیکو سیر
گر آئی بر سر ایران چنان … که نباشد بهر تو جزئی نهان
گر بکاری اینچنان تخمی بدل … وارهی از منت این آب و گل
این سند تحقیق از قول ولیست … کان ولی ناشر بهر عالم علیست
خواستم شرحی برای دوستان … گویم از حال نقیبان زمان
دیدم این کین بحث طویل آمد چنان … که نگنجد اندر او دیگر بیان
با تحیر مشورت زین عقل پیر … کردم از وی تا چه گردد دستگیر
گفت پروین ختم کن این داستان … که بود شرحی ز وصف راستان
تا مبادا بگذرد از اعتدال … ذکر آن بر مستمع گردد ملال
گر بخواهی گفت در فصل دگر … ذکر کن از رحمت خیر البشر

رشحهٔ سی ام در شرح خطبه ایست که در باب احوالات نقبا و نجبا
بخصوص میفرماید و قدر قابلیت ایشان را از خلق ظاهر میسازد
پس از آنکه بعضی از جلالتشان خود را بیان میفرماید دیگر در باب

ملالت طبع شریفشان زیادت گهر فشانی روزگار
و اهمش در جزء چهل و یکم

باز عشق انداخت شوری بر سرم … که از آن کاهید جسم و پیکرم
از خودیت بیخودم کرد آنچنان … که جز او چیزی ندیدم در میان
باده از مهر بر کامم بریخت … رشتهٔ پیوندم از عالم گسیخت
وارهانید آن ز قید هستیم … برد از سر آن خمار مستیم
بی تعلق از تعلقها تمام … گردم اندر دهر از یک جرعه جام
شاهد ملای رومی را ببین … که چه خوش مطبوع طبعت آمده این
باده در دآلود او مجنون کند … صاف اگر گردد ندانم چون کند
چیست مستی حب دنیا حب مال … که ندارد در نتیجه جز وبال
مولوی فردی برای این مثل … ذکر کرد از بهر دستور عمل
وه چه خوش فرمود ما را مصطفی … حب دنیا راس کل هر خطا
این زمان بازآ که رمزی مر ترا … از خطاپوشان بی کید و ریا
گویم اما سالکا با هوش باش … موبمو از کل اعضا گوش باش
اندرین شرحی که میسازم بیان … بهر تست الهام از حق رازدان
اینقدر میدان که انسان بالتمام … صاحب هشت رتبه اند و دو مقام

که یکی زان غیب و دیگر ظاهر است / همچو خورشید اینده و صورت باهر است
هر یکی زان هشت را هم ای همام / هفت عالم هست از قول امام
عالم روحست و عقل ای نیک زاد / طبع و جسم و مادّه بعد از فؤاد
ماند باقی یک بود آن هم مثال / که بود مصداق رؤیای خیال
رتبها با اینعوالم در عدد / بر شمر پنجاه باشش میشود
از برای هر یکی زان هشت چار / رتبه باشد تا شود کامل عیار
اوّلا شرحی بظاهر آوریم / تا که از صورت بمعنا پی بریم
حالت ترکیبی اندر هر بشر / هست نا محسوس گردد در نظر
این مسمّی از برای جسمها / هست زان پس زو تراود اسمها
غور در جسم هر که سازد بعد از آن / صورتهای بخود بیند عیان
که بغیر از وی جمیع ممکنات / صاحب این رتبه اند حتی نبات
که ز اشجارش صنایعهای چند / اهل صنعت در جهان برپا کنند
که یکی زانهاست کشتی نجات / حین طوفان حافظ هر ذی حیات
دیگری باشد سریر پادشاه / که بود از بهر راحت خوابگاه
در حقیقت اینده و از یک چوب زاد / خلاف اینصورت اندر وی نهاد
گرچه هر چوب حالا زین سند / چون بصورت شد تفاوت میکند

همچنانکه گر تنی سازی از آن / مورد لعن و ملامت گردد آن
ور بسازی زان ضریح اولیا / میشود او بوسه گاه انبیا
هر چوب اینوصفهای نیک و بد / اندرین دهر اجرا عمالش بود
زانکه از بهر جمادات و نبات / حشر باشد این جهان بیثبات
مبتلا گردند بر اجر عمل / اندرین عالم بحکم لم یزل
پس برای هر وجود از عام و خاص / صورتی باشد که دارد اختصاص
بر جمیع ممکن از بدو وجود / در همه عالم الی دار شهود
صورت مخصوص دارد هر کسی / با تفحص سالکا کن وارسی
تا به بینی در جمیع ممکنات / نیست شکلی مثل هم از هر جهات
فعلهاشان زانجهت بیکم و بیش / مختلف شد در عمل چون شکل خویش
شکل هر کس را دهد کارش بروز / در زمانه همچو صبح دلفروز
علتش از تخم اول گشته است / کاین صور را عکس آن سر رشته است
اختلاف صورت از طینت دان / الطرق را تا باخر باز خوان
تا بیابی سرّ مطلب ای کیا / وارهی از صدمهٔ ماخولیا
شاهد ار خواهی نظر در ماسوا / کن بجز از مبحث چون و چرا
بعد از آن دانکه اشیا سر بسر / هیچ یک نبود شبیه یک دگر

پس برای چوب دو حالت عیان — شد یکی ترکیب و یک هم نشو از آن
ایند و صورت مختلف آمد زهم — همچو آتشین و صور در یکرحم
یک مثالی دیگرم اندر نظر — آمده بروی بدقت در نگر
تا بیابی سر حکمت را کمی — منی از آن بحر بیپایان نمی
پس صریح اندر مقام آمد چهار — تا که شد اندر زمانه آشکار
اصل آنچو بست استعداد آن — ماده بهر صریح آمد بدان
بعد از روی صورت و اسمی عیان — گشت تا معلوم گردد در جهان
جسم ظاهر هم مقاماتش چهار — گشت تا ظاهر شود در روزگار
اولین انطبعت بعد از آن — ماده هست از بهر صورت این بدان
سیم اندر آنمقام آمد مثال — چارمین جسم ضعیف پر ملال
بهر باطن نیز اندر خاص و عام — همچو ظاهر چار میباشد مقام
اولش باشد فؤاد عقل روح — بعد نفس آمد که تا سازد وضوح
شان اشیا را در اینعالم چنان — که نیاید وصف آن اندر بیان
پس مقام از بهر ایشان بالتمام — هشت آمد تا الا روز قیام
هشت باشند زینجهت باب بهشت — که شده از بهر هر یک سرنوشت
هر که رنج هر مقامی را کشد — زاندر او داخل بجنت میشود

زین

زین مقاماتیکه آمد در بیان — هر یکی بر هر که غالب شد بدان
گشت حاصل دیده در آنمقام — بهر او تا بیند آنعالم تمام
آنچنانکه اهل آنعالم شود — قدر آنعالم بداند نیک و بد
هر که جسمانیتش غالب شود — دیدنش تا حد این قالب بود
هر چه بیند جسم بیند در جهان — ناید اندر دیده او غیر آن
اغلب مردم در این دور زمان — صاحب این رتبه میباشند دان
گر درین صورت هم از روی صفا — پیرو آیین دین مصطفی ص
گردد آن قسمی که فرموده رسول — در فروع دین و آداب اصول
در ریاضت بعد اخلاق مزاج — معتدل گرداند او از اعوجاج
اندک اندک از مقامات مثال — پی برد تا با شرط انتقال
شعر و جسم مثالش بعد از آن — در ریاضات دگر اندازد آن
که بود از رفع تر آن ز هر جهات — زین عبادات و عمل در درجات
ز اجتناب از جمله مکروه و حرام — هست آدابی فزون در آنمقام
زانکه این تکلیف جسمانی بود — آن تکالیفات روحانی بود
این ریاضت از ریاضتهای خاص — باشد از مجموع دارد اختصاص
شخص را قربا زمی سازد چنان — که شود تاریک پیش آنجهان

آنجنان

آنچنان روشن تقسیمی کآفتاب … از تجلایش کشد بر رخ نقاب
اشلهٔ کل وجود از نیک و بد … پیش چشمش آنجهان ظاهر شود
عالم نور منکشف گردد بر او … عالم تن منخسف گردد بر او
اهل جابلقا و جابلسا تمام … هم قدر باشند با وی صبح و شام
در تنعم روح پاک مؤمنان … چند اندر جنت دنیا عیان
روح منکر را به تنجین جهان … چند او اندر عذاب آنا فآن
خلق را پسند باشکال عجیب … از نتیجهٔ فعلهای بس غریب
هر که هر سنخیتی را اختیار … کرده باشد او به چند آشکار
عالمیت اندران عالم چنان … یابد او گر ملتفت گردد بر آن
ورنه مخفی باشد از وی آنچنان … که نباشد آگه از احوالشان
لازمیت هم ندارد مستدام … التفاتش باشد اندر آن مقام
در مثل چون اهل دنیا سربسر … آنچه می‌بینند باشد در نظر
غیبها از دیدهٔ ایشان نهان … ملتفت گشتند چو گردد عیان
با شفقت ملتفت من بعد از آن … میشوند اندر امور این جهان
لیک بر غیبت باکراه زیاد … زانکه برفانی ندارند اعتقاد
همچنانکه اهل دنیا بالتمام … با شقتها و چندین اهتمام

ملتفت

ملتفت بر عالم پست مثال … میشوند اما چه از روی ملال
چون ترقی کرد او از انعتام … از تفضل های حی لاینام
باز گردد دیدهٔ ماهیتش … تا ببیند عالم ماهیتش
بعد بر وی عالم جسم مثال … میشود تاریک چون خسف هلال
با شفقت اندر ایشان بعد از آن … ملتفت میگردد اندر تنجهان
اندر آن عالم چه چشمش گشت باز … مینماید از الفت خلق احتراز
با ملک مأنوس گردد آنچنان … که ببرد الفت از اهل جهان
با ملایک هم کلام و هم قدر … گردد اندر این جهان پرخطر
گفت شخصی که ملایک را امام … می‌نپسندید بس عجیب است این کلام
زانکه ایجاد ملایک بالتمام … از شعاع شیعهٔ خاص امام
باشد این تفصیل ذکرش پس از این … کرده‌ایم آنرا بدقت بازبین
چون چنین شد ای الحکیم نکته‌دان … ضوء از ذی ضوء کی گردد نهان
جملگی در امر و نهی او مدام … از ازل بگرفته تا روز قیام
آنچه مأمور است کانا فآن … میرسد بر رتق و فتق این جهان
بهر هر یک جمله باذن ولیست … کان ولی نامش در این عالم علیست
یک حدیث آمد بیاد دلپذیر … که ندارد دهر این مطلب نظیر

از ولی حق

از ولی حق امیر مؤمنان
گفت روزی با خواص شیعیان

این نفس‌ها بر امداد حیات
میرود اندر درون ممکنات

چون برآمد علت تفریح ذات
میشود از بهر کل کاینات

پس ملایک با خدای دادرس
حامل آورد و برد هر نفس

کرده از روز حیاتش تا ممات
زانکند ور دهر اظهار حیات

آن ملایک جمله با فرمان ما
میکنند این امر را هر دم ادا

هیچیک را قدرتی بی اذن من
نیست تا کاری کند اندر زمن

سهل باشد این جمیع ممکنات
از وجودم کرده اظهار حیات

با وجود این شیئی لاشیئند کل
نزد ختم انبیا شاه رسل

چون تجاوز مینماید زان مقام
میرسد اندر طبیعت لا کلام

تیر آن عالم بر او گردد عیان
تیره گردد بهر او کل جهان

بر این عالم تفاسیر زیاد
کرده‌ام در فصلهای پیش یاد

گر نخواهی اندر آنجا کن نظر
تا بیابی بیشتر بهتر مستتر

پیش از این حالی ندارم اینزمان
تا نمایم شرح این مبحث بیان

زانکه این دنیا ملولم ساخته
غرتش در ذلتم انداخته

وحدتش

وحدتش در کثرت افکنده چنان
که شدم محتاج این خلق زمان

کرده محشورم به بدطبعان چند
کردم بدشان فراسر دم گزند

روزگارم صرف در بیهودگی
این دنی کرده بصد آلودگی

خاصه این توده تمامی عیان
همچو حیوانات بگسسته مهار

متصل در عمر خود گاز و لگد
حرفشان لاطایلات بی سند

دائماً از تیر خود دارند رم
گرچه باشد موی روشان پیش و کم

حرفشان با خلق از روی غرض
که بود اندر خری نوع مرض

اصطلاح چرسیان و بنگیان
حین صحبت آورند اندر میان

روز و شب با جمله در گفت و شنود
کاندر او نبود بقدر ذره سود

در حقیقت از برای مرد حق
که بود وحدتش بروان زین نه طبق

از خدا خواهیم توفیق نجات
هر زمان زین صحبت در سر حیات

ای خدا ما را ز مکر این دغل
حفظ فرما اندرین دار عمل

حق ذات انبیا و اوصیا
بعد از آن حق جمیع اولیا

تا تکالیف ترا کلا بجا
گاه با خوف آوریم و گه رجا

عرض دیگر خالق ارض و سما
منطقم را بیش از این گویا نما

تا بگویم وصف خاصانت چنان
که شود مبهوت کل انس و جان

حیف

حیف کاینجا نیاسلوکش در مدار ... گشت با این چنین در روزگار
ورنه بهرت دادمی معنی ادمی ... غیر ازین منطق لبی بگشادمی
گرچه این فرد از جناب مولویست ... بهر انیمطلب بیاز جان تو نیست
مینمودم نکتها بهرت بیان ... گر شوی مبهوت تا آخر زمان
میرهانیدم ز قید کلفتت ... بعد از آن از کل عالم الفتت
آنچنانی کاندرین عالم عیان ... گردد از بهر تو اسرار نهان
با وجود این باز از لطف خدا ... میکنم او صافی از ایشان ادا
که تمام خلق عالم مهو هاست ... گردد از رنگ نکراتش با التفات
لیک ز توفیق خلاق جهان ... میکنم در رشحهٔ دیگر بیان
سری از حال نقیبان بود این ... رمزی از حال نجیبان بود این
نکتهای دیگر اندر شانشان ... هست با تفصیل میسازم بیان
این زمان بر وین نساختم بیان ... شرح ده در فصل دیگر داستان

رشحهٔ سی و یکم در تفصیل قول امام علیه السّلام در باب معرفت حال
پیشوایان عظام که نقبا و نجبا و عرفا و حکما و صلحا و فضلا و مشایخ
رضوان الله مقامهما میباشند و از نشر ابطال ارکان حق توحید شمرده ام
در اول فصل تفصیل به نثر ذکر شده در نظمش بمثال خوب

ولپذیر

دلپذیری به بیان آمده و کیفیت نادانی و دون خلق در ابتدا ایجاد
بدلیل وکم کم بشعور آمدن ایشان در عالم وجود لعالمانی و کسبی
و دیگر کیفیت تحصیل معرفت موجودات است در عوالم
به طریق تدریج الحصول ستر دیگر در تفصیل
بظهور رسیده از معجز پیغمبر که عدد اسمائش با اسم
مبارک آنجناب که محمد است میزان آمده و میزان دیگر
بالطلسم صدا ندر صد بدست در خرمن چهل دوم

بازاز توفیق حق داد گر ... وصف خاص از اکنم نوع دیگر
از برای عارفان با وفا ... تا که زنگ قلبشان یابد صفا
سری از احوال ایشان در تعلل ... آورم فی الجمله در ضمن مثال
پادشاهی دختری صاحبجمال ... در زمانی داشت با عین کمال
ساخت قصری بهر آن شکر قمر ... بعد طراحی معمار قدر
مرتفع چندانکه سیمرغ خیال ... گر بپریدی با هزاران پر و بال
سالها گر تبه آنرا تمام ... طی نکردی با هزاران اهتمام
بابها از هر طرف بر انحراز ... داده تا اندر وی آید روزگار
گاه گاهی بهر سیر آمد لنواز ... بگذری با میل خود میکرد باز

تهاق

اتفاقاً روزی آن سرخیل جود   اندر یکه سمت معبر بد گشود
دید در ره پیرمردی خفته‌ای   روستا مانند حال آشفته‌ای
خادمان را گفت اندر شاهراه   پیرمردی خفته با حال تباه
بیهشش سازید چون موسی بطور   بی‌هشانه آوریدش در حضور
گرچه باید آنچنان کآورده‌اید   بعد چندی برده بر جایش نهید
هست سری اندرین آورد او   که از آن آگاه گشته زید کرد
گفت گوی زید کرد و مصطفی   ذکر شد پیش ای رفیق باوفا
فرصتی گر باشدت رو بازخوان   تا بیابی سر حال کاملان
گر درین مطلب بگویم پیش ازین   باز مانم زین بیان نازنین
خوشتر آن باشد که سازم مختصر   کاندرین سر نیست زین سر خوبتر
رهبر است این مثل بر سالکان   گرچه نقلی نیست پیش هالکان
خادمان اندر عمل پرداختند   در حضورش پیر را انداختند
حکم کرد او را بحمام از وفا   خادمان بردند و دادندش صفا
کسوت شاهانه بر اندام وی   گفت پوشاندند چون کاوس کی
جایگاهش را بتخت زرنگار   داد و حکم کرد او را هوشیار
چون بهوش آمد بحیرت اوفتاد   آنچنانکه روستا رفتش ز یاد

دید او ضیاع

دید او ضیاعی که شد مبهوت و مات   زین جهان برید کل تبعات
شاه و شطرنج آنچنان تا پیش نمود   که ندید او غیر حق صاحب وجود
عالمی دید او از آن عالم بدر   اهلشان در خلق و خو نوعی دگر
جسمشان الطف ز روح ممکنات   روحشان الطیبین الطیبات
از بعینی پیرمرد باوفا   بود با آن اهل در سیر و صفا
زان جماعت گاه خلوت مینمود   غل و غش از قلب هر دم میزدود
تا که قلبش از ریاضت با صفا   گشت و آگه شد ز سر ماسوا
آنچه سر در پرده اسرار بود   شاه عشق از مرحمت بروی نمود
آگهی دادش ز اسرار آنچنان   که نماند از بهر او سری نهان
ماضی و مستقبل اندر پیش او   آن واحد گشت ظاهر مو بمو
دید عالمها بفوق یکدگر   کان بدی بیرون ز افهام بشر
محو مو هو میکه شاه بیمثال   گفت از بهر تکمیل اندر سؤال
در حقیقت منکشف شد بهر او   دید عالم هالک الا وجهه
سهو معلوم از برایش آشکار   گشت چون خورشید اندر روزگار
چون ز توفیق خداوند جهان   پیر ظاهر گشت در معنا جوان
ناگهان فرمود آنخوری سرشت   که برید از مسجد انیزا در کنشت

ناگه

پاک وصف عالم روحانیان | مجلس جسمانیان سازد بیان
آنچنان کاندر ازل آورده اید | با لباس خویش در جایش نهید
خادمان چابک ز روی اضطراب | پیر را کردند مدهوش و خراب
برده اندر رهگذر انداختند | کار خود را خادمانه ساختند
پس بعد از ساعتی آمد بهوش | خویش را در رهگذر دید او خموش
واله و حیران شد اندر خویشتن | مدتی زان پس درآمد در سخن
کرد اوصافی از آن عالم بیان | نزد مردمک بهترین اهل زمان
ز اصطلاحش چون بدندی بیخبر | بیهده کردند با وی شور و شر
شورشی برخاست از خلق آنچنان | که بطعن و لعن بگشاده زبان
پیشواشان حکم در تکفیر داد | بر مریدان در حق او ارشاد
با وجودی آنچه می آمد بگفت | گفت او و سربسته باقی را نهفت
رسم دنیا این چنین است ای طبیب | غیر از این گر دیدی آن باشد عجیب
این تنازع در میان مردمان | بود و هست از بدو تا آخر زمان
چونکه در اینجا و از بدو زمان | اقتضای حکمت حق شد بر آن
کافرینند خلق را نادان از آن | تا نماید سر حکمت را عیان
آنچنان کاندر جمیع ممکنات | چون تولد گشت باشند از صفات

جمله نادا

جمله نادانند و کم کم باشعور | میشوند اندر زمانه با مرور
این شعوراتی که آمد در بیان | هست کسبی اقتضا در هر زمان
شخص انسان را شعوری غیر زین | داده اندر بدو خلاق مهین
کان بود در اصطلاح عارفان | قوه دراکه ذاتی آن
در نبود این قوه پس امر خدا | بد عبث بر خلق اندر ابتدا
قوه دراکه ستی چاره ساز | در ازل داد از برای امتیاز
بر جمیع خلق خود خاصه بشر | تا کند تکمیلش اندر خیر و شر
در خصوصیت چنان آمد خلاص | آن صفت کز کل اشیا اختصاص
یافت اندر دهر با شرط عمل | کان عمل آمد بقانون ازل
اصل و فرعند ایند از انقطاع | فرع را بی اصل نبود فائده
همچنانکه سنگ را آن قوه نیست | تا بفهمد او شعور کسب چیست
در ترقی ممکنات آنا فآن | ز ازل بگرفته تا آخر زمان
خاصه انسانکه از کسب شعور | بشنود آواز حق از نخل طور
از اطاعت قابل تعلیم هو | میشود تا آنکه گردد مثل او
با معانی سر حکمت را بیان | مینماید بعد بهر مردمان
پس بسوی او رسولان عظام | می فرستد کردگار انام

بهر تکلیفات امر و نهی خویش / لیک با اندازه‌ی از قوه بیش
گر نبودی اندر ایشان آن شعور / این شعور از فهم ایشان بد دور
با شعور کسبی آن فرد صمد / خلق را اتمام حجت می‌کند
از پی تعلیم اندر هر زمان / کرد ظاهر هر سنخی از پیغمبران [illegible]
تا که از تعلیم استادان راد / عقلشان در هر زمان گردد زیاد
باطن عقل ای حکیم نکته‌دان / میشود ظاهر بحکمت این بدان
انبیا زین باب تعلیم عقول / مینمودند از فروع و از اصول
علمشان هر قدر میشد بیشتر / علم میدادند بر وی آنقدر
علم اندر علم چون می‌یافتند / بعد بر علم دگر می‌تافتند
زین جهت تحصیل علم اندر جهان / بهر ممکن بی‌نهایت شد بدان
این صفت لاشیء را شیء نمود / گرد او را چند روزی با وجود
ورنه بی این وصف شیء لاشیئند / عاشق مردار گنده لاشیند
عقل چون کامل شود تعلیم آن / هست قدر قابلیت این بدان
در پذیرایش اهمال ار بود / از اصول الدین خارج می‌شود
یک مثالی در سلوک سالکان / آورم منکر در آن بحثی مران
گر مثل در بحث استثنا بود / قول استادان بر این باشد سند

سالکان حق را

٢٤٦

سالکان حق را به پیش روی خویش / دیده‌اند و کم کم رفتند پیش
هر مقامی کامد ایشان را نظر / رفته حق را دیده‌اند از آن بیشتر
لیک در هر منزلی علمی جدید / بهر ایشان شد ز لطف حق پدید
از برای توشه‌ی آن راهشان / تا کشاند شان بقرب شاهشان
متصل در خرق بحر الیام / جملگی باشند اندر هر مقام
علمشان چون با شعور آمد زیاد / عالم اندر علم مبدء تا معاد
می‌شوند اما بتدریج زمان / از معانی پی برند اندر بیان
متصل در سیر چون سیارگان / اندر آفاق و در انفس هر زمان
سیر زاهد تا لب بام ملک / سیر سالک تا بفوق نه فلک
شمه بود این ز حال سالکان / کاندر اینجا با مناسب شد بیان
ختم کن پروین تو این شیرین بیان / کاقتضای طاقت اهل زمان
نیست اندر درک از این بیشتر / خوشتر آن باشد ما فی مختصر
گر بخواهی شرح مطلب بیش از این / گو بر ما تا بفصل بعد از این
اندرین فصل آنچه در نظم آمده / با محمد در عدد میزان شده
فیز آن فرد تخلص بر شمر / تا بیابی سنجر فخر بشر
این طلسم اسم اعظم بالیقین / کس نکرده در جهان این چنین

در بیانش

در بیانش چونکه توفیق خدا
بود با تفصیل ذکرش شد ادا

رمز دیگر دارد آنرا هم بیاب
تا شوی از معنی آن کامیاب

از ابتدا انفصل را تا انتها
گر شماری میشود صد ای فتی

صد این رصد بد وحی طلسم
آمده صد هم بمعنا هم باسم

تمت

شحنه سی پنجم در شرح نظمی است اجمالاً در شرح
از زیاره جناب شیخ احمد مرحوم اعلی الله
مقامه به پایان آمده است در
خرمن چهل و ششم

بسم الله الرحمن الرحیم

ویب دبستان عالم وحدت راکه اول کلامش لفظ کن بود محمد شایسته
شایسته زیراکه افراد اهل عوالم پیش از تبیش هنوز حرفی از حروف تهجی
نیاموخته در جواب الست بربکم بلی گفتند و گوهر ناسفته عبودیت را
بسهولت نسفتند جل جلاله و عم نواله از آنجائیکه افزودن و کاستن فطرتی
و فطرتی که حالت تحیتی و عینی باشد فرع داشتن اختیار است تا امرین
الامرین ملحوظ آید مصداق انا عرضنا الامانة علی السموات و
الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها

در امر

در امر بر داشتن امانت ابا نموده همواره مترنم این مقالند طفلی و
دامان مادر خوش بهشتی بود لیک تا گام بپای خود بردیم سرگردان شدیم
و حملها الانسان از کلام حضرت سبحان اول مدحست برگزیده کان را بپاک
دامنی و عصمت برگزیده کان تعبیر انه ظلوما جهولا را مظلوم و مجهول
احمال نموده اند کما قال الصادق ع نحن مظلوم و مجهول الحال الحق مدح خداوندان
عالم امکان راکه در اتحاد شان وحدت جو و کثرت گو واحد ذات و چهار عنصر آید
از ممکنات نیابد راز وکه واجب ممکن را محیط هرچه گوید دانند و برنمی‌آید جواب گفتن توانند هیچ

اَلسَّلامُ عَلَیْکُمْ یا اَهْلَ بَیْتِ النُّبُوَّةِ

درود بر شما ای خاندان نبوت

سلام علی خاندان رسول — سلام علی خاندان بتول

سلام علی اهل تعظیم خاص — سلام علی اهل تسلیم خاص

سلام علی تالیان اله — سلام علی وارثان اله

بشارت که هستید زاول بشیر — بحکمی نباشد شما را نظیر

منم حافظ دین و ایشان — دو صد رحمتم باد بر دوستان

وَمَوْضِعَ الرِّسالَةِ

و قرارگاه رسالت

محل رسالت شمائید و بس — بباب ولایت ولائید و بس

وجود شما ظرف انعام هاست — چنین موضعی جای احکام هاست

نشان شما ختم شد این مقام — برند از شما بهره هر خاص و عام

شود نشر احکام از جزو کل — ز جز، و قوای پیشوای رسل

محل رسالت اگر چه نبی است — ولی انبیاء هم نبی هم ولیست

وَمُخْتَلَفَ الْمَلائِکَةِ

و محل آمد و شد فرشتگان

ملایک شوند از شما مختلف — چه گردند در کویتان معتکف

ملایک چه بل جمله عالم تمام — شوند از شما مختلف والسلام

نمودی ز ذاتت هویدا شود — جهان از وجود تو پیدا شود

جهان بان در آن عالم دارو گیر — تو باشی که هستی مرادل پذیر

نبوت رسولان با قسامها — فرستیم کارند پیغام ها

وجود شماست هیچون محک — سیه رو شود هر که راهست شک

وَمَهْبِطَ الْوَحْیِ

و جای فرود آمدن وحی

شما مهبط وحی و تنزیل من — شما اصل تورات و انجیل من

بود در شما منحصر این عمل — که هستید اهل رضا در عمل

ز خوان شما خلق عالم تمام — برند آنچه خواهند مقضی المرام

شما را جنان خاص نیکوست جای — که خرمن بتنهند در آنجای پای

اگر بود ممکن که سازم مکان — خودی در شما مینمودم عیان

وَمَعْدِنَ الرَّحْمَةِ

و قرارگاه رحمت

شما معدن رحمتم بالتمام — شما معنی صورت خاص و عام

اب و ام مخلوق از خوب و زشت — تقابل دهید آنچه شد سرنوشت

فیوضات

فیوضات ما کل برین کان رسد
تأبی جهانی وجود آورد
شمائید رمز جمیع رموز

وزان پس ازین کان بارکان رسد
وجود خلایق زجود آورد
با حول بگو چشم احول بدوز

وَخُزّانُ الْعِلْمِ

وخزانهای دانش

شمائید خزان علم تمام
نه علمی که با ذات یکسان بود
گروهی بذاتم گمان می برند
منزه است ذات از خیال و قیاس
محل اراده شمائید و بس
فیوضات عالم بدست شماست

برند از شما علم هر خاص علم
بعلمی که با خلق میزان بود
بهین در حماقت چسان اندرند
بکثرت میانداز وحدت شناس
که از بدو مقصود مائید و بس
که دست شما جملگی دست ماست

وَمُنْتَهَى الْحِلْمِ

ومنتهای بردباری

شما منتهائید در باب حلم
چه حلمی که حلم تمام جهان
نمائید که حلم بهر ثواب

که مانند مائید شاداب حلم
بود جمله یک ذره از قدر آن
گهی حلم سازید بهر عقاب

گهی حلم سازید کان اصلح است
هر آنکس که عالم محیط وی است
بوقتیکه خواهد عقابش کند

گهی حلم سازید کان املح است
عقوباتشان در بسیط وی است
بقدر خلافش عذابش کند

وَاُصُولَ الْكَرَمِ

وریشه‌های کرم

اصول کرم را منم اصل اصل
سخاوت صفاتیست مخصوص ما
شمائید دارای خلق عظیم
ظهور عدم از وجود شماست
شما احسن الخالقینید و بس

شما فرع آن اصل نسلاً بنسل
ولی جاری آمد ز دست شما
از آنرو نمودم شما را سهیم
وجود شما جمله از جود ماست
شما احدق الحادقینید و بس

وَقادَةَ الْاُمَمِ

و پیشروکروهها

زمام جهان جمله دست شماست
گشایند شان جانب کوی ما
خلایق تمامند در کشمکش
وجود شما با کشش سوی ماست

که دست شما تا لی دست ماست
بلی بی کشش کس نشد سوی ما
بغیر از شما نیست کس بی کشش
که مقصود تان دیدن روی ماست

هر آنکس که روی شما را بدید   همانا که او روی ما را بدید

وَاَولِیاءِ النِّعَمِ

و دوستان نعمتها

شما اولیائید و بی منتید   بمکمن سراسر ولی نعمتید
شما کاه مصنوع و که صانعید   شما کاه مقنوع و که قانعید
شما کاه مغلوب و که غالبید   شما کاه مطلوب و که طالبید
شما کاه مجموع و که جامعید   شما کاه مسموع و که سامعید
شما کاه محکوم و که حاکمید   شما کاه معلوم و که عالمید
شما کاه معشوق و که عاشقید   شما کاه مخذوق و که حاذقید
بحکم شمائید فرمان روا   بکل وجودات در ما سوا
چو با لحکم شد شبهه زهر چیست   بباید بگو رو در اینجا بایست
کز اینجا مقامی ست بسیار خاص   نشاید در انجا شدن بخلاص

وَعَناصِرِ الاَبرارِ

و عنصرهای نیکوکاران

عناصر شمائید ابرار را   مظاهر شمائید اخیار را
چو در ذر اول بدادم ندا   ندا از تو معنی ز ما شد ادا

بذرات یکسر در آن ابتلا   تو گفتی الست و تو گفتی بلا
گرفتی تو اقرار ما بر ملا   ز مخلوق در حین قالوا بلا
وزان پس بحق خود و نسل خویش   گرفتی تو اقرار با نوش و نیش
هر آنکس که با نوش گفتا بلا   شد از اهل ابرار و رست از بلا
هر آنکس که با نیش گفتا بلا   در آن لحظه افتاد اندر بلا

وَدَعائِمِ الاَخیارِ

و پایهای برگزیدگان

وجود شما شرط خیرات و بس   که ممکن ندارد بآن دسترس
ولی اصل خیرات مخصوص ماست   بروزش بپایی ز دست شماست
مسلسل رسانید آن خیر را   سوی خلق چون آب در آسیا
با حوال وحدت چنان آگهید   که تغییر در فعل وحدت دهید
بفرمان با جمله فرمان روا   شما ز ابتدا تا الا انتها
به پیغمبران جواب و وحی ندا   رسد از ولی و ولی از خدا

وَساسَةِ العِبادِ

و تادیب بندگان

مربی شمائید بر هر عباد   بهر کس دهید آنچه بایست داد

جهان جمله گردی زذیل شماست … وجودتشان از طفیل شماست
شمائید مولای هر خاص و عام … که مولاتیان هست عالم تمام
زنکومنستان ذاتشان ترمیت … زتشریعتان دینشان تقویت
نمائید ای والیان ای که … شود از شما رفع هر اشتباه

وَأَرْكَانَ الْبِلَادِ

ورکنهای شهرها

شما شد ارکان جمله بلاد … که جمله بلاد از شما شد ولاد
شمائید رکن جمیع وجود … قوام از شما یافت بود از نبود
چه صورت چه معنا بروز است … زانوار اجسامتان نقش بست
چه اجسام بل جسم پیچان کز آن … نمائید اجسام عالم عیان
برون کرد باید ز مجلس حسود … که هستند ایشان ز نسل یهود

وَأَبْوَابَ الْإِيمَانِ

و درهای ایمان

شما باب ایمان و ایمان اصل … که گردد عیان از شما وصل فصل
شمائید اصل یقین و ثبات … خلایق برند از شما این صفات
تذکر شما و تفکر شما … خلایق از آن ذکر در فکر ما

ظهور شریعت ز قول شماست … طریقت هم از قول و حول شماست
حقیقت رسیدن بکوی شماست … که کوی شما مظهر رویهاست

وَأُمَنَاءَ الرَّحْمٰنِ

و امینان خدا

خداوند بخشنده مهربان … شمائید تفصیل در ذیل آن
که بخشش چه و اصل بخشنده کیست … چشش از که و بل چشاننده کیست
شما از امینان خواص منید … که در ذاتتان عجز ناید پدید
ز جهل و ز نسیان شمائید پاک … بجز من ز غیری ندارید باک

وَسُلَالَةَ النَّبِيِّينَ

و فرزندان پیغمبران

شدید از نبیین اگرچه پدید … ولی رهنما بر نبیین بدید
بود انبیا ظرف صلب شما … که در امتحان آوریدیم ما
به پیشم کایشان خیانت کرند … و یا آنکه با ما پیک در درند
بر ایشان سم و دایع بر ایشان عطا … نمودیم ز اشباحتان ما ادا
که در دهر صاحب تقرب شوند … تا آیین باطل مخرب شوند
دگرنه وجود شما احتیاج … ندارد در ابراء وجود ارتداج

وجود شما ای نبیتین خاص — بود از رفع از اینکه سازم خلاص
خلاص آمدید از عدم در وجود — برند از شما جمله مخلوق سود
خلاص خلاصه شمائید و بس — بخلقان شمائید فریادرس

وَصَفْوَةِ الْمُرْسَلِينَ

و برگزیده فرستادگان

گزیدم وجود شما را چنان — که ممکن نبود است مافوق آن
مگر واجب آنهم که ممکن نبود — اگر بود آن از شما می‌نمود
ولی واجب آمد وجود شما — سراسر بکل وجودات ما
باسم صفت هم صفات میند — که گویا شما عین ذات میند

وَعِتْرَةِ خِيَرَةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

و خویش بهترین پروردگار جهانیان

شما عترت پاک پیغمبرید — بعالم شما سید و سرورید
شمائید اسرار علم لدن — شمائید مختار در امر کن
شمائید رب همه عالمین — رئوف و رحیمید بر نادمین
بمشرق شمارب و بل مشرقین — بمغرب شمارب و بل مغربین
مربی عالم وجود شماست — وجود شما جمله از جود ذات

جمیع

جمیع جهان زان شما مالکید — وجودات را جملگی مالکید
و پرورده‌تر شمائید و بس — مدبر و مقدر شمائید و بس
تمام نعمید و ولی النعم — بتمکین سراسر ز راه کرم
بود قدرها از برای شما — که نشناسد آن قدر را غیرها

وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكَاتُهُ

و رحمت خدا و برکتهای او

یکی از صفات شما رحمت است — که بر خلق بسیار از آن منت است
که بی منت آنرا بایشان دهید — چه بسیار منت که زیشان کشید
شما منبع فضل و تفضیل فضل — که شد در شما ختم تفضیل فضل
حیات جهان از وجود شماست — ممات جهان از نبود شماست
رسد فیض بی منتها بر شما — زمان در زمان از فیوضات ما
کزان فیض عالی شود قدرتان — منور شود در جهان بدرتان
ز مخلوق هم زامر ما دمبدم — رسد بر شما فیض مجهول هم
ولی پیش زان فیض تغییر حال — برای شما بلکه هست این محال
مگر اینکه خود فیض یابند از آن — در آرند خود را بدارا آن
شما خود کشانیدشان سوی خویش — که ظاهر کنید آن نکوروی خویش

اجمعین

همین قدر لازم بود تا شما — بمثل وجودات کل بهر ما

وجودات هر چند افزون بود — ظهوراتشان قدرش افزون شود

چه سازم بانمطلب ناتمام — که آمد سلام دوم والسلام

اَلسَّلامُ عَلیٰ اَئِمَّةِ الْهُدیٰ

درود بر پیشوایان رهنما

سلام علی اهل بیت هدا — سلام علی اهل بیت ندا

سلام علی رهنمایان دین — سلام علی سالکان یقین

سلام علی اهل بیت رسول — دلیل رسولان بنحو قبول

ز بحرم هدایت چنان یافتید — که از بی نشانی نشان یافتید

بوحی یا الهام کشف رموز — دلیلش شمائید وقت بروز

قوای جهان از قوای شماست — قوای شما قائم از ذات ماست

وَمَصابیحِ الدُّجیٰ

و چراغهای روشن

شمائید مصباح راه وجود — عدم از ضیاء شما گشت بود

بود موجد خلق فعل شما — وجود شما موجدش فعل ما

شمائید خلاق ارض و سما — ندارد کس این رتبه غیر از شما

نهادم

نهادم چنین قوه را از ازل — بذات قوای ذات ما را امل

براه شریعت شما پیشوا — براه طریقت چو بدر دجا

حقیقت بود شرح ذات شما — خلایق تمامند مات شما

وَاَعْلامِ التُّقیٰ

و نشانهای پرهیزکاری

علم شد وجود شما از ازل — برای هدایت سوی لم یزل

بعالم شمائید حبل المتین — که ممکن نباشد شما را قرین

شمائید ممسوح در ذات ما — بمصنوع شدید آلت از آن شما

تمامی چنان محو ذات منید — که مستغرق اندر صفات منید

شما اشرف جمله ممکنات — شما اصل تقوی و راه نجات

به تقوی شما خلق را تقویت — نمائید هر جمله را تربیت

وَذَوِی النُّهیٰ

و خداوند کرم

شما صاحب کل نجوی مدام — شما منتهای کل شکوی تمام

شما ذو فنونید در باب عقل — بممکن شود از شما عقل شکل

باجمله روحید از روح من — که یابد وجود از شما روح و تن

جهان جمله کردی ز ذیل شماست — وجوداتشان از طفیل شماست
بمعنا شما جملگی احمدید — که مجموعشان مظهر سرمدید
ولیکن بصورت خلاف آمدید — چه اندر جهان گزاف آمدید

وَاُولِی الحِجیٰ

و صاحبان حجت

بسبب خلایق شما ساترید — که بر فعلشان جملگی ناظرید
حقیقت بود عین حال شما — خلایق برند از شما فیضها
بد اگر زند سر ز حال شما — بود آن ز افعال قال شما
بر وزنش ز راه صلاح آمده — ماشات عین فلاح آمده
وگرنه شما عالم از پیش و پس — بدید از ازل جملگی را و بس

وَکَهفِ الوَریٰ

و پناه مردمان

بعالم شمائید کهف الوری — پناه وجودات از ما اوا
شما ملجا کل عالم تمام — بدست شما جمله گیرد زمام
گریز خلایق بسوی شما — که آمال آنسو بود کوی ما
ز بازوی تان خلق کردم جهان — جهانبان بر ایشان چو جمشید و جان

وجود خلایق ز دست شماست — که دست شما تا علی دست ماست
اگر مدعی را شود شبهه — بگوئید بادی که اضافه ده
ید الله را ز قرآن بخوان — که آسان شود مشکلت در جهان

وَوَرَثَةِ الاَنبِیاءِ

و وارثان پیغمبران

بظاهر شما وارث انبیا — بباطن شما حارث انبیا
ستانید چیزی که خود داده آن — بر ایشان پی مصلحت و امتحان
بلیات پیغمبران در جهان — نجاتش ز دست شما شد عیان
وز آن پس بوحی و بالهامها — بر ایشان رسانید احکامها
ببعضی رسولان فرستاده اند — با یمنشان تقویت داده اید

وَالمَثَلِ الاَعلیٰ

و داستان بلندتر

بذاتم شمائید اعلی مثال — مثالی که نبود بر ایشان زوال
خلایق سراسر مثال شماست — مثال شما جملگی مثل ماست
بصورت شما صورت عالمید — بمعنی شما معنی آدمید
بحجت شما حجت محکمید — بخلقم سراسر شما همدمید

صفات مرا جملگی متصف
جمال مرا جملگی منکشف

جمال شما مظهر روی ماست
همانا که آن روی نیکوی ماست

شمایید شخص مشخص شده
در اول قدم کل ملخص شده

والدعوة الحسنی

دعای نیکو

شما دعوت الله بهر خاص و عام
بشان شما قدرت الله تمام

نمودید دعوت شما در ازل
بذرات یکسر برای شکل

چو موجود شد قابلیاتشان
شده مستعد بر سؤالاتشان

طلبکار رنگ و قبیح آمدند
بخود سوی زشت و ملیح آمدند

بدادید آن لحظه زشتی بزشت
که تا بدرود آنچه تخمی که کشت

با ملیح بدادید حسن ملیح
که معلوم گردد ملیح از قبیح

باهل شریعت شریعت دهید
باهل طریقت طریقت دهید

حقیقت که انصاف سازند خلق
شما الحقیقت مجازند خلق

وتحيات الله على أهل الدنيا والآخرة والأولى ورحمة الله وبركاته

و تحیتهای خدا بر اهل دنیا و آخرت و این جهان و رحمت خدا و برکتهای او

شما کل سوا و سوا حجتید
چه حجت که بر ما سوا حجتید

زنای شما ظاهر آواز من
که هستید در دهر دمساز من

چنان از خودیت برون رفته‌اید
که سر مرا از ازل یافتید

برحمت کنم ختم طول کلام
که آمد سلام سیم والسلام

السلام على محال معرفة الله ومساكن بركة الله

درود بر جاهای معرفت خدا و مسکنهای برکت خدا

سلام علی معدن معرفت
سلام علی معدن معدلت

شما مسکن جود بهر وجود
که هستید بر جملگی تار و پود

ز عقل و ز الهام ادراک و فضل
هدایا و توفیق اعمال و بذل

مددها و نیز بهر یک جدا
بود از شما و شما از خدا

محل معارف شمایید و بس
که نادیده آنجای را هیچکس

بجز من که آنجای را ساختم
وزان ساختن خلق افراختم

بجائی رساندم که شهباز وهم
فرو ماند و لرزید بر خود ز سهم

ومعادن حكمة الله

و معدنهای حکمت خدا

شما معدن حکمة الله تمام
که بود در آنجا کثیر انعام

شمایید آیینهٔ کائنات
که دیده شود در شما ممکنات

چو آیینه آیینه حق نما — که بر کل موجود شد رهنما

وَحَفَظَةِ سِرِّ اللهِ

و حافظان راز خدا

شما حافظ سر مکنون من — شما حاکی ذات بیچون من
بعالم شمائید قطب و قطیب — که در ذاتتان نیست عجز و نحیب

وَحَمَلَةِ کِتَابِ اللهِ

و بردارندگان کتاب خدا

شما حامل علم تدوین من — شما حامل علم تکوین من
شما علت چار رکن وجود — وجودات از لطف کن گشت بود
بدست شما باشد آجالشان — بکوی شما باشد آمالشان

وَاَوْصِيَاءِ نَبِيِّ اللهِ وَذُرِّيَّةِ رَسُولِ اللهِ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكَاتُهُ

واوصیای پیغمبر خدا و فرزندان رسول خدا و رحمتهای خدا و برکتهایش

شمائید ذریه مصطفی — شمائید نوباوه مرتضی
شما جمله ارکان پیغمبرید — که در رتبه همشان پیغمبرید
برفعت شما جمله در یکمقام — نشان شما قدرت الله تام
شما را ز یک نور افراشتم — وزان پس بمخلوق بگماشتم

درآندم

درآندم یکی را نبی ساختم — شما را تمامی وصی ساختم
شما رحمة الله بهر خوص و عام — ز من بر شما باد هردم سلام

اَلسَّلَامُ عَلَى الدُّعَاةِ اِلَى اللهِ

درود بر خوانندگان بسوی خدا

سلام علی دعوة العالمین — سلام علی رحمة العالمین
دلایل شمائید در امر خلق — وسایل شمائید در حلق و دلق
شما غایت جمله کائنات — شما صورت جمله ممکنات
بود از شما مایه هر وجود — وگرنه وجودی بعالم نبود
شمائید وجه الله اندر جهان — لسانا لسان الله اندر بیان
بود معرفت شرح حال شما — عبادت بود شرح قال شما

وَالْاَدِلَّاءِ عَلَى مَرْضَاتِ اللهِ

و دلیلهای بر خوشنودی خدا

شما جمله از روز قالوا بلا — رضا در قضا داده اندر بلا
شناسند ممکن مرا از شما — شما را شناسا ببرهان ما
دلیلید از بهر ممکن شما — جز این ره نباشد رهی سوی ما
ز خلق و ز فعل و ز طاعاتشان — ز توحید و تهذیب مرضاتشان

شما کر رضا بید من انعم — و الراضین دان که اعم انعم

وَالمُستَوفِزِينَ فِي أَمرِ اللهِ

و قراریافتگان در امر خدا

شما مستقر بید در امر ما — که غفلت نباشد بذات شما
بفرمان طاعت چنان قائمید — که محکومتان خلق و خود حاکمید
برد ذی حقی حق رسد از شما — بقدری که شد قابل فیض ما

وَالتّامّينَ فِي مَحَبَّةِ اللهِ

و کاملان در دوستی خدا

محبت مقامیست بسیار خواص — ولی از شما یافت آن اختصاص
شما در محبت چنانید غرق — که یکموی با ما ندارید فرق
برای شناسائی خویشتن — که کردم شناسا بخلق زمن
شما را بعالم برافراختم — وزان طرح هر عالم انداختم
دلیل شناسائیم زابتدا — شمائید بر خلق تا انتها
محبت محلش شمائید و بس — نیاید باین رتبه زاهیچ کس

چنان از وجود است فانی بدید
که چون ذات موجود باقی شدید

والمخلصین

وَالمُخلِصِينَ فِي تَوحِيدِ اللهِ

و خالص کردندگان در یگانگی

شما مخلصانید در ذات حق — چه فی الحال و چه بعد و چه ماسبق
میان شما نیست با ما نقاب — مگر بهر رتبه یک حجاب
برای شما محو موهوم نیست — برای شما سهو معلوم نیست
شما اهل سر بید در بدو امر — شما هتک سر بد بر زید و عمر
شمائید آن نور صبح ازل — که طالع شد از پرتو لم یزل
شمائید جذاب و جذاب جان — شمائید احباب و احباب جان
چه سازم باین عقل بی انشراح — تو پروین بکن ز و عطف الشرح
که صبح ولایت نمودار شد — حقیقت بعالم پدیدار شد

وَالمُظهِرِينَ لِأَمرِ اللهِ وَنَهيِهِ وَعِبادِهِ المُكرَمِينَ

و ظاهر کنندگان مر امر خدا و نهی او — و بندگان گرامی او

شما مظهر امر ما تمام — به مجموع موجود در هر مقام
چه تشریع باشد چه تکوینشان — شما فیمانید تد و نیشان
مکرم وجودید نسبت بخلق — خداوند جودید نسبت بخلق
صبیح الوجوهید در نزد من — ملیح الوجوهید در نزد من

وجود شما معنی علم غیب	منکر بکو بر کند چشم عیب
بعلم صفات آنچنان آگهید	که کل نقطهٔ باء بسم اللهید
نکردید در قول سبقت شما	که تفویض بودید در امر ما

وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکاتُهُ اَلسَّلامُ عَلَی الْاَئِمَّةِ الدُّعاةِ

و رحمت خدا و برکتهای او — و درود بر پیشوایان خوانندگان

سلام علی افصلان الدعات	سلام علی راویان روات
تکلم بالفاظ ممکن شما	نمودید از بد و در نزد ما
کمال سخن در بیان شماست	ولی لفظ انسان لسان شماست
بدین لفظ مخلوق را خوانده اید	بقسمی که بر جمله فهمانده اید

وَالْقادَةِ الْهُداةِ

و راهنمایان

زمام هدایت بدست شماست	زمام ضلالت بشصت شماست
هر آنکس که قابل بدین سو کشید	وگر هست ناقابل آنسو کشید
شما قاسم دوزخ و جنتید	بقسمی که قسام بی منتید
گروهی برانید سوی نعیم	گروه دگر را بسوی جحیم
بوفق عدالت عمل می کنید	که اجرای حکم ازل میکنید

وَالسّادَةِ الْوُلاةِ

و بزرگان صاحب امر

شما سید و اشرف عالمید	شما منشأ فطرت آدمید
شما مالکان زمان و زمین	که هستید از جانب امین
حلیمید بسیار در باب حلم	علیمید بسیار در باب علم

وَالذّادَةِ الْحُماةِ

و دفع مضرت

شما دافع و نافع نفع و ضر	ز اشرار خیر و ز اخیار شر
حمایت نمایید اخیار را	بخود وا گذارید اشرار را

وَاَهْلِ الذِّکْرِ

و اهل ذکر

شما اهل ذکرید و بل عین ذکر	که جز ذکر دیگر ندارید فکر
بیان کلامم بذکر شماست	که ذکر شما شاهد ذکر ماست
کلام الله از ذکر خواص آمده	بوصف شما اختصاص آمده

وَاُولِی الْاَمْرِ

و خداوند امر

شما صاحب الامر در کل خلق   شما صاحب نهی بر کل خلق
بامر تمامی شما آمرید   که بر جمله عالم شما ناظرید
خداوند امر و ولی مهینید   به ممکن سراسر چو روح تنید

وَبَقِيَّةِ اللهِ

وبقیه خدا

وجود شما جمله از نور من   نمودار گردید در انجمن
از آن نور قدری برافروختند   برای صفت مظهری ساختند
از آن رو شما باقی ما شدید   که نور بقا را بقیه بدید
بقای وجود از بقای شماست   بقای شما از بقای ماست
شما باقیاتید بر صالحات   شما طیبینید بر طیبات

وَخِيَرَتِهِ

و برگزیده او

گزیدم شما را ز خلق آنچنان   که گردم خداوندتان بر جهان
شما صانع خلق و مصنوع من   شما صاحب طبع و مطبوع من
طبایع وجودش بدست شماست   همانا که دست شما دست ماست
وجود شما بهر خود ساختم   وز آن پس بعالم بپرداختم

شما گر نبودید عالم نبود   عدم از شما یافت راه وجود

وَحِزْبِهِ

و گروه او

شما یا تمامی جنود مهینید   جنود چه بل از وجود مهینید
بسوی شما هر که آرد امان   شود رستگار ابد در زمان
نزد شما هر که تسلیم گشت   همانا که در بحر تسنیم گشت

وَعَيْبَةِ عِلْمِهِ

و صندوق علم او

شما شهر علمید صندوق علم   شما عاشق علم و معشوق علم
علیمان علیم از علوم شما   قرین فلک از قدوم شما
با فعال خلق آگهین داورید   که هر ذره را در حساب آورید
بفرمانتان ثبت اعمال خلق   محاسب تمامی به افعال خلق
شما عامل لوح اثبات و محو   که نبود برای شما هیچ سهو

وَحُجَّتِهِ

و حجت او

بشأن شما حجت الله تمام   بشأن شما قدرت الله تمام

کمالات کل از کمال شماست — جمالات کل از جمال شماست
شما برزخ واجب و ممکنید — شما رابطهٔ ظاهر و باطنید
صفات شما عین ذات وجود — بود کور زنقیصه چشم حسود
شما از ازل نقطهٔ ساریه — شما تا ابد رحمت جاریه
بطاعات ممکن شما حجتید — به تسجیل شان هیچ با حجتید
وجود شما غایت معجزات — ندارد کسی جز شما این صفات
ذوات شما غیر از این ممکن است — بخوانیم گر واجبش ممکن است
شما حجت و علت عالمید — شما مذهب و ملت عالمید

وَصِرَاطِهِ

و راه او

صراط مرا مستقیم آمدید — امور است خلق از شما شد پدید
صراط شریعت کلام شماست — صراط حقیقت مقام شماست
بهر نحو باشد وجود شما — بود خلق را رهنما سوی ما
صراط وجودید نسبت بخلق — خداوند جودید نسبت بخلق

وَنُورِهِ وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهُ

و نور او و رحمت خدا و برکتهای او

شما جمله نورید از نور من — که روشن شده از شما انجمن
درخشنده دریداندر زجاج — فروزنده نوریداندر سراج
منور کن عالم نفس و روح — مزین کن برزخ با فتوح
ضیا بخش ارض و سموات کل — وجود از شما یافت ذات کل

اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ

گواهی میدهیم که نیست خدائی مگر خدای یگانه و نیست انبازی مر او را

كَمَا شَهِدَ اللّٰهُ لِنَفْسِهِ وَشَهِدَتْ لَهُ مَلَائِكَتُهُ

چنانکه گواهی داد خدا برای نفس و گواهی داد برای او فرشتگان

وَاُولُوا الْعِلْمِ مِنْ خَلْقِهِ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ

و خداوندان دانش از خلق او نیست خدائی مگر او غالب درست کردار

بذاتم شما شاهدید آنچنان — که دیدیم خود در عیان اندر آن
ز ذات شما هم حقیقت نداد — بجز من شهادت ز روز ولاد
ولیکن بممکن شهود عیان — شمائید در هر زمان بهر آن
که بر دیدشان از ازل آمدید — شهادت نبادیده باشد بعید
شهود شما هم شهود من است — وجود شما از وجود من است
شهادت بآثار بعضی دهند — بتوحید زان اکتفا می کنند

ندانند چون قدر تان را از آن
کنند اکتفا را اثر در جهان

ولی قدر تان هر که بشناخته
به آثار کی اکتفا ساخته

چه آثار بهتر بود از شما
که یک پرده فرق است با بین ما

اگرچه ملایک خدا خوانده‌اند
شما را و در شبهه‌ها مانده‌اند

در آندم بلا شبهه زان اشتباه
رهانیدشان با لب عذرخواه

ز راه عبودیت و بندگی
نمودید اظهار شرمندگی

پس آنگاه دادید از روی شوق
مگر شهادات کلا بذوق

که هستی بعالم خدای احد
نشان خدا هست این می‌سزد

جمیع وجودات از زشت و نیک
شهادت بدادند در بدو لیک

شما رهنمائی نمودیدشان
بکوی سعادت کشاندیدشان

بعجز و تحیر بگو ما عرف
که توحید اینست ما لا تخف

وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ عَبْدُهُ الْمُنْتَجَبُ

و گواهی میدهم که محمد ... بنده اوست

وَرَسُولُهُ الْمُرْتَضٰی اَرْسَلَهُ بِالْهُدٰی وَدِینِ الْحَقِّ

و فرستاده او پسندیده فرستاد او را بهدایت و دین حق

لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدِّینِ کُلِّهِ وَلَوْ کَرِهَ الْمُشْرِکُونَ

تا ظاهر گرداند او را بر دین همه و اگرچه کراهت دارند مشرکان.

پس از من

پس از من شهادت بحق شماست
که حق شما تالی حق ماست

بره زانزل از خلایق تمام
گرفتم شهادت ز خواص و ز عام

برای شما ای شفیعان خلق
که هستید کل شرط ایمان خلق

بجستن کفایت نکردیم ما
بافعالشان هم شهود شما

مقرر نمودم من از بدو امر
بکل وجودات از زید و عمر

دیگر بر رسولان سپردم تمام
که بدهند دین شما را قوام

شما را گزیدم ز خلق آنچنان
که نامد مثال چنین در میان

وحیدید بسیار در نزد من
جلیلید بسیار در نزد من

امینید لیک از امینان خواص
که کردیم اندر ازل اختصاص

چنانید اندر عبودیتم
که گشتید کنه ربوبیتم

شما یادیانید بر دین من
که گردید زان ظاهر آئین من

بمخلوق کل از ره التفات
شما رهنما در جمیع جهات

چه ظاهر چه باطن شما رهبرید
بهر کس هر آن قابل آن سزید

گروهی دلالت بسوئی کنید
گروهی حکایت بسوئی کنید

گروهی رسانید نزدیک من
با خلاق نیکو بوجه حسن

و شهد

وَاَشْهَدُ اَنَّكُمُ الْاَئِمَّةُ الرّاشِدُونَ الْمَهْدِيُّونَ

و گواهی میدهم که شما پیشوایان راه یابندگان راه یافتگان

شهود حقیقی شمائید وبس ؛ بموجود کل رهنمائید وبس

ولیکن بهر عالمی کامدید ؛ درآنجا باسمی مسمی شدید

کلامی که اول زما شد عیان ؛ نمودیم نام شما را بیان

همان عالمی گشت بهر شما ؛ که عالم بپا زان نمودیم ما

نه کیدی نه قیدی درآنجایگاه ؛ مگر محو موهوم و عشق اله

درآنجا شمائید لااسم له ؛ که مانند مائید لارسم له

چه در عالم معنوی آمدید ؛ برای شما شد صفاتی پدید

که آن در حقیقت صفات منست ؛ ذوات شما جمله مات منست

اگرچه محل صفات منید ؛ بذاته شما محو ذات منید

بباب دیگر چو رسیدید باز ؛ زاسمائتان باب شد امتیاز

از آنباب هستید ابواب فیض ؛ که گشتید در بدو ارباب فیض

فیوضات مخلوق کل از شماست ؛ فیوض شما از فیوضات ماست

چه در عالم امتحان آمدید ؛ باسم امام زمان آمدید

بعالم هدایت شما یافتید ؛ که در فطرت از نور ما تافتید

بپستی کنم وصفتان را بیان ؛ که افهام عاجز نمانند زان

اَلْمَعْصُومُونَ

نگاهداشته

بعالم شما شد معصوم پاک ؛ ز سهو و ز نسیان معلوم پاک

برای شما نیست نسیان وسهو ؛ نگردد ز ذهن شما هیچ محو

که ذهن شما علت خارج است ؛ نقوش جهان در شما دارج است

شود گر شما سهو و نسیان اگر ؛ فنا گردد امکان همه سربسر

وجود و عدم از وجود شماست ؛ وجود شما منبع جود ماست

مقام وجود از صفات شماست ؛ عدم نیستی از صفات شماست

شما جمله با عفت و عصمتید ؛ که از معصیت جمله با عفتید

شمائید یک لمعه نور جلال ؛ که هرگز نباشد شما را زوال

اَلْمُكْرَمُونَ الْمُقَرَّبُونَ

گرامی داشته شدگان نزدیکان

ز فطرت شما اکرم الخالقین ؛ بصورت شما احسن الخالقین

چنان در طبیعت شما آمدید ؛ که اطباع را تربیت شما دهید

مزاج شما آنچنان سالم است ؛ که ارکان باحوال خود قائم است

مقام هویت چه پرده خفتید   در آنجا مرا خوب بشناختید
رسیدید جائیکه ما فوق آن   نبود هست ممکن که سازم عیان
مگر واجب آنم که ممکن نبود   اگر بود بهر شما دهشت سود
بلا اسم و رسم ید در آن مقام   که مفتون باشید ما لا کلام

اَلْمُتَّقُوْنَ

پرهیزکاران

شما اهل تقوی و پرهیزکار   که بر کاینات این بود آشکار
از آن رو که بر فعل راجح عمل   نمودید از صبح روز ازل
ز ترک و نزاع ولی تا شید پاک   ز رنج زمانه ندارید باک
همیشه بلای مرا جا طلبید   چه راحت رسد جمله پامالید
غمی چون رسد شادمانی کنید   وزان دوستان میهمانی کنید

اَلصَّادِقُوْنَ

راست گویان

بظاهر بباطن شما صادقید   که بر ذات من جملگی عاشقید
شهود حقیقی بغیر از شما   نداریم در ممکن از بد و ما
محب حقیقی شما ئید و بس   بقسمی که تسلیم ما ئید و بس

اَلْمُصْطَفُوْنَ

برگزیدگان

گزیدم شما را بعالم چنان   که ممکن نبود هست ما فوق آن
با مکان جایز مسمی شدید   مدد بر فیوض معما شدید
چه امکان راجح برفتار شد   وجودات کل آپدیدار شد
نوشتید بر لوح اعمالشان   بقسمی که بودست آمالشان

اَلْمُطِيْعُوْنَ لِلّٰهِ

فرمانبرداران خدا

شما در اطاعات فانی شدید   که در خلقت امکان ذاتی بدید
ضرورت باسباب دیگر نشد   که اندر شما جمله موجود بد
وجود مشیت باسباب منیت   که خورشید محتاج مهتاب نیست

اَلْقَوَّامُوْنَ بِاَمْرِهٖ

برپادارندگان بامره

بامر مشما دائما در قیام   بقسمی که هستید قائم مقام
که اصلا ندارید از خود خبر   نباشید در بند نفع و ضرر
بجز محو موهوم حالات ما   نبد حالی اندر خیال شما

که آنجا فنا فانی آن بود   عدمها در آنجای قربان بود
رسد در مقامیکه بیواسطه   سخن را نباشد در آن رابطه
رخ دلبر خویش را بنگرد   بگویم در آنجا چه لذت برد
ولیکن کجا ممکن است اینمقام   بهمکن که آنگه شود والسلام
محبت شما را بجائی کشید   که غیر از من آنجای را کس ندید
همان به که سازیم ختم کلام   سخن کوته اولیست در این مقام

الْعَامِلُونَ بِإِرَادَتِهِ الْفَائِزُونَ بِكَرَامَتِهِ

کارکنان بروفق اراده و رستکاران بگرامی او

شما عاملانید در امر ما   شما کاملانید در امر ما
وجودات مأمور امر شماست   که امر شما تالی امر ماست
بتدوینشان صورت مأموریت   بتکوینشان صورت مأموریت
شمائید لیک از حقیقت زماست   ولیکن طریقت از آن شماست
ز اول قدم جمله فانی شدید   کز آن زنده جاودانی شدید
سبب کرمهست شما رستکار   بلطف شما خلق امیدوار

اصْطَفَيكُمْ بِعِلْمِهِ وَارْتَضَاكُمْ لِغَيْبِهِ

برگزیده شما را بدانش او و پسندیده شما را امر غایب خود

بکون

بکون و مکان جملگی عالمید   بکل وجود از ازل حاکمید
بامکان ز هستی شمائید کون   کز آنکون ظاهر نمائید کون
علوم جهان جمله نزد شماست   بجز علم ذاتیکه در نزد ماست
وز آن هم بر آنقدر ظاهر شود   بظرف شما جمله صادر شود
شما عالم الغیب هستید و بس   کز آنگاه گشتید از پیش و پس

وَاخْتَارَكُمْ لِسِرِّهِ

و برگزید شما را براز خود

باسرار من آنچنان کاملید   کز اندر ربوبیتم قابلید
شما حجت جمله کاینات   عدم از شما یافت راه حیات
ظهورات کل از شما ظاهر است   که در حق تان حجت باهر است
اثر جمله زآثار صنع شماست   وجود شما جملگی صنع ماست
شما را وجودات نشناخت شد   از آنسوی دیگر نپرداخته شد
هر آنکس که بشناخت نشناخت باز   نگردد در آن قدر نی خود امتیاز
همان قدر هم از شما شد عطا   بشر را کی این رتبه باشد سزا
کسانیکه قرب شما یافتند   ز عکس وجود شما تافتند

وَاجْتَبٰیکُمْ بِقُدْرَتِهِ

و برگزیده شمارا بتوانائی او

وجود شما مظهر قدرت است	وجودت ز انشا مظهر است
باحکام قدرت شما قادرید	باجسام مظهر شما ناصرید
شما قدرت اقدس هر ممکنات	که هستید آبا و هم امهات
چنین اقتضا کرد از حکمتم	که ظاهر باسباب شد قدرتم
والا اگر بی سبب بود آن	کسرا نبد قدرت دیدن آن

وَاَعَزَّکُمْ بِهُدٰاهُ

و بزرگ گردانید شمارا بهدایت خود

شمارا بعالم قوی ساختم	برای هدایت بر افراختم
شما هادی جمله کائنات	باکرام و اعزاز بس معجزات
که اتمام حجت بر ایشان شود	تمیزی ز کفر و ز ایمان شود
که تا روز محشر بپای حساب	رسد جملگی بر ثواب و عقاب

وَخَصَّکُمْ بِبُرْهٰانِهِ

و مخصوص گردانید شمارا ببرهان او

شمائید برهان ناطق بخلق	ز مضمون قرآن لاحق بخلق

وزان جمله عالم هدایت کنید	در اول بظاهر کفایت کنید
چه بگذشت قدری بباطن رجوع	نمائید بهر اصول و فروع

وَانْتَجَبَکُمْ لِنُوْرِهِ

و برگزید شمارا مر نور خود

شما حامل نور پاک منید	به ممکن بقدر کفایت تنید
وزان نور بر جمله کائنات	که باشد بر ایشان بقای حیات
شما گر نبودید ممکن نبود	که ممکن پذیرد بعالم وجود
تمام جهان را ز یک ذره نور	منور نمودید در یک ظهور

وَاَیَّدَکُمْ بِرُوْحِهِ

و قوت داد شمارا بروح خود

مؤید نمودم شمارا ز خود	که گردید ابراز خود در از خود
بهر عالمی کز ازل آمدید	در آنجا بنوعی ممثل شدید
که قدر شما ظاهر آید بفهم	بقدری که آن قادر آید بفهم
اگر در مقام تجرد بدید	نمی شد بعالم جهانی پدید
پس از بهر اظهار قدر شما	عوالم نمودیم ایجاد ما
بهر عالمی عالمی داشتید	عوالم ز انفاس لم افراشتید

در آن آنچه مخلوق افراختید — دلیلی ز خود رهنما ساختید
بهر عالمی از ره اقتضا — نبی و ولیید و هم پیشوا
چه در عالم آب و خاک آمدید — ده و چار معصوم پاک آمدید
که هر یک بنامی مخاطب شدید — باحوال مردم مراقب شدید

وَرَضِيَكُمْ خُلَفَاءَ فِي أَرْضِهِ وَحُجَجاً عَلَى بَرِيَّتِهِ

و پسندیده شما را جانشینان در زمین او — و حجتها بر آفریدگان او

بخلقت تمامی تمام آمدید — تمامی بخلقان امام آمدید
مقام خلافت مقام شماست — مقام ولایت مقام شماست
اگر آدم آمد خلیفه بنام — بنود او بعالم خلیفه تمام
خلیفه بد او بر زمان خودش — سیه روی گشت از زبان خودش
بهر کس که امر خلافت رسید — خیالش بامر خیانت کشید
خیاناتشان ترک اولی بدی — مکافاتشان ترک اولی بدی
چه در حین اقرار کردند مکس — شمارند یدندالا به عکس
زمانیکه حجت شود آشکار — خلافت در آدم بود آشکار

وَأَنْصَاراً لِدِينِهِ وَحَفَظَةً لِسِرِّهِ

و یاران دین خود — و حافظان سر او

وخزنة

وَخَزَنَةً لِعِلْمِهِ وَمُسْتَوْدَعاً لِحِكْمَتِهِ

و خزانه داران علم او — و امانت داران حکمت او

شما خازن علم ما سر بسر — شوند از شما سوی بشر ره ور
شما از ازل ها همه دین کن — شما تا ابد رسم آئین من
بهر فتح و نصرت که گرد اقتضا — ز برهان و اعجاز در ما سوی
شود دیده تا انکه از خاص و عام — شود حجت ما بر ایشان تمام
وجود شما حافظ سر حق — که گرد اقتضا حکمتم در سبق
همان حکمتم از شما ظاهر است — که بر خلق چون حجت باهر است

وَتَرَاجِمَةً لِوَحْيِهِ

و ترجمه کنندگان مر وحی او

وجود شما معنی وحی ماست — که تفسیر اثبات بر فهمهاست
بجبریل یکبار سانید وحی — ز جای دیگر می ستانید وحی
بظاهر شما اهل وحی آمدید — بباطن شما اصل وحیم بدید
بهر کس که کردیم انعام وحی — ز لفظ شما یافت الهام وحی
که ظرف شما حامل وحی بود — کلام شما قابل وحی بود
براحوال ممکن چنان آگهید — که توجیه بر لفظشان میدهید

وَاَرْكَاناً لِتَوْحِيدِهِ

وستونهای مرتبۀ یکتا پرستی او

وجود شما رکن توحید شد　　چه رکنی که ارکان توحید بد
در آفاق هر کس شما را شناخت　　همانا که توحید ما را شناخت
ز فعلم چنان اولین صادرید　　که در صادر فعل ما قادرید
چه پیدا ز دریای معنا شدید　　مسمّی باسماء حسنی شدید
چه ذات شما شد بعالم عیان　　صفات شما جلوه گر شد از آن
در این چار عالم که اظهار شد　　وجود شما علت کار شد
پس از بهر توحید را قهات　　شما علت غائی از هر جهات

وَشُهَدَاءَ عَلَى خَلْقِهِ وَاَعْلاَماً لِعِبَادِهِ

وگواهان بر خلق خود　　ونشانهای مر بندگان

بر افعال ممکن شما ناظرید　　بر اعمال ممکن شما ناظرید
شما شاهد جمله افعال خلق　　شما شاهد جمله احوال خلق
شما شاهد خلقت کاینات　　شما شاهد فطرت ممکنات
شما شاهد شاهدان جهان　　ز روز ازل تا باخر زمان
علامات در هر جهه بوده اید　　ره راست بر خلق بنموده اید

بود منحصر راه حق بر شما　　ندارد دگر رهنما راه ما

وَمَنَاراً فِي بِلاَدِهِ وَاَدِلاَّءَ عَلَى صِرَاطِهِ

وجای نور در شهرهای خود و راهنمایان بر راه

منور کن قلبها ز ابتدا　　شمائید تا انتها با هدا
بهر کس شما نور ایمان دهید　　همانا که بر روح وی جان دهید
وگرنه بود در ضلالت مدام　　سیه رو شود در بر خاص و عام
نماینده از بهر انوار ما　　بقلب خلایق سراسر شما
بهر کس که خواهید با اختصاص　　بقلبش رسانید انوار خاص
که آن نور نور ولایت بود　　برای ضلالت هدایت بود
دلیل خلایق بسویم شما　　رسانید شان تا بکویم شما
صراطید بر خلق بل مستقیم　　که داخل نمائید شان در نعیم
باهل هدایت شما پیشوا　　باهل ضلالت جمیعاً عدوی

عَصَمَكُمُ اللّٰهُ مِنَ الزَّلَلِ

نگاهداشت خدا شما را از لغزش

ز نسیان شمائید پاکیزه جیب　　ندارد وجود شما هیچ عیب
باقوال و افعال و کار شما　　خطای خطا پیش خطاکار ما

بهر خطه سرتی در ظهور آمدید — همه پاک ماده ظهور آمدید

قلوب شما منزل خاص ماست — که از بد و هم ملو اخلاص ماست

نگنجد وجودم بکون و مکان — نباشد برایم مکان و زمان

مگر قلب مؤمن که جای منست — صفائی در آن از صفای منست

شما مؤمنید در ممکنات — که در قدرتان ثابت شد کائنات

وَاٰمَنَکُم مِنَ الفِتَن

وایمن کرد شما را از آشوب ها

شمائید ایمن ز جمیع فتن — منزه ز هر قبیح در انجمن

بتعلیم که بگذشته از امتحان — درین باب سازیم شرحی بیان

کسی را بود در وجود امتحان — که وی گردد از نسل ناکس عیان

شما جمله از نور پاک منید — که حامل بر آن هیچ روح و تنید

بذات شما نیست ممکن غلط — خطا گو شیطان را نمودم سقط

شما اهل عصمت بطرز تمام — شما اهل عفت بطرز تمام

نگویم شما عاجزید از عمل — بذاته تعرض کنید از علل

شمائید معصوم پاک از ازل — نگردید هرگز بگرد خلل

خطای خطاکار در انجمن — خلافی نبود با شما در زمن

شما را جو

وَطَهَّرَکُم مِنَ الدَّنَس

شما را ز جوعی در آن هیچ نیست — بشکر بکوشد در اجتناب نیست

مبراست ذات شما سر بسر — ز فعل زنازاده کی چون بشر

بدانم که در داستان عیب — ندارید در حق من شک و ریب

بری از زنا قید و فعل قبیح — بقرآن در این باب گفتم صریح

در اوصاف ارواح اجسادتان — بحق خود و جمله اجدادتان

زنازاده با هفت تشویش خبث — بود در زمانه ز نص حدیث

از اینرو که در خلقت خاص و عام — بود هفت حالت که گردد تمام

ز اول بود نطفه و بعد خون — دگر لحم گوینده بی فنون

وز آن پس عظام است و لحم دوتوا — که گردد وجود از قوی استوا

ششم نفس و هفتم بود عقل او — که در جمله عالم بود نقل او

چه ظاهر شود عمری از حرام — بود در صفت او خبث تمام

چه گردید این شخص صاحب ولد — ز نسلش خباثت یکی کم شود

چنین می شمر تا بهفتم رسد — در آنجای ماهیش بر دم رسد

شود هشتمین طینت نیک خو — سمن سا و سیمبر و مشک بو

وَاَذهَبَ عَنکُمُ الرِّجسَ اَهلَ البَیتِ وَطَهَّرَکُم تَطهیرًا

و برد از شما پلیدی را — و پاک گردانید شما را — پاک گردانیدنی

شما طاهر از رجس و خبث و دنس که مخصوصتان این صفت بود و بس
نگردیده از بد دگر و ذنوب نشد از شما هیچ صادر عیوب
بود ترک اولی بوجهی بجا ولی سر نزد از شما هیچ جا
بعالم نگردید فعلی قبول که سازید یک ذره ما را ملول
ندارید ذ دیر در بندگی غریقید در بحر شرمندگی
زهر ناملایم که در عالم است وجود شما جمله را حاکم است
بیک لحظه در کون هیبت کثیف بآنی کثیف دیگر را لطیف
نمائید ای علت ممکنات بود دستتان رشته کائنات

فَعَظَّمْتُمْ جَلَالَهُ وَأَكْبَرْتُمْ شَأْنَهُ وَمَجَّدْتُمْ كَرَمَهُ

پس بزرگ گردانید جلال او و بزرگ گردانید قدر او و بزرگ شمردید کرم اورا

شما شان ما را بعالم عظیم نمودید ای شاهدان علیم
برای شناسائی ما دلیل شمائید بل بر دلایل سبیل
پس آنگاه از قدرتان قدر ما که آن بود یکقدر ای ز بدرها
عیان بر جمیع جهان ساخته که یک ذره بر خود نپرداخته
ظهور شما مظهر ذات ماست جلالم عیان از صفات شماست
زتوصیف ممکن مبراست ذات مگر مخلصانیکه هستند مات

شما مخلصانید

شما مخلصانید و مات منید مکرم کن شان ذات منید
خیالی ندارید در حال ما بجز حیرت و صنع افعال ما
چه دیدید آن نکتهای دقیق دیگر از موزات های رقیق
در آن لحظه گفتید بی اختیار عظیم و جلیل است پروردگار
مقامی ندیدید غیر از فنا که آن بود اندر حقیقت بقا
وزان پس به تمجید پرداختید به تعظیم و تکریم بشتافتید
گرامی شمردید اکرام ما چه گشتید وارد بانعام ما
زامکان جائز بن سوز فنی نمودم برای شما روزنی
که گشتید از یک نظاره نزار بحیرت فرو رفته معدوم وار
شده آن زمان جمله تهلیل گو منم بهرتان گشته تهلیل جو
برای شما این عطای خواص که هستید اشخاص با اختصاص
شما شکر اعطای ما را تمام نمودید در هر جهت والسلام

وَأَدَمْتُمْ ذِكْرَهُ

و دایم گردانید ذکر او را

شما ذاکرانید در ذکر من که غفلت ندارید از فکر من
صفات شما متصل ذکر ماست خیال شما متصل فکر ماست

وجودات هم جملگی ذاکرند
قبیلی بالطاف ما شاکرند

همه اهل حالند و احوالها
بدید عیان دیده آمالها

بآثار اثبات وحدت کنند
بمعنا شهود نبوتت کنند

به بودم شهود از نبود آورند
گهی بود ما از شهود آورند

بهر عالمی ذات ما ظاهرست
در آنهم ظهور شما ظاهرست

بقسمی کز اوراق اشیا تمام
نوشته است حکم بتفصیل تام

هر آنکس که کحل شما را کشید
ز اوراق احکام ما را بدید

ولیکن تمامی فنا می‌شوند
که اظهار حال فنا می‌کنند

شما متصل در حضور منید
که کل مظهر نخل طور بلند

وَوَكَّدتُم مِيثَاقَهُ

در تاکید کردن پیمان او را

بتاکید از خلق میثاق من
گرفتند یکسر در آن انجمن

وجودات چو بجلوه اندر مثال
نمودند کل با شعور و کمال

بدادیم آندم ندای الست
بمجموع یکسر چه اعلا چه پست

نمودند اقرار قالوا بلی
در آن لحظه از روی قهر و رضا

وزان پس گرفتیم عهد شما
بقسمی که گفتند در حق ما

پس از عهدتان جمله کائنات
بصد سال مبهوت بودند و مات

چه دیدید مبهوتشان زمزم
بتعلیم میثاقشان کرده کرم

وزان پس بتکریم و تعظیم تام
نمودند عهد شما را تمام

کسی کو در ایجاب اقدام کرد
یکی از ملک بود کاکرام کرد

در اول چه او کرد اقرار عهد
بوی داده شد جمله طومار عهد

که هر ساله با کل عالم تمام
کند عهد را تازه بر خاص و عام

چنین بود تا نقش آدم زدیم
بآدم بدادیم او را ندیم

ملک بود در شغل خود استوار
که آدم ز غفلت بشد شرمسار

ز جنت برون رفت با حال زار
مکانش بهندوستان شد قرار

ز علم و عمل جمله تاریک شد
از این غصه چو موی باریک شد

ملک را روانه سوی آنجناب
نمودم بصورت چو در خوشاب

که میثاق ما را نماید جدید
بهر جا بگاهی که او را بدید

رسید او بآدم بارض هنا
درخشنده با درود و ثنا

که ناگاه آدم از آنره گذشت
باحوال او هیچ آگه نگشت

در آن لحظه کرد او بآدم سلام
چو بیگانه داد او جواب تمام

بگفتا ز احوال ما آگهید
بگفتا که بهتر شما آگهید

بفرمای احوال خود را به من که بسیار گردیده ام ممتحن

ملک گفت هستم شما را ندیم کنم تازه آن عهدهای قدیم

چه بشنید آدم ز روی این سخن بسی شاد گردید اندر زمن

بدوش آمد و رخشنده دُر در کشید بوی گرد بسیار گفت و شنید

بهر جا که میرفت با خویش داشت در آخر بر کن عراقی گذاشت

برای گروهی که حاجی شوند بوی عهد بندند و ناجی شوند

درخشنده بود آنچه چندگاه ز مسح شقی گشت رویش سیاه

شما جملگی مظهر مظهرید بعشقی که بر ماسوی مصدرید

شمائید آن نور صبح ازل پریشان کن ظلمت پرخلل

وَاَحکَمتُم عَقدَ طاعَتِه

محکم کرده اید گره فرمانبرداری خود

شما عقد طاعات را بسته اید مخلوق را زه که وارسته اید

شما بهر مخلوق قالوا بلا بگفتید آنکه در آن ابتلا

از آن رو که بر جملهٔ ماسوا شما آمدید از ازل پیشوا

از ایشان هم اقرار در بندگی گرفتید از روی درماندگی

بتاکید اقرار دادند لیک ندادند تشخیص بد را ز نیک

ز تعلیم تان

ز تعلیم تان چونکه عالم شدند ز انکار و اقرار نادم شدند

فکندند سرها ز خجلت بزیر شده منفعل از صغیر و کبیر

باقرار خود چون عمل ساختند بطاعات خود را برافراختند

فدا بهرشان در قیامت دهیم بهر یک هزاران کرامت دهیم

بود سدرة المنتهی جایشان بقرب شما هست مأوایشان

وَنَصَحتُم لَهُ فِی السِّرِّ وَالعَلانِیَة

و نصیحت کردید مراو را در نهان و آشکار

شماها نصیحت پذیرفته اید باخلاص تصدیق ما گفته اید

چه اندر نهان و چه در آشکار مؤید باذعان ما بی شمار

شما عین سر و نگهبان سر بیان شما مهد جنبان سر

کس از کنز پنهان اسرار ما نشد واقف اندر جهان جز شما

نصیحت نماینده کائنات شمائید بر جملهٔ ممکنات

وَدَعَوتُم اِلی سَبیلِهِ بِالحِکمَةِ وَالمَوعِظَةِ الحَسَنَة

و خواندید بسوی راه او بحکمت و پندی نیکو

شما دعوة الله بهر ممکنات که راه نجاتید بر کائنات

گروهی بحکمت دلالت کنید بعضی که رفع ضلالت کنید

شمائید

شتابید خوانندها سوی من	تمام جهان را بصورت حسن
هر آن را که تعلیم حکمت دهید	بقلبش صفای کرامت نهید
چنان آن صفا را صفا میدهید	که صاحب صفا را وفا میدهید
رود در عدم از جهان وجود	رسد در مقامی که در بد و بود
بعالم چنین شخص ممتاز شد	که آگاه فی الجمله از راز شد

وَبَذَلتُم اَنفُسَكُم فِي مَرضَاتِهِ وَصَبَرتُم عَلىٰ مَا اَصَابَكُم فِي جَنبِهِ

و در باختید خود را در خوشنودی خود و صبر بر آنچه رسید شما را در قرب خود

نفوس شما بذل در راه من	شد از بد و خلعت بوجه حسن
چنان سعی در طاعتم کرده اید	که بیگانگی از میان برده اید
ز فطرت چنان فطرتی داشتید	که تخم محبت بدل کاشتید
کشیدید در زهد و تقوی تعب	بقسمی که گشتید محبوب رب
بلا را گرفتید جوشش بر ملا	گشادید تا صفحهٔ کربلا
نمودید منزل در آنجا بگاه	که آمد سپاه مخالف ز راه
عبید زیاد آن سگ کفر کیش	سر رشته را با شما کرد پیش
بجنگ شما لشکر بی شمار	فرستاد با خنجر آب دار
که شاید بصبر شما در بلا	شکستی رساند در آن ابتلا

که ناگه

که ناگاه اصحاب خود را فدا	بر هم نمودید یک یک جدا
چه در امتحان سعیها داشتند	کسی نا اقربای تو نگذاشتند
مگر نور عین آن علی اکبرت	که پرورده بودیش اندر برت
هم آن را هم از بهر صبر و بلا	نمودی روانه در آن ابتلا
چه دیدند رخسار آن شهسوار	لعینان بگفتند کاین نامدار
بود مصطفی در جمال و کمال	که بنود بدین خوبروئی جمال
و یا سرو نوباوهٔ حیدر است	بلا شبهه او شبه پیغمبر است
نداریم باید بدین کس نبرد	که او زندگانی بما تلخ کرد
در این گفتگو گر سران سپاه	بر آن ها مور یک سگی بست راه
ز کین حمله ور گشت با آنجناب	که ناگاه شهزاده کامیاب
بزد ضربتی آنچنان بر سرش	که بنشاند بر مرگ او مادرش
بدین قسم از کافران آن زمان	نمود از غضب سوی دوزخ روان
چه دیدند آن ظالمان این چنین	گروهی بیک بار از روی کین
هم آورد گشتند با آنجناب	بقسمی که تاریک شد آفتاب
چنان شورشی خواست زان مشرکین	که کشته شد نوباوه ات را ز کین
وزان پس تقبلت خود آر شد	جهان بی جهانبان همی خوش شد

دران

در آنحال با صد هزار اهتمام	نمودید حجت بر ایشان تمام
چه تمکین نکردند آن کافران	بقول تو ای سرور سروران
نمودی در آندم بایشان جدل	بقسمی که بسرها بشد پایمال
چنان داد مردی و مردانگی	بدادی در آندم بفرزانگی
که موجود کل از کهین و مهین	بگفتند هر لحظه صد آفرین
از اینباب هیچونکه حجت تمام	نمودی بآن کافران ظلام
وزان پس با ثبات صبر بلا	خریدی بتن محنت کربلا
بجدی جراحت بجسمت رسید	که از ممکن این قوه را کس ندید
بصبرت نکرد این بلا اکتفا	نمودی سرت را فدا از وفا
بایشان نگشتی رضا یا حسین	که رفتند سرها بنوک سنین
پس از آن جفاهای بی منتها	زدند آتش کینه در خیمها
پی غارت آنگاه پرداختند	بنغست ز قهر اسب کین تاختند
وزان بعد اهل حرم را اسیر	نمودند کل از صغیر و کبیر
بزنجیر کین بسته بازوشان	ز سیلی شده نیلگون رویشان
بجمازه ها کرده از کین سوار	خواتین سیمین بر گلعذار
نمودی توقف در آنجایگاه	بقدریکه گشتند عازم براه

ز بسیاری

ز بسیاری صدمه مشرکین	دلت سوخت بر عترت طاهرین
قلوبی که منزلگه ذوالجلال	بدی زان مصیبت شده پرملال
غرض با اسیران بصد اهتمام	برفتی نظاره تا شهر شام
چه شام و چه شامیکه در روزگار	ندیدست کس مثلشان نابکار
بلائیکه از شامیان دغا	بطعنه رسید اندران ابتلا
بعالم چنین صدمها کس ندید	خصوص آن زمانی که نزد یزید
سرت را نهادند بر طشت زر	ستادند اهل حرمت بدر
همه موپریشان و بگشاده رو	روان اشک از دیدهشان همچو جو
سماواتیان جمله با شور و شین	بسطح فلک ذکرشان یا حسین
که از روی قهر آن سگ بی ادب	پی طعنه بگشاد آنگاه لب
بگفتا سخنها که ناید بگفت	ولی گوشت آنکفرها را شنفت
پس از طعن آن ابتر بد نژاد	جوان علیلت بجلاد داد
برای کنیزی زنانرا ده	گرفت آن زمان دست شهزاده
لبانت بچوب جفا بعد جنت	بصبرت از آنهم نیامد شکست
اگر شرح صبرت کنم ای همام	بچندین قیامت نگردد تمام
همان به که سازیم ختم کلام	سرائیم بر مطلب ناتمام

وَاَقَمْتُمُ الصَّلٰوةَ

و بپا داشتید نماز را

اقیموا الصلوة همه کاینات — شمایند در جملهٔ ممکنات

بصورت قیامی بپا داشتید — شهادات در ضمنش افراشتید

وزان بعد راجع بمعنا شدید — چه معنا که خود اصل معنا بدید

ذکر نیت خالص چو برپا — نمودید شرط از برای خدا

به شکرانه کردید تسلیم حمد — بقومیکه کردند تعظیم حمد

رکوعیکه رکن فروع آمده — ابا سجدهاتی وقوع آمده

سلامیکه سالم بماند نماز — نمودید تعلیم بل پیشیاز

شریعت قوام از شما یافته — طریقت نظام از شما یافته

حقیقت یکی از مقام شماست — وجود و عدم از قوام شماست

وَآتَیْتُمُ الزَّکٰوةَ

و دادید زکوة

بنای زکوة از شما شد عیان — ز اول قدم تا بآخر زمان

ذولت زکوة از وجود شماست

وجود شما جمله از جود ماست

وَاَمَرْتُمْ بِالْمَعْرُوفِ وَنَهَیْتُمْ عَنِ الْمُنْکَرِ

وامر کردید بنیکی و باز داشتید از ناشایست

شما امر معروف را با تمام — رسانید از لطف بر خاص و عام

وزان بعد در نهی منکر شدید — بقدریکه مأمور ظاهر بدید

ولیکن شما امر و نهی خدا — نمودید مخلوق را از ابتدا

بچیزیکه بد مصلح کارشان — اگرچه بد آمد در ابصارشان

فیوضات ما را بکل وجود — رسانید مجموع از راه جود

بقدریکه بد قابل ذاتشان — شد آن علت نفی و اثباتشان

از آنرو که کل شما عادلید — بفعل خلایق شما عاملید

وَجَاهَدْتُمْ فِی اللّٰهِ حَقَّ جِهَادِهِ

وجهاد کردید در راه خدا حق جهاد او

نمودید جهد آنچنان در جهاد — که معلوم شد مبدء و هم معاد

بظاهر جهادیست کان اصغر است — بباطن جهادیست کان اکبر است

بهر یک هزاران رموزات هست — که مخلوق گشته در آنمات و پست

شما جمله را از صغیر و کبیر — شده ملتفت تا بجزء اسیر

کهی در جدال مخالف روان — که کرد دو قوی پشت اسلام از آن

که از شدت جوع در اضطراب / ز امساک رخساره چون ماهتاب

فکندند که در ریاضات تن / بخوف رجا خویشتن را محن

ز روی جفا در مشقت شدید / اگرچه محل مشیت بدید

بقسمی تعب در رهم دیده‌اند / که آثار موت از شما شد پدید

ز ملبوس از لیف خرمای تر / لباس از پی ستر کرده ببر

نباشد خیال شما غیر من / از آنید در انجمن مؤتمن

بخلقم نمودید از ابتدا / بغیر از وجود شما مقتدا

وَاَعْلَنْتُمْ دَعْوَتَهُ

تا آشکار کردید دعوت او را

مجاهد چنان در اطاعت شدید / که مجموع اهل شفاعت شدید

وزان پس بخواندید مخلوق را / همان عهد و میثاق مسبوق را

گرفتید میثاق و عهد دگر / ز مخلوق ما جملگی سربسر

بحق من و بعد از بهر خویش / بتدریج ایام با نوش و نیش

هر آنکس قبول اطاعت نمود / به تکلیفشان کرد اقرار زود

بکونین گردید او رستگار / به شهر ولایت شد او شهریار

هر آنکس که منکر شد اندر ولا / بچندین بلا گشت او مبتلا

وبینتم

وَبَیَّنْتُمْ فَرَائِضَهُ وَاَقَمْتُمْ حُدُودَهُ

بیان فرایض بخلق از شماست / که آن شعبه از تکالیف ماست

فیوض عدم از وجود شماست / بقاشان تمامی ز بود شماست

بحکمت چه ایجاد اصلح نمود / به حکمم نمودید نقش وجود

وزان بعد بر کل عالم شما / نمودید تکلیف بر امر ما

بقدری که افهام کردند فهم / بهر یک جداگانه دادید سهم

که ثابت شود عدلتان در جهان / خلافی نگردد بعالم عیان

وزان پس نهادید حد و حدود / حدودی که بر جملگی فرض بود

باندازهٔ هر که حدی قرار / نمودید در عالم اختیار

برای شریعت حدودی دگر / برای طریقت حدودی دگر

برای حقیقت بحدی که آن نکو / نیاید بگفتار شرح و بیان

حقیقت حدودی بسوی شماست / طریقت تماشای روی شماست

شریعت همه احکام او سربسر / بود وصف عام شما در بشر

وَنَشَرْتُمْ شَرَائِعَ اَحْكَامِهِ وَسَنَنْتُمْ سُنَّتَهُ

و پهن کردید مسایل خود را ظاهر کردید راه او را

شود از شما کل احکام نشر / بخلق جهان از ازل تا بحشر

از آن جمله خیل ملایک تمام / بحکم شما در قعود و قیام

بآدم شریعت شما داده اید
بقدر بشش شما قدر بنهاده اید

دیگر نوح را از ره مرحمت
شریعت عطا کرده با مکرمت

بقسم دیگر از برای خلیل
بخشید تکلیف رب جلیل

بموسی و عیسی بقسم دیگر
بدادید احکام ما سر بسر

در احکامشان ظاهرا اختلاف
بدی لیک معنی یکی بی‌گزاف

خلاف اقتضا بود بر حالشان
که دانسته بودید آمالشان

وگرنه شریعت بمعنا یکیست
خلاف آن نه پسندد که او را شکیست

چو آدم مخلع بتشریف شد
رخش حامل نور تکلیف شد

زمانیکه گردید بروی نزول
فروعات را با جمیع اصول

زایام هفته بدی یوم سبت
که نامش بدیوان ما کرده ثبت

وزان بعد گردید تعلیم نوح
بجسمش دمیدید آنلحظه روح

دوشنبه به تعلیل پرداختید
سه شنبه خلیل الله افراختید

چهارم کلیم الله افراختید
به پنجشنبه روح اللهی ساختید

بجمعه نمودید بر خویش ختم
بدارا و را آنزمان کردید ختم

شما ختم را بالعالم بیان
نمائید پس ختم را عیان

بودند هم از شما برقرار
که ملت بود از شما پایدار

و مبرم

وَصَبَرتُم فی ذلِکَ مِنهُ اِلَی الرِّضا وَسَلَّمتُم لَهُ القَضا

وگر دیده در این از خدا بخوشنودی دگران بها دید از برای او قضا را

بامر قضایم رضا داده اید
از آن باب در فعلش آماده اید

کشیدید بسیار رنج و تعب
نکردید یک ذره ترک ادب

فدا کرده جانها براه قضا
باکراه نی بل ز روی رضا

بخوشنودی آنرا نمودید نوش
بقسمی که از شوق رفتید ز هوش

بکل بلا شادمان بوده اید
دمادم به پیمانه افزوده اید

پیاپی کشیدید آن جام را
که خود دیده بودید انجام را

شمائید موصوف اقوال ما
عیان از شما گشت افعال ما

محل رضایم شما آمدید
به مکمن سرا سر چو ما آمدید

چنانید تسلیم از جان و تن
که اندر دعا نیست حاجت بمن

دعای شما بهر تعلیم بود
که آنهم ز اقسام تسلیم بود

بمعنا عبادات کل از شماست
ولی نیتش خاصه از بهر ماست

وَصَدَّقتُم مِن رُسُلِهِ مَن مَضی

و تصدیق نمودید از پیغمبران آنکه گذشته

بتصدیقتان از ازل انبیا
شدند انبیا با همه اولیا

چهارده

چه کردند تصدیق ایشان ازل — شما هم نمودید زایشان عمل
مخلع بنور نبوت شدند — ولا را گروهی فتوت شدند
بخواندند مخلوق را بر شما — نمودند ختم رسل بر شما
به نسخ خود و مذهب خویشتن — خبر می‌نمودند اهل زمن
که پیغمبری هست فرخنده رای — نداند کسی قدرش الا خدای
بود مذهبش تا قیامت مدام — نباشد دگر مذهبی والسلام
چه بر حال ایشان مصدق شدید — همانا که بر خود مصدق بدید

فَالرَّاغِبُ عَنْكُمْ مَارِقٌ وَاللَّازِمُ لَكُمْ

پس رغبت کننده از شما بدر رفته و هر که ملازم شماست

لَاحِقٌ وَالْمُقَصِّرُ فِي حَقِّكُمْ زَاهِقٌ

لاحق و تقصیر کننده ام در حق شما هالک است

کند هر که اعراض حق شما — نمودست اعراض از حق ما
ز ایمان بری گشت و گردد غلط — نمایم او را بعالم سقط
بدرگاهتان هر که خادم شود — ز فعال بگذشته نادم شود
بکل جوارح ز نفس و عقول — کند چاکری شما را قبول
شود لاحق او در شما آنچنان — که پیوسته گوید از ماست آن

بیک عضو

بیک عضو هر گاه لازم شوند — شما را تمامی ملازم شوند
بقدر همان قدر پیدا کنند — وزان قدر خود را هویدا کنند
کسانی دگر هست از خلق ما — که کردند اعراض حق شما
بصورت شما را خدا دیده اند — گروهی هم از حق جدا دیده اند
نزد منند این دو تقصیر کار — بود پس این ناجی و رستگار
بشرطی که باشند از خاطین — بحق تو ای رحمة العالمین

وَالْحَقُّ مَعَكُمْ وَفِيكُمْ وَمِنْكُمْ وَإِلَيْكُمْ وَأَنْتُمْ أَهْلُهُ وَمَعْدِنُهُ

و حق با شماست و در شما و از شما و بسوی شما و شمائید سزاوار و معدن نهای او

شما اصل حقید و حق با شماست — شهادت در اینباب تصدیق ماست
بسوی شما حق و انجام حق — شود از شما نشر احکام حق
شما معدن حق و میزان حق — شما حق خاصید خاصان حق
سزاوار این رتبه در هر جهان — شمائید اندر عیان و نهان

وَمِيرَاثُ النُّبُوَّةِ عِنْدَكُمْ

و میراث پیغمبران نزد شما

نزد شما از ظهور زمان — بود ارث پیغمبران جهان
بعلم نبوت شما بی نیاز — نمودید پیغمبران سرفراز

بهر تو

بهر یک ز آثار و اعجاز ها | نمودید تعلیم بس رازها
که حجت شود بر خلایق تمام | بود از برای شریعت نظام
چه گشت شد فانی علاماتشان | ابا جمله فضل و کراماتشان
نمودید منسوخ و راجع بخویش | ظهورات اعجاز و آثار و کیش

وَاِیَابُ الْخَلْقِ اِلَیْکُمْ وَحِسَابُهُمْ عَلَیْکُمْ

و بازگشت خلق بسوی شما | و حساب ایشان بر شما

رجوع خلایق بسوی شماست | سراج هدا ماه روی شماست
شما باب حاجات خلق از ازل | ز تولیدشان تا بروز اجل
شود از شما نشر احکام من | ز اول قدم تا بآخر زمن
در آخر بپا حشر کل وجود | کنید ای شفیعان یوم ورود
نمائید اعمال مردم حساب | وزان پس جزای ثواب عقاب
بهر یک دهید از ره مکرمت | که این شیوه باشد از مرحمت
بکافر جهنم بمؤمن بهشت | بهر کس عطا کرده چیزیکه گشت
به مستضعفین مرحمتها کنید | بامراضشان مکرمتها کنید
چو بر زمره عاصیان پا نهید | قراری بعصیان ایشان دهید
حقوقیکه دارند خلق جهان | از ایشان بگیرید آندم امان

گر آن حق حقوق خدائی بود | بقسمی که بر شش ادائی بود
بخواهید از ما که سازیم عفو | نمائیم از دفتر خویش محو
اگر حق مخلوق باشد شما | عوض میدهید از کرامات ها
که راضی شوند آنده و از یکدیگر | در آیند هر دو ز خوف و خطر
اگر باشد آن حق حقوق شما | بر ایشان ببخشید مانند ما
بجنت فرستیدشان بعد از آن | در آئید ایشان بدار امان
ز حکم شما سوی کوثر روند | بر ساقی حوض کوثر شوند
کشاند یکی خلق سوی جنان | بفرمان دیگر تمامی روان
کند دیگری جا لیشان برقرار | نداز ان دیگر اندران گیر و دار
براند دگر خیل دیگر تمام | بجنت دهد هر یکی را مقام
بر ایشان مجاسب بود دیگری | دگر جمله را کرده زینت گری
بخواند دیگر نکتهای دقیق | بهر یک دهد حور عینی شفیق
ز نور خود آن دیگری بر تمام | سراجی کرامت نماید مدام
عطایای دیگر بخلق دگر | دهد قائم آن افتخار بشر

وَفَصْلُ الْخِطَابِ عِنْدَکُمْ وَآیَاتُ اللّٰهِ لَدَیْکُمْ وَعَزَائِمُهُ فِیکُمْ

و جدا کننده حق از باطل نزد شما | و آیتهای خدا نزد شما | و امور لازمه در شما

بعالم شمائید فصل خطاب / ممکن بهر لفظ داده جواب
خطابات هر چند در یکزمان / رسد از خلایق بچندین زبان
کنید ار جواب و سؤالات را / بوفق مطالب مقالات را
شما فرق باطل ز حق داده اید / نشان بهم در آن هر دو بنهاده اید
که مخلوق هم سوی معنی روند / همه در جهان اهل معنی شوند
شما آیت الله بهر ممکنات / رسانیده اعجاز بر کاینات
نمودید حاجات شان را روا / پس از خواستن در روش تا رادوا
بدادید ز اعجازشان مژده تا / طلب کرده از بهرشان اژدها
کتابیکه بر انبیاء سلف / رسید از ره لطف و عز و شرف
شما از کرامت بایشان کرم / نمودید و کردید شان محترم
رسولان بر ذات ازل ز اختصاص / شما را شدند از رعایای خاص
تمامند محکوم حکم شما / وز آن حکم ما کرده بر خلق ما

وَنُورُهُ وَبُرْهانُهُ عِنْدَكُمْ وَاَمْرُهُ اِلَيْكُمْ

و نور و برهان خدا نزد شما و امور او بشما

شما جمله نورید از نور من / که روشن شد از نورتان انجمن
بعالم چنان روشنی داده اید / که از غیب هستی آورده اید

از آن نور

از آن نور اظهار راه نجات / نمودید شان از ره التفات
ز امر تمامی وصی آمدید / بتقسیم خفی نی جلی آمدید
بمخلوق واجب شد از هر مقال / کنند از شما حاجت خود سؤال
برای شما نیست واجب جواب / مگر اینکه بدهید بر هر صواب

مَنْ وَالاكُمْ فَقَدْ وَالَى اللهَ وَمَنْ عَاداكُمْ فَقَدْ

کسیکه دوستی کند شمارا پس دوستی کرده خدارا و هرکه دشمن دارد شمارا پس

عَادَ اللهَ وَمَنْ اَحَبَّكُمْ فَقَدْ اَحَبَّ اللهَ وَمَنْ اَبْغَضَكُمْ

دشمن کرده خدارا و هر که دوست دارد شمارا پس دوست دارد خدارا و هر که بغض کرده شمارا

فَقَدْ اَبْغَضَ اللهَ وَمَنِ اعْتَصَمَ بِكُمْ فَقَدِ اعْتَصَمَ بِاللهِ

پس بغض کرده خدارا و هر که چنگ در زده بشما پس چنگ در زده

[illegible]

هر آنکس کند دوستی با شما / پس او دوستی کرده باشد بما
کند با شما هر کسی دشمنی / همانا نموده بما دشمنی
محب شما جمله محبوب ماست / عدو شما جمله مغضوب ماست
کسی کو زند چنگ اندر شما / همانا زده چنگ در لطف ما
من و ما شما از میان برده اید / دو نیت بیکدفعه بسترده اید
شده جمله اندر صفت مثل ما / بعالم دیگر نیست مثل شما

تجدی رسیدند رها او … که گفتند جمعی شما را خدا
برهم سم چنان خیست کردیده‌اند … که خرما دگرهست نادیده‌اند
هوا و هوس را فنا ساختند … بجز من بکاری نپرداختند
وجود هوا از هوای شماست … شفای همه از دوای شماست
بود ماه در وصف ذوجنتین … نماید خود و غیر خود جسم دورین
بتیین که درنشاتین آمدند … باحوال ذوجنتین آمدند
کهی خویش دیدند و گاهی خدا … براهم نگشته فنا و فدا
از آن فاعل ترک اولا شدند … که در ترک آنفعل اولا بدند
در ایشان بدی طبع ماء معین … و حال آنکه بودند ز اهل الیقین
زخویش وز بیگانه غافل شما … بدید از ازل تا ابد مات ما
هر آنکس که نور شما را بدید … بلا شبهه زاندیده ما را بدید

أَنْتُمُ السَّبِيلُ الْأَعْظَمُ وَالصِّرَاطُ الْأَقْوَمُ

شمائید راه بزرگ … و راه درست تر

وَشُهَدَاءُ دَارِ الْفَنَاءِ وَشُفَعَاءُ دَارِ الْبَقَاءِ

و گواهان خانه نیستی و در خواهندگان قرار … باقی

شما شاه راهید بر راه ما … که عشق شود رهنما از شما

صراطید کلا ولی مستقیم … بر احوال ممکن سمیع و علیم
شهود عوالم شمائید و بس … زبگذشته آنچه آید ز پس
باقوال احوال ممکن گواه … شمائید ای شافعان الکه
شفیعان دار بقاء و فنا … شمائید بر خلق ز اول نبا

وَالرَّحْمَةُ الْمَوْصُولَةُ وَالْآيَةُ الْمَخْزُونَةُ

و رحمت پیوسته … و علامت بزرگ … خزانه داران

وجود شما متصل رحمت است … که بر خلق عالم ز ما نعمت است
شما اصل خیرید و خیرات ما … بود سر سر از وجود شما
شمائید آیات مخزون من … که باشد در آن سر مکنون من
بصورت اگر بر ملا آمدید … معنا چه الا الی لا آمدید
هر آنکس بعالم شما را بدید … بجز عکس از ذات چیزی ندید
چه حاکی ندانم وجود شماست … عظیم آیتی آن ز آیات ماست
شبی را که معراج کردیم ما … در افلاک با سید انبیا
بگفتیم با وی سخن‌ها ولی … بصوتیکه آن بود صوت علی

که صوتی از آن صوت بهتر نبود
نباید دگر هیچ او در وجود

وَالْاَمَانَةُ الْمَحْفُوظَةُ

وامانت نگاه داشته

شمایید محفوظ در حفظ حق — ز جمله بلیّات از ما سبق
برسم امانت وجود شما — عطا بر خلایق نمودیم ما
ولیکن از ایشان بحفظ شما — وجوبا گرفتیم میثاق ما
که محفوظ دارند از شر ناس — نمایند هر دم شمارا سپاس
ببذل خود و مال و فرزند و زن — نمایند حفظ شما در زمن
ز روز ازل چونکه خلقت شدید — شما جمله نفس ولایت بدید
نمودیم تفویض احکام خویش — بدادادران شرط کردیم پیش
امور مرا کل شما میرسید — ولی جمله با اذن ما میرسید
شما حفظ کردید احکام من — چنین جا فضی نیست در انجمن
چه عرضه ولای شما را تمام — نمودیم بر خلق از خاص و عام
در آن باب بعضی قبول آمدند — گروهی ظلوما جهولا آمدند

وَالْبَابُ الْمُبْتَلیٰ بِهِ النَّاسُ

و درگاه امتحان کرده باو مردمان

زباب شما خلق را امتحان — نمائیم ای سروران جهان

نمودیم

نمودیم بر قوم موسی لزوم — پس از غرق فرعونیان ظلوم
که آیند در باب حطّه تمام — نمایند تعظیم از خاص و عام
که نقش شما اندران جایگاه — بدی نقش چون نقش خورشید و ماه
بتعظیم کردن چه منکر شدند — پی قتل کردن مقرر شدند
برانند بر یکدیگر تیغ تیز — بقسمی که در وی نبودی گریز
چه مقتول گشته چندین هزار — بحکم تمامی در آن کارزار
بدادیم آندم بر ایشان امان — که مقبول ما توبه شان شد از آن

مَنْ اَتٰیكُمْ فَقَدْ نَجیٰ وَمَنْ لَمْ یَاْتِكُمْ فَقَدْ هَلَكَ

هر که آمد شمارا پس رستگار شد و هر که نیامد شمارا پس هلاک شد

رخ آنانکه سوی شما کرده‌اند — همانا که رو سوی ما کرده‌اند
بداین گردیده کل رستگار — نمایند بر عالمی افتخار
هر آنکس که ناید قبولش ولا — بچندین بلا گشت او مبتلا
در آخر نمائیم او را هلاک — زناپاکیش عالمی کرده پاک

اِلَی اللّٰهِ تَدْعُونَ وَعَلَیْهِ تَدُلُّونَ وَبِهِ تُؤْمِنُونَ وَلَهُ تُسَلِّمُونَ

بسوی خدا دعوت میکنید و بر او دلالت میکنید و باو میگروید و مر او را انقیاد میکنید

وَبِاَمْرِهِ تَعْمَلُونَ وَاِلیٰ سَبِیلِهِ تُرْشِدُونَ وَبِقَوْلِهِ تَحْكُمُونَ

و بامر او کار میکنید و بسوی او راه مینمایید و بقول او حکم میکنید

شما خلق را خوانده‌اید از ازل — ببرهان و اعمال علم و عمل
بعالم شما مؤمنین آمدید — بر احوال ممکن معین آمدید
بحقیقتم از ازل اعتقاد — شما کرده اندر جمع مواد
در افعال گردید امرم تمام — در عالم تمامی بعبد اهتمام
از انجمله ارشاد بر کاینات — بسویم نمودید در ممکنات
جهان جمله محکوم حکم شماست — که حکم شما جمله محکوم هاست

سَعِدَ وَاللّٰهِ مَنْ وَالاكُمْ وَهَلَكَ مَنْ عَادَاكُمْ

سعادتمند شد بخدا سوگند که دوست داشت شما را هر که دشمن دارد شما را

وَخَابَ مَنْ جَحَدَكُمْ وَضَلَّ مَنْ فَارَقَكُمْ وَفَازَ مَنْ

ناامید شد آنکه انکار کرد شما را و گمراه شد آنکه جدائی کرد و رستگار شد

تَمَسَّكَ بِكُمْ وَاَمِنَ مَنْ لَجَاَ اِلَيْكُمْ وَسَلِمَ

آنکه چنگ زد بشما و ایمن گردید آنکه پناه آورد بشما و سلامت ماند

مَنْ صَدَّقَكُمْ وَهُدِيَ مَنِ اعْتَصَمَ بِكُمْ

آنکه تصدیق کرد شما را و هدایت یافت آنکه چنگ زد بشما

بحق خدا دوستان شما — روند کوی سعادت زما
بکونین گردیمشان سرفراز — بجدیکه گشتند ز اصحاب راز

شما را هر آنکس

شما را هر آنکس که دشمن شمرد — همانا بآئین زردشت مرد
هر آنکس که انکار حق شما — نمود است او کرده انکار ما
ز رحمت شد آن بی ادب ناامید — بغیر از او کس نخواهد رسید
جدائی کند هر کسی با شما — جدائی نمود است بیشک زما
هر آنکو بصدق و صفای شما — زده چنگ اندر ولای شما
بدوران همه رستگار آمدند — براه شما جان نثار آمدند
ز خوف و خطر جمله اندر امان — شده در پناه شما میهمان
گرفته اندر سلامت قرار — چه کردند تصدیقتان آشکار
گرفت هدایت از آن تا شدند — که اندر شما چنگ انداختند

مَنِ اتَّبَعَكُمْ فَالْجَنَّةُ مَاْوٰيهُ وَمَنْ خَالَفَكُمْ فَالنَّارُ

هر که پیروی کرد شما را پس بهشت جای اوست و هر که مخالفت شما پس آتش جای

مَثْوٰيهُ وَمَنْ جَحَدَكُمْ كَافِرٌ وَمَنْ حَارَبَكُمْ مُشْرِكٌ

اوست و هر که انکار کرد شما را کافر است و آنکه جنگ کرد با شما مشرک است

وَمَنْ رَدَّ عَلَيْكُمْ فِيْ اَسْفَلِ دَرْكٍ مِنَ الْجَحِيْمِ

و آنکه رو گرداند بر شما در پائین درکات از دوزخ

هر آنکس شما را اطاعت دوست — بهشت برین جای و ماوای اوست

کسی

کسی کو کند با شما اختلاف
بدو زخ نمود است او اعتراف

بحق شما هر که انکار کرد
بکفر بود آنکه فرا اقرار کرد

محارب هر آنکس بود با شما
بود مشرک آن بیحیا نزد ما

دیگر آنکه رد شما کرده است
همانا که او رد ما کرده است

بود جای او دائماً در جحیم
قضالیش بود دائماً چرک و ریم

اَشْهَدُ اَنَّ هٰذَا سابِقٌ لَكُمْ فِيما مَضٰى وَجارٍ لَكُمْ فِيما بَقِيَ

گواهی میدهم آنچه گفتیم پیش مر شما را در آنچه گذشت و جاری مر شما را در آنچه باز ماند

صفاتیکه مذکور کردیم ما
ز بدو وجود از برای شما

ز اینست کاین وصف بهر شما
ظهور اندرین عالم آمد ز ما

شما صاحب اینصفت بوده اید
در آندم که رخساره بنموده اید

شما پیش از بعد الف دهور
که اینعالم آمد زما در ظهور

در اینوصفها متصف بوده اید
بگویم همه معتکف بوده اید

وزان بعد هم تا قیامت شما
همین وصف باقی است بهر شما

فیوضات ما را شما بعید
لقدر کفایت بخلق دهید

شما واسطه بین خلقید و ما
که باشند نوابتان انبیا

پس از انبیا اولیا آمدند
تمامی مطیع شما آمدند

وجود

وجود شما مظهر ذات ماست
دلیل ظهورات آیات ماست

بدو دور نوابتان برقرار
بود لیک کمتر نیند از چهار

در این عصر ادریس و الیاس و خضر
ابا حضرت عیسی از روی معبر

رسانند حکم شما را تمام
بکل وجود است با اهتمام

نهفتستان چندی هم از بهرتان
بود لیک پنهان بود قدرشان

وَاَنَّ اَرْواحَكُمْ وَنُورَكُمْ وَطِينَتَكُمْ واحِدَةٌ

و اینکه روحهای شما و نور شما و طینت شما یگانه است

طابَتْ وَطَهُرَتْ بَعْضُها مِنْ بَعْضٍ

نیکو و پاک است در جزء از آن از جزء افسر به شما را

وجود شما جمله یکفطرت است
ز یک روح یکنور و یکصورت است

ترا دید خود از خود اندر صور
همه پاک فطرت یک از یکدیگر

همه ضوء من ضوء فی محضها
ظهوراتکم بعض من بعضها

شما جمله در رتبه یکسان بدید
از آنرو که کلا ز یک کان بدید

دو بینانشان احول اندر بینند
اگر صد هزار اند ار یک تنند

خَلَقَكُمُ اللّٰهُ اَنْواراً فَجَعَلَكُمْ بِعَرْشِهِ مُحْدِقِينَ حَتّٰى مَنَّ عَلَيْنا بِكُمْ

خدا انوارها پس گردانید شما را بعرش خود حافظ کنان تا منت نهاد بر ما بشما

ز نور شما خلق عالم تمام	نمودم عیان تا بروز قیام
هم این ز نور شما گشت عرش	برای شما گسترانیده فرش
محیطید بر عرش با آنچنان	که بگذشته از عرصهٔ لا امکان
بدین شان و رفعت که مذکور شد	تنزل درین ضمن منظور شد
نمودم شما را بمخلوق پست	تقاضای صورت چنین بود است
که منت نهم بر خلایق تمام	دهم هم از شما دنیشان زاوام
و گر نه شما شأنتان این نبود	که ممکن شود دیدتان در وجود
شما قلب و من روح اندر شما	چو در جسمها روح از امر ما
هر آن فعل کز خلق ظاهر شود	بفرمان ارواح صادر شود
بهر جسم عقلی و نفسی دبیر	بود از برای ستار وشیر
از ایشان چه گردید حکمی روان	روان قلب را سازد آگه از آن
پس از قلب بر نفس گیرد قرار	از آنجا بلوح جبین استوار
باعضا صدورش چه پیدا شود	عمل در جوارح هویدا شود
بخارج امورات یابد وجود	وزان بعد ظاهر شود آنچه بود
فیوضیکه نازل نمائیم ما	در اول در آید بقلب شما
وز آنجا تراود بعرشش وزان	بکرسی و بر لوح گردد عیان

رسد

رسد بر سبعها ز لوح آنزمان	بمخلوق و اشیاء من بعد از آن
قوام جهان پرتو عرش ماست	ز رای وی از عکس قلب شماست
مثل را به پستی بیان ساختم	مثال جو دم را پس انداختم
که افهام کل سوی معنی روند	ز فضلم همه اهل معنی شوند

فجعلکم فی بیوت اذن الله ان ترفع ویذکر فیها اسمه

پس گردانید در خانهائیکه مقرر کرد خدا اینکه بلند گردد و یاد کرده شود

برای شما خانهای رفیع	نمودیم در هر عوالم بدیع
از آنجمله بهر قبور شما	که مذکور گردد در آن ذکر ما
بپا کرده ام بقعها در جهان	که گردد روا حاجت خلق از آن
در آنجا نهان هرکه ماوی گرفت	بجنت بمانا که او جا گرفت
دگر خانه ابدانتان آمده	گزان نور بر جانتان آمده
توسل بدان خاندان هرکه جست	ز اهل شما گشت و آمد درست
کند فخر بر جمله کائنات	بفرمان او شد همه ممکنات
رساننده خود را بمعراج من	فنا گشته آنکس بمنهاج من

وجعل صلواتنا علیکم وما خصنا به من

و گردانید درودهای ما را بر شما	و آنچه مخصوص کرد ما را باو

ولایتکم

وِلايَتِكُمْ طِيباً لِخَلْقِنا وَطَهارَةً لِأَنْفُسِنا

دوستی شما نیکوئی آفرینش ما و پاکی

وَتَزْكِيَةً لَنا وَكَفّارَةً لِذُنُوبِنا

و پاکیزه کردن از برای ما و در طرف گناهان ما

درآندم که عالم برآراستم / ازیشان درود شما خواستم

نمودیم واجب بکل وجود / که سازند هر صبحدم شما را درود

فرستند بهر شما تهنیت / نمایند دین شما تقویت

بسوی شما هر صباح و مسا / ندا زن منادی بکلمه شتها

جمیع وجودات از حکم ما / نمایند تکلیف امر شما

هرآنکس قبول اطاعت نمود / بآفاق گوی سعادت ربود

نمودیم مخصوص او را ز خلق / بوی از کرامت بدادیم دلق

مطهر نمودیمش از شک و ریب / بقسمی که گردیده بی نقص و عیب

دل هر که تخم ولایت بکشت / ز خلقت و پاک پاکیزه گشت

بنفسه نفیس آمد و نیک خو / برخ گشت فرخ برخ و مشکبو

قبول ولایت هرآنکس نمود / دمادم بلا بر بلایش فزود

بجوی اگر گرد آنرا قبول / نمود است طاعات آنرا قبول

فبظاهر

بظاهر اگر جام ما پر بلاست / بباطن شفاهای در بلاست

بصورت اگر ناگوار آمده / بمعنی می خوشگوار آمده

فَكُنّا عِنْدَهُ مُسَلِّمِينَ بِفَضْلِكُمْ وَمَعْرُوفِينَ بِتَصْدِيقِنا اِيّاكُمْ

پس بودیم نزد او گردن نهادگان بر فضل شما و شناخته شدگان بباور داشتن

گروهی خلایق بفضل شما / شدند اهل تسلیم و اهل ولا

چه کردند اقرار در نزد ما / درآندم که گفتند قالوا بلا

مشرف بباب ولایت شدند / مخلع بنور هدایت شدند

نمودیم معروفشان آنچنان / که گشتند مشهور هر دو جهان

هرآنکس که از روی صدق و صفا / نمود است تصدیقتان از وفا

بود فضل ما شامل حال او / بدارین گردید او کامجو

فَبَلَغَ اللّٰهُ بِكُمْ اَشْرَفَ مَحَلِّ الْمُكَرَّمِينَ وَاَعْلىٰ

پس رساند خدا شما را بشریف‌ترین محلهای مکرمین و بلندترین

مَنازِلِ الْمُقَرَّبِينَ وَاَرْفَعَ دَرَجاتِ الْمُرْسَلِينَ

منزلهای نزدیکان و بالاتر مرتبهای پیغمبران

حَيْثُ لا يَلْحَقُهُ لاحِقٌ وَلا يَفُوقُهُ فائِقٌ وَلا

در جائیکه ملحق نشود رساننده زیاد شود زیاد شونده

يَسْبِقُهُ سابِقٌ وَلا يَطْمَعُ فِي اِدْراكِهِ طامِعٌ

رساندم شما را بجائیکه آن — نه توصیف دارد نه شرح و بیان
بحدی بلند است آنجایگاه — که یک پرده باقی بود تا اله
بفطرت چنین رتبه را داشتید — علم در عبودیت افراشتید
برفعت شما ارفع ممکنات — برتبت شما برتر از کائنات
تمام وجود از کهین و مهین — در اول قدم بود از لاحقین
بهر فائقی فائقون آمدید — بهر سابقی سابقون آمدید
[illegible] در مقام شما کس نگرد — که ادراک آن قوه را حس نکرد

حَتّى لا يَبْقى مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَلا
تا باقی نماند فرشته مقرب و نه پیغمبر فرستاده شده
صِدّيقٌ وَلا شَهيدٌ وَلا عالِمٌ وَلا جاهِلٌ
و نه راستگو و نه شهید و نه دانایان و نه نادان
وَلا دَنِيٌّ وَلا فاضِلٌ وَلا مُؤْمِنٌ صالِحٌ وَلا
و نه پست مرتبه و نه صاحب فضیلت و نه مؤمن شایسته و نه
فاجِرٌ طالِحٌ وَلا جَبّارٌ عَنيدٌ وَلا شَيْطانٌ
گناه کننده بدکار و نه ستمکار سرکش و نه دور رانده شده
مَريدٌ وَلا خَلْقٌ فيما بَيْنَ ذلِكَ شَهيدٌ اِلّا
و نه آفریده میان اشکال حاضر مگر

عرفهم

عَرَّفَهُمْ جَلالَةَ اَمْرِكُمْ وَعِظَمَ خَطَرِكُمْ وَكِبَرَ شَأْنِكُمْ
شناسانید شما را مرتبه بزرگی شما و عظیم بودن قدر شما و بزرگی کار شما
وَتَمامَ نُورِكُمْ وَصِدْقَ مَقاعِدِكُمْ وَثَباتَ مَقامِكُمْ
و تمام بودن نور شما و صدق جاهای شما و ثابت بودن جای شما
وَشَرَفَ مَحَلِّكُمْ وَمَنْزِلَتِكُمْ عِنْدَهُ وَكَرامَتِكُمْ
و شرافت مرتبه شما و منزلت شما نزد او و گرامی داشتن
عَلَيْهِ وَخاصَّتِكُمْ لَدَيْهِ وَقُرْبَ مَنْزِلَتِكُمْ مِنْهُ
را او و مخصوص بودن شما نزد او و قرب منزلت شما از آن

شما را مقامی است در لامکان — که ممکن نگردد است ادراک آن
مقام بیان است فی این بیان — که گردد ز موجود هر دم عیان
همه شیء لاشیء در آن مقام — نباشد در آنجا زمان و کلام
وز آن بعد هم عالم معنویت — که آن از مقاماتتان پرتویست
دگر باب و زان پس امام زمان — بود پنجمین باب افعال آن
که کس را در آنها بهاره نیست — اگر چه نبی باشد آگاه نیست
ولیکن بفهم جمیع وجود — ز اعلا و ادنا بپیش آنچه بود
بعلوی و سفلی بصد اهتمام — رسانیدیم امر شما را تمام

چه تکوین امر شما داشتشد | بدل تخم مهر شما کاشتشد
جلال شما را بکل وجود | نمودیم در هر عوالم که بود
نماند از وجودات ایجاد ما | که عارف نشد بر جلال شما
چنان قدرتان را نمودم عظیم | که گشتید در حضرت ماندیم
نشان شما در جهان کس نخواست | که شان شما مثل شان خداست
به ممکن نمودم شما را چنان | که گویا بر ایشان خدا شد عیان
بکل وجودات از خاص و عام | نمودیم نور شما را تمام
که از نورتان بارها سوختند | بدل آتش طور افروختند
چنان صدق حال شما را بیان | نمودیم بر خلق وانگه جهان
ز خلق وجود شما ساختیم | ز وحدت بکثرت در انداختیم
ز کتم عدم ذاتتان چون ظهور | نمود از ید قدرت ما چه نور
تجلی در آن فعل از بهر فعل | نمودیم چون با شود بجر فعل
در آنجا که لائری بوده اید | اگرچه بسی راه پیموده اید
وزان پس دو وجه از برای شما | نمودار گردیم در دهر ما
کز آن دو یکی متصل رو بحق | بدی ز اول خلق تا ما سبق
دیگر سوی نفس از برای وجود | شهود عوالم برای شهود

ز وجه الهی ز اول ما دا | ظهور آمد اسماء حسنی جدا
ز وجه دیگر اندر اول ظهور | نمودار معناء مشکوة نور
در آنجا مسمی به معنی شدید | چه معنی که خود عین معنا بدید
گشودیم زان بعد ابواب فیض | در آن باب گشتید ارباب فیض
فیوض وجودات از خاص و عام | رساندیم زان باب بالا کلام
چه شد خلقتم تا باخر تمام | در آندم نمودم شما را امام
امام چه بل قطب عالم بدید | بعالم شما عالم آرا شدید
فنا گشته اندر وجود یتیم | رسیده بکنه ربوبیتیم
اگرچه مقاماتتان را تمام | رساندم به مخلوق از خاص و عام
بیانات ما بینات شما | ندانم که بنود ز ذات شما
تمامی ز وصف صفات شماست | ز ذات شما مظهر ذات ماست
هر آنکس که ذات شما را شناخت | همانا که او ذات ما را شناخت
بذات خدا اگر نیاورد پی | خداوند خود گفته هشدار بی
چنان ثابت آمد مقام شما | که تغییر آن هست تغییر ما
چه مخلوق را آگهی شد ز ما | ز شان و شرافت که بد در شما
وزان بعد از منزلتهاتیان | بتفصیل و ز معدلتهاتیان

رساندم موجود از خاص و عام — کرامات تا زابوجه تمام
دیگر آنکه خواصید و مخصوص من — بمکن رسیده است اندر زمن
ز قرب شما اینقدر گفته‌ام — که سرّی در اینجای بنهفته‌ام
ز جاه شما شرح کردم چنان — که حیران شده کل عالم از آن

بِأَبِي أَنْتُمْ وَأُمِّي وَنَفْسِي وَأَهْلِي وَمَالِي وَ

پدر و مادرم فدای شما و جان و اهل و مالم و

أُسْرَتِي وَأُشْهِدُكُمْ أَنِّي مُؤْمِنٌ بِكُمْ وَبِمَا آمَنْتُمْ

و خویشانم گواه میگیرم خدا را و گواه میگیرم شما را که من گرویده‌ام شما و آنچه گرویده‌اید

بِهِ كَافِرٌ بِعَدُوِّكُمْ وَبِمَا كَفَرْتُمْ بِهِ

باو کافر شدم بدشمن شما و بآنچه کرویدید باو

چه قدر شما شد بخلق آشکار — گروهی نمودند جانها نثار
اب و ام و فرزند و اموال جان و — فدا کرده از اخلاص در هر زمان
بریدند مهر اب و ام خویش — گرفتند راه شما را به پیش
تبرا نموده ز مال و عیال — تولایشان بر شما گشت و آل
گرفتند زان بعد ما را گواه — وزان پس جمیع شما را گواه
که ما گرویدیم بر دینتان — بود دین ما جمله آیینتان

عَرَفْتُهُمْ جَلَالَةَ أَمْرِكُمْ وَعِظَمَ خَطَرِكُمْ وَكِبَرَ شَأْنِكُمْ

شناسید بآنرا مرتبه بزرگی شما و عظیم بودن قدر شما و بزرگی کار شما

وَتَمَامَ نُورِكُمْ وَصِدْقَ مَقَاعِدِكُمْ وَثَبَاتَ مَقَامِكُمْ

و تمام بودن نور شما و صدق جاهای شما و ثابت بودن جای شما

وَشَرَفَ مَحَلِّكُمْ وَمَنْزِلَتِكُمْ عِنْدَهُ وَكَرَامَتِكُمْ

و شرافت مرتبه شما و منزلت شما نزد او و گرامی داشتن

عَلَيْهِ وَخَاصَّتِكُمْ لَدَيْهِ وَقُرْبَ مَنْزِلَتِكُمْ مِنْهُ

را او و مخصوص بودن پیش او و قرب منزلت شما از او

شما را اشتغامی است در لامکان — که ممکن نگردیده است ادراک آن
مقام بیان است فی این بیان — که گردد ز موجود هر دم عیان
همه شیئ لاشیئ در آن مقام — نباشد در آنجا زمان و کلام
وزان بعد هم عالم معنویت — که آن از مقامات شان پرتویست
دگر باب وزان پس امام زمان — بود پنجمین باب افعال آن
که کس را در آن یا بها راه نیست — اگرچه نبی باشد آگاه نیست
ولیکن بفهم جمیع وجود — ز اعلا و ادنا چنین آنچه بود
بعلوی و سفلی بصد اهتمام — رساندیم امر شما را تمام

چه تکوین بامر شما داشتند / بدل تخم مهر شما کاشتند

جلال شما را بکل وجود / نمودیم در هر عوالم که بود

نماند از وجودات ایجاد ما / که عارف نشد بر جلال شما

چنان قدرتان را نمودم عظیم / که گشتید در حضرت ما ندیم

نشان شما در جهان کس نخواست / که شان شما مثل شان خداست

به ممکن نمودم شما را چنان / که گویا بر ایشان خدا شد عیان

بکل وجودات از خاص و عام / نمودیم نور شما را تمام

که از نورتان بارها سوختند / بدل آتش طور افروختند

چنان صدق حال شما را بیان / نمودیم بر خلق و آنگه جهان

ز خلق وجود شما ساختیم / ز وحدت بکثرت در انداختیم

ز کتم عدم ذاتتان چون ظهور / نمود از ید قدرت ما چه نور

تجلی در آن فعل از بهر فعل / نمودیم چون ما شود بحر فعل

در آنجا که لایری بوده اید / اگرچه بسی راه پیموده اید

وزان پس دو وجه از برای شما / نمودار گردید در دهر ما

گز آنها یکی متصل رو بحق / بدی ز اول خلق تا ما سبق

دیگر سوی نفس از برای وجود / شهود عوالم برای شهود

ز وجه اسفلی ز اول ما دا / ظهور آمد اسماء حسنی جدا

ز وجه دیگر اندر اول ظهور / نمودار معنا و مشکوة نور

در آنجا مسمی به معنی شدید / چه معنی که خود عین معنا بدید

گشودیم زان بعد ابواب فیض / در آن باب گشتید ارباب فیض

فیوض وجودات از خاص و عام / رساندیم زان انتساب بالاکلام

چه شد خلقتم تا بآخر تمام / در آندم نمودم شما را امام

امام چه بل قطب عالم بدید / بعالم شما عالم آرا شدید

فنا گشته اندر جنود تیم / رسیده بکنه ربوبیتیم

اگرچه مقاماتتان را تمام / رساندم به مخلوق از خاص و عام

بیانات ما بینات شما / ندانم که بنوذ ذات شما

تمامی ز وصف صفات شماست / ز ذات شما مظهر ذات ماست

هر آنکس که ذات شما را شناخت / همانا که او ذات ما را شناخت

بذات خدا گر کس نیاورد پی / خداوند خود گفته شد آری

چنان ثابت آمد مقام شما / که تغییر آن هست تغییر ما

چه مخلوق را آگهی شد ز ما / ز شان و شرافت که بد در شما

وزان بعد از منزلتهایتان / بتفصیل و زمعدلتهایتان

کسوف و خسوفی به شهر صیام … شود لیک در نیم آخر تمام
ندا محجبه نفس زکی در حرم … شود کشته آنقدر ده محترم
پس از قتل او مانده خمسه عشر … بوقت ظهور شه داد گر
بشام و رسید ای غرب بین … ز بیدا شود خسف با شرکین
علامات دیگر که حتمیه نیست … به ثبت به ضبط خلایق بسی است
ز بام فلک جبرئیل امام … ندا زن شب قدر تا صبح بام
که ظاهر شود قائم اندر زمان … ز لطفش جوان گردد از نو جهان
مغنی بیا وقت آن شد که باز … زنی ساز آهنگ راه حجاز
مغنی بسر نغمه را باز کن … وزان ذیل و بم بارم آواز کن
ز شهناز شهباز م آور به بزم … که گیرد ز لطفش جهان جمله نظم
روان کن نی تن از آن روان بیات … که معشوق ها دارد آب حیات
مسیحا مسیحی دم آید ز وی … زمان مخالف دیگر گشت طی
جهان گشت چون گلستان ارم … خراب آمد از وی خدا را حرم
خداوند ممکن شده آشکار … نموده عیان دست پروردگار
نخواهند بعث ز کل وجود … که از بدو موجود گردیده بود
مغنی بیا لحظه گوشش کن … جهان را سراسر فراموش کن

رساندم موجود از خاص و عام … گرامانتان را بوجه تمام
دیگر آنکه خود صید و مخصوص من … بمکن رسیده است اندر زمن
ز قرب شما اینقدر گفته ام … که سری در اینجای ننهفته ام
ز جاه شما شرح کردم چنان … که حیران شده کل عالم از آن

بِأَبِي أَنْتُمْ وَأُمِّي وَنَفْسِي وَأَهْلِي وَمَالِي وَ

پدر و مادرم فدای شما … و جان و اهل و مالم و

أُسْرَتِي وَأُشْهِدُ كُمْ أَنِّي مُؤْمِنٌ بِكُمْ وَبِمَا آمَنْتُمْ

و خویشانم گواه میگیرم خدا را و گواه میگیرم شما را که من گرویده ام شما و آنچه گرویده

بِهِ كَافِرٌ بِعَدُوِّكُمْ وَبِمَا كَفَرْتُمْ بِهِ

باو کافرم دشمن شما و بآنچه کفر ورزیدید باو

چه قدر شما شد بخلق آشکار … گروهی نمودند جانها نثار
اب و ام و فرزند و مال و جان و … فدا کرده در اصلاح دین هر زمان
بدیدند مهر آب و ام خویش … گرفتند راه شما را به پیش
تبرا نموده ز مال و عیال … تولاشان بر شما گشت وال
گرفتند زان بعد ما را گواه … وزان پس جمیع شما را گواه
که ما گرویدیم بر دینتان … بود دین ما جمله آئینتان

بدخواهان

ببین کز پس پرده آواز چیست / کز اندر تمام جهان غلغلیست
بیام فلک پیک پروردگار / ندا زن که مهدی شده آشکار
وزان پس درین نغمه در زن نوای / رسان زمزمه زنگ بانگ درای
در آور حریفان درین زیر خاک / که هستند ابدانشان نفس پاک
بگو کامده شاه ما کوی ما / همانا که حق کرده رو سوی ما
جهان گشته از مقدمش گلستان / برد رشک زین قصه آسمان
مغنی در آور نوا را بشور / که گردید ظاهر بما نخل طور
ز شادی دو سه گاه آن نغمه زن / که گردد جوان زان جهان کهن
بو جد آر یاران که در زیر خاک / نخفتند آسوده با جسم پاک
برقص آر زان پس بمیخانه آر / که سازیم در راهشان جان نثار
بخواهیم ساقی و بزمی قرار / دهیم از فرمان از می خوشگوار
برقص اندر آریم مغزادگان / کز آن شورش افتد بکل جهان
ز ساقی بپای ستانیم می / بیاد رخ یار فرخنده پی
هوا گردد آندم جهان معتدل / که جام جهان بین شود جمله دل
همش ساقیا یار ما کرد عزم / که با دشمن دین نمایند رزم
بسوی مدینه روان چون برون / بود چهل هزار از ملکها همعنان

زخواص

ز خواص بشر سیصد و سیزده / که در هر یکی هست صد فایده
ز نعمت بهیچ احتیاجی نبود / که آن سنگ موسی بهمراه بود
وزان سنگ نعمتها می‌شد برون / بقدری که از مصرف آید فزون
ز هاکول شیئی که میخواستی / همان لحظه زان سنگ برخاستی
چو وارد بشهر مدینه شوند / سوی قبر آن کفر کیشان روند
در آرندشان از ره امتحان / عمر با ابابکر را آن زمان
باسلامشان باز دعوت کنند / مقر چون نگردند آتش زنند
پس از این عمل آنشه کامیاب / رود سوی سفیانیان با شتاب
برآرد از ایشان سراسر دمار / دهد جای شانرا بدوزخ قرار
بدجال عیسی نماید ظفر / روان سازدش تا بقعر سقر
ز کفر آنچنان پاک سازد جهان / که گردد تمام جهان گلستان
چه خمسین خمس از ظهورش گذشت / حسین از خداوند مأمور گشت
که رجعت نماید بعالم ولی / تصرف نیارد بامر ولی
چه گردد شهید آنشه نامدار / پس از آنکه بگذشته هفتاد و چار
بکوفه ز ضرب زنی ریش دار / که ملعونه بوده است از اهل غار
از آن بعد او حاکم مقتدا است / که حکمش بلا شبهه حکم خداست

کسوف و خسوفی به شهر صیام	شود لیک در نیم آخر تمام
بدا محجه نفس زکی در حرم	شود کشته آن قدوهٔ محترم
پس از قتل او مانده خمسه عشر	بوقت ظهور شه دادگر
بشام در رسد ای مغرب یمین	زمینها شود خسف با مشرکین
علامات دیگر که حتمیه نیست	به ثبت و به ضبط خلایق بسی است
ز بام فلک جبرئیل امام	ندا زن شب قدر تا صبح بام
که ظاهر شود قائم اندر زمان	ز لطفش جوان گردد از نو جهان
مغنی بیا وقت آن شد که باز	ز نی ساز آهنگ راه حجاز
مغنی سر نغمه را باز کن	وزان ذیل و بم یار هم آواز کن
ز شهناز شهبازم آور بنم	که گیرد ز لطفش جهان جمله نظم
روان کن ز تن آن روان بیات	که معشوق ما دارد آب حیات
مسیحا مسیحی دم آمد ز وی	زمان مخالف دگر گشت طی
جهان گشت چون گلستان ارم	خراب آمد از وی بنا حرم
خداوند ممکن شده آشکار	نمود و عیان آن دست پروردگار
بخواهند بیعت ز کل وجود	که از بد و موجود گردیده بود
مغنی بیا لحظه گوش کن	جهان را سراسر فراموش کن

ایا شیعیان وقت نالیدن است	که دست مخالف بپیچیدن است
نمائید افغان که رفت از جهان	جهاندار دارای کون و مکان
مغنی ز شورت فکن شور بین	که بر کل عالم شه آمد حسین
مصفا جهان گشته چون روی حور	برون آمده مؤمنین از قبور
ز شادی برقصند کل کف زنان	بشکرانه هر لحظه الحمد خوان
بیایند تا خدمت آنجناب	بیفشند اندر رهش با شتاب
نمایند بیعت بشاه زمان	درآرند خود را بدار امان
وزان بعد فرماید آن شهسوار	که ای قوم از قول پروردگار
که حاجاتتان را برآرم تمام	بخواهید از من بصد اهتمام
همه نعمتم از برای شماست	که چشم شما سوی احسان ماست
بدنیا اگر چه کشیدید زجر	عوض بینید هم هر چه خواهید اجر
چنین در خیال آید اخبار را	که در رجعت آرند کفار را
نمایند زیشان تمامی قصاص	که دیگر نجویند راه خلاص
پس از خواستن رجعت کافران	بحکم ولی گردد اندر جهان
قلیلی ز مستضعفین بعد از آن	شود لیک مقتول قاتل عیان
ز قبر اندر آرند صدیق را	دیگر نسل خطاب زندیق را

که ازنه

ببین گر پس پرده آواز چیست — گر اندر تمام جهان غلغلیست

پیام فلک پیک پروردگار — ندا زن که مهدی شده آشکار

وزان پس درین نغمه در زن نوای — رسان نرم نرمک به بانگ درای

در آور حریفان دیرین ز خاک — که هستند ایشان بنفس پاک

بگو کامده شاه ما کو سوی ما — همانا که حق کرده رو سوی ما

جهان گشته از مقدمش گلستان — برد رشک زین قصه آسمان

مغنی در آور نوا را بشور — که گردید ظاهر بما نخل طور

رشادی دو سه گاه آن نغمه زن — که گردد جوان زان جهان کهن

بوجد آر یاران که در زیر خاک — بخفتند آسوده با جسم پاک

برقص آر زان پس بمیخانه آر — که سازیم در راهشان جان نثار

بخوانیم ساقی و بزمی قرار — دهیم اندر آن از می خوشگوار

برقص اندر آریم مغزادگان — کز آن شورش افتد بکل جهان

ز ساقی بیایی بستانیم می — بیاد رخ یار فرخنده پی

هوا گردد اندر جهان معتدل — که جام جهان بین شود جمله دل

حمیش ساقیا یار ما کرد عزم — که با دشمن دین نماید رزم

بسوی مدینه روان چون بزن — بود چهل هزار از ملک همعنان

ز خواص بشر سیصد و سیزده — که در هر یکی هست صد فایده

ز نعمت بهیچ احتیاجی نبود — که آن سنگ موسی بهمراه بود

وزان سنگ نعمت همی شد برون — بقدری که از مصرف آید فزون

ز ماکول شیئی که میخواستی — همان لحظه زان سنگ برخاستی

چو وارد بشهر مدینه شوند — سوی قبر آن کفر کیشان روند

درآرندشان از ره امتحان — عمر با ابا بکر را آن زمان

باسلامشان باز دعوت کنند — مقر چون نگردند آتش زنند

پس از این عمل آنشه کامیاب — رود سوی سفیانیان با شتاب

برآرد از ایشان سراسر دمار — دهد جای شان را بدوزخ قرار

بدجال عیسی نماید ظفر — روان سازدش تا بقعر سقر

ز کفر آنچنان پاک سازد جهان — که گردد تمام جهان گلستان

چو خمسین خمس از ظهورش گذشت — حسین از خداوند مأمور گشت

که رجعت نماید بعالم ولی — تصرف نیارد با مر ولی

چه گردد شهید آنشه نامدار — پس از آنکه بگذشته هشتاد و چار

بگو فه ز ضرب زنی ریش دار — که ملعونه بود است از اهل نار

از آن بعد او حاکم مقتداست — که حکمش بلا شبهه حکم خداست

ایا شیعیان وقت نالیدنست	که دست مخالف بپیچیدنست
نمائید افغان که رفت از جهان	جهاندار دارای کون و مکان
مغنی ز شورت فکن شور و شین	که بر کل عالم شه آمد حسین
مصفا جهان گشته چون روی حور	برون آمده مؤمنین از قبور
ز شادی برقصند کل کف زنان	بشکرانه هر لحظه الحمد خوان
بیایند تا خدمت آنجناب	بپیچند اندر رهش باشتاب
نمایند بیعت بشاه زمان	درآرند خود را بدار امان
وزان بعد فرماید آن شهسوار	که ای قوم از قول پروردگار
که حاجاتتان را برآرم تمام	بخواهید از من بصد اهتمام
همه نعمتم از برای شماست	که چشم شما سوی احسان ماست
بدنیا اگرچه کشیدید زجر	عوض میدهم هرچه خواهید اجر
چنین در خیال آید اخیار را	که در رجعت آرند کفار را
نمایند زیشان تمامی قصاص	که دیگر نجویند راه خلاص
پس از خواستن رجعت کافران	بحکم ولی گردد اندر جهان
قلیلی ز مستضعفین بعد از آن	شود لیک مقتول قاتل عیان
ز قبر اندرآرند صدیق را	دیگر نسل خطاب زندیق را

گذارند

گذارند بر گردن آن دو خر	معاصی مخلوق را سر بسر
نمایند اقرار گردنکشان	ز فعل خود از فخر دامن کشان
بگردانند رایت هواخواهشان	که بودند پیوسته همراهشان
که تا که بیک حمله مؤمنین	بدوزخ درآیند با شر کین
کرده دیگر تابع آن لعین	شده همچو قارون بقعر زمین
کشند آن دو ناپاک را زیر تیز	چه معدوم شد زنده سازند نیز
بچندین هزاران هزاران هزار	کشند آندرا هر یکی چند بار
جدلها نمایند با شرکین	درآرند عالم بزیر نگین
نمایند رجعت امیر عرب	بیاری قنبر زنند خود دون عجب
که در کربلا اندر آن ماجرا	بیاری ایشان نیامد چرا
درآندم که تنها بمیدان کین	نبد تخفیف از برایش معین
بجز کوفی مرتد بیوفا	که کردند با وی هزاران جفا
و حال آنکه ارواح کل وجود	که موجود اندر ازل گشته بود
در آن دشت بودند با انبیا	بنظاره با جمله اولیا
ملائک ستاده تمامی ملول	ز کردار آن ظالمان جهول
همه ساکت و صامت و لب گزان	شده مات و مبهوت و حیران از آن

که یارای پرسش دیوانشان نماند   کمیت تفحص در آن کس نماند
کسی را نبد زهره این سؤال   که ناگاه از مصدر ذو الجلال
ندائی برآمد که معشوق من   ستاده به بزم اندرین انجمن
که جا زان نماید بر اسم نثار   بگو جبرئیلا که تعجیل دار
که ما راست شوق لقای شما   زخون مجلس ما تو رنگین نما
به بزمم نشین چهره گلرنگ دار   جهان را از آن در ترنم درآر
زخون خود و خویش و اهل و عیال   گناه جهان را نما پایمال
ملایک درین آرزو آمدند   که یاری معشوق ما را کنند
ندانند کاین آرزوها خطاست   زخور ذره را کی بعالم عطاست
برو جبرئیلا رو انبار شان   بر ایشان تو پس امتحان بار شان
که قدری ز قدرش بر ایشان عیان   شود اندرین عالم امتحان
فرست اولا تو فرشته رباح   اباتا بعالنش ولی با صلاح
روان کن وزان بعد با کروفر   بیاری ایشان فرشته مطر
دیگر آنچه باشد متوکل با بر   بتعجیل بشتاب همتای صبر
فرستا زپی نصرتش ای امین   ملک هرچه باشد بروی زمین
ملایک روان گشته با اضطراب   رسیدند تا خدمت آن جناب

نمودند

نمودند تعظیم و تکریم بس   کر از هره بد تا برآرد نفس
بدیدند شیئی از آن نامدار   که گفتند گویا بود کردگار
همه در تعجب بماندند مات   نکرده کس اظهار اندر حیات
که ناگاه جبریل پیک ودود   بیاورد از حق سلام و درود
وزان بعد عرض ملایک نمود   در آن عرصه با آنخداوند جود
بگفتا که ای معنی نه فلک   پی یاریت ایستاده ملک
بکف جمله را جان پی ارمغان   که بحر پایت فشانند جان
که ناگاه آنخسرو دین پناه   بفرمود کی بندگان اله
شما راست از من سراسر مدد   دیگر آنچه بر جمله اشیا رسد
منم آنکه در روز قالوا بلا   بگفتم الست بگفتم بلا
بود گردش چرخ در دست من   فلک از من آموخته جمله فن
نمودم من این نه فلک استوار   وزان بعد تا شیر دادم قرار
منم آنکه از پرتو مهد من   عیان ساخت عرش برین ذو المنن
زعکس سرشتم بهشتی عیان   زعکس سرشتم بهشت جنان
سراسر مدار جهان از منست   حیات و ممات روان از منست
بپا عالم کون از دست من   قضا و قدر تیری از شصت من

فلک را

فلک را بآبانی کنم سرنگون　　دهم خلق را اذن الرجعون
بامضای من شد اجل حکمران　　وزان بعد بگرفت جان جهان
روان جهان عبد عبد منست　　چه اندر تجرد و چه اندر تنست
خداوند ممکن منم در جهان　　که غیر از خدا نیست ما فوق آن
منم آنکه ممسوح ذات حقم　　منم آنکه ممدوح ذات حقم
بامداد تان احتیاجی مرا　　نباشد بدانید این نکته را
مرخص نمودم شما را تمام　　ابا پیک حق جبرئیل انام
روید این زمان در مقامات خویش　　زما خواسته جمله حاجات خویش
رسانید از ما خدا را اسلام　　درود و فراوان بخیر الانام
چه رخصت شد ایشان از آن رزمگاه　　بزد شاه دین نعره بر آن سپاه
مبارز وزان بعد ز آن قوم خواست　　کسی زان سپه در مقابل نخواست
که ناگاه خود را بزد بر سپاه　　بقسمی که لرزید ماهی و ماه
بکشت آن قدر ز آن گروه لعین　　که گفتا جهان آفرین آفرین
مغنی بیا وقت آن شد که باز　　ز رجعت کنی خلق را سرفراز
ز دشمن در این لحظه گیر انتقام　　نما دوستان را از آن شادکام
مغنی بکوری چشم حسود　　بزن بربط و نای و چنگ و رود

زنایت

ز نایت تمام جهان بین کن　　چه زنی که در دهر پاینده کن
ز چنگ آر چکینه در بزم خود　　وزان بعد زن نغمهٔ باربد
بگستر بساطی ولیکن وسیع　　که داریم جل الف فصل ربیع
بده اندر آن بزم ساقی روان　　می صاف بخش چو روح روان
بحضار لیکن بصد احترام　　خرامنده چون حوری خوشخرام
بریزید از شیشه سرگران　　بجام آن می را که نه آسمان
منور ز عکس وی آمد چنان　　که از عکس آن روشن آمد جهان
بده ساقیا قطره ز آن بمن　　که در رقص آیم درین انجمن
ز غم نعره اندر تمام جهان　　که عهد حسین علی شد عیان
الهی بحق حسین شهید　　گران فیض ما را مکن نا امید
عجایب که در عهدش آمد پدید　　انش کرد از کین دو باره شهید

اخذ بقولکم

فراگیرنده ام بگفتار شما

مرا بنده کاینست اندر جهان　　که هستند اخذ تان در بیان
بر عالمی اخذ قول شما　　نمودند از لطف حول شما
الا عالم امتحان شهود　　بتکلیف احوال قلب آنچه بود

بپرداخته با جوارح تمام — بزهد و ورع جهدها کرده تام
زفعالشان بر جلال شما — مدد کرده شد تا وصال شما
گروهی دیگر هست در خلق ها — که کرده غلو در مقام شما
دیگر غالیانی که ضد آمدند — همه کافر و مشرک و فاسقند

عامل بامرکم

عمل کننده‌ام بامر شما

شما را بعالم بود عاملان — که باشند بامرتان عاملان
چه در خلق اول چه خلق جدید — بشان شما کرده هل من مزید
ز فرمانتان طاعت و بندگی — نمایند ما را بشرمندگی
عباداتشان هم بامر شماست — مبرا ز سود و زیان ذات ماست
ز اول شما را وصی دیده‌ام — پس از نقش احمد علی دیده‌ام
وزان بعد اولاد او را امام — الی صاحب الامر علیه السلام

مستجیر بکم

زنهار جوینده‌ام بشما

بسوی شما هر که زنهار جست — بهر عالم ایمنش آمد درست
هر آنکس شما را گرفته پناه — درآورده خود در پناه اله

زراه عبودیت و بندگی — فکندند خود در شرمندگی
بظاهر همه پیرویتان — بباطن حقیرترین آئینتان
درآورده خود در حصار شما — شده شیعه جان نثار شما
حصار شما قرب ما را محل — نگردد کسی جز بعلم و عمل
شما در عبودیتم آنقدر — کشیده تعب ز اول ما قدر
به عبدیتم کرده کوشش چنان — که از چین بود دیده ما را عیان
بپایش عیان بعد از خلق بود — چه از عالم غیب و چه از شهود
دلالت بقربم از آن دال شد — که یکتامتان آندم ابدال شد
چه ابدال ابدال از عشق من — ندیده بجز من کسی اندر زمن
هر آنکس که فانی فی الله شد — ز قرب علت صنع الله بد

زائر لکم عائذ بکم

زیارت کننده‌ام مر شما را پناه گیرنده‌ام بشما

برای قبور شما زائرین — چه بسیار باشند از مؤمنین
بسوی شما کرده ابتهالها — بکوی شما معتکف سالها
بقول شما در فروع و اصول — ز روز ازل کرده فعلا قبول
برای دلالت بدرگاه من — شما را استانید اهل زمن

عائذین بکم

پناه گیرنده ام به شما

باب شما سبحی خلق ما … بود چشمشان درولای شما

ولائیکه شرطش قبول رضاست … رضائیکه مشروطش اندر رضاست

محبت وزان پس بود شرط کل … که باشد در آن معرفت وزان کل

به معرفت علم شرط آمده … دلایل در اینباب فرط آمده

برای علوم همین شرطهاست … بجز یک که علم لدنی ماست

در اینجا و گر شرط مسموع نیست … بود کار ما کار مصنوع نیست

کسی را که بدهیم از التفات … ببخشد از آن یک جهان را حیات

شود صادر از وی صفات کمال … ز معنا برارد جمیل جمال

وزان پس جلال شما را عیان … نماید بمخلوق کل جهان

بتصدیق و تسلیمتان در بیان … بقول و بفعل خود اندر زمان

بحق شما صرف آن علم تام … نمایند هر دم بصد احترام

گروه دیگر هست زاین و آن … که تحصیل علم کردند اندر جهان

علومات دیگر باقسام چند … که بعضی نباشد بما دل پسند

علومیکه راجع بسوی شماست … زعالم همان علم منظور ماست

پس از

پس از این باعتاب شما نص و کین … بود شرط لیکن زروی یقین

لائذین بقبورکم

پناه گیرنده ام به قبرهای شما

قبور شما ملجا کاینات … که باب نجات است بر ممکنات

بصورت شما لایری بوده اید … از آن خویش را خلق ننموده اید

که جسمی عیان شد ز جسم بشر … برای ظهور شما سر بسر

تجلی در آنجسم از جسم خویش … نمودید لکن باندازه پیش

بقدریکه بد قابل دید عام … نمودید خود را بعالم تمام

وزان پس جدا زان نموده وداع … از آنجسم برداشته انقطاع

برای همان جسم هم شأنهاست … که در رتبه اولاتر از جانهاست

همیشه بود در قبور شما … تر و تازه دایم حضور شما

بامراض شد تربت انشفا … بشرطیکه باشند اهل صفا

دگر جسم کلی است بهر شما … که آن را مقامش بود عرش ما

چه ممکن شما را زیارت کنند … همانا که ما را زیارت کنند

بصورت روان در قبور شما … بمعنا عیان در حضور شما

بمرآت نقشی که مرئی شود … تجلیش ز اقلیم هشتم بود

بانی اوراد خودی در نمود — درحال آنکه در پیش چیزی نبود
وجود شما هم بجستی کنان — بعرش و بفرش و بکل جهان
هر آنکس شما را شود متکی — برایش بود عرش عالم یکی
بود عرش از عکس جسم شما — که آید بافهام مخلوق ما
کبریا با فوق آزاه نیست — در آنجا جلال شما منجلی است
نه بینند شما را کس اندر زمن — که هستید کل لا یری همچو من
برای شما حد محدود نیست — از آنزه که آزاه موجود نیست

مُسْتَشْفِعٌ اِلَى اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ بِكُمْ

طلب شفاعت میکنم بخدای عز و جل شما

خلایق نخواهند تان در زمن — شفاعت نمایند شان نزد من
کرده دیگر هست از خلق ما — قسم داده ما را بحق شما
نمائیم حاجاتشان را روا — بهر قسم گردد مرض شان دوا
بود بخششم محض از بهر این — که خوشنود گردیده ام یقین
چه میل شما را بدین دیده ام — بذاتم که آن را پسندیده ام
رضای شما چون رضای من است — بدست شما نقض های منت
فنا از خودیت شما گشته اید — ز فرط محبت چه نگذشته اید

و متقرب

وَمُتَقَرِّبٌ بِكُمْ اِلَيْهِ

و نزدیک جوینده ام بشما

خلایق بسر نیز قرب شما — مقرب شدند از ازل نزد ما
از آنزه بقدرم قبول آمدند — که بر حکمتان با اصول آمدند
بود قرب را منزلتها ولیک — از آنها بنسبت یکی هست نیک
در اول بود معنیش اتحاد — که افزون شود زان بسی اعتقاد
دوم معنی قرب شد اتصال — که نبود در آن ذره انفصال
بود سیمین قرب قرب مکان — چهارم وزان بعد قرب زمان
درین چار قرب خداوند نیست — موحد در اینچار ارکان ثابت نیست
چرا زانکه اینقربها نسبت است — خدا را بما از یکی نسبت است
مگر زانکه زد ثار فعل آنکه — تقرب بجویند یا بسند جاه
چه فعلی که نسبت بغیر الحق است — بصورت همان بها در اولست
تقرب از آن فعل هر کس که یافت — بوی عکس قرب خداوند تافت
بشرطی که بینند اندر میان — خودی محو رخسار ایشان عیان
دیگر متصف بر صفتها خبان — که اندر معانی نموده بیان
وزان بعد اندر عبادات خویش — دگر در ریاضات زاندازه بیش
چه کردند ایشان فناء و فدا — نه بینند اندر میان جز خدا
نمایند اندر عمل تزکیه — هم از آبنعدا از آن تصفیه

وز حشند کرده و چو اشیخان | که کرده تجسل نیت سمان

وَمُقَدِّمُكُمْ اَمَامَ طَلِبَتِي وَحَوَائِجِي وَاِرَادَتِي

و مقدم میدارم در پیش روی خود و حاجات من و خواهش خود در پیش

فِي كُلِّ اَحْوَالِي وَاُمُورِي

حالم و امور من

کسانیکه رو سوی ما می کنند | شما را بخود پیشوا می کنند
مقدم شما را ز خود ساخته | وجود خودی از خود انداخته
اراداتشان شد ارادهٔ شما | عباداتشان از افادهٔ شما
شما را امام جمیع امور | نمودند در غیب و اندر حضور
بیابند ایشان مرا در شما | که هستید آیینهٔ حق نما
چه آیینه از خویش کردند دور | بدیدند ما را چو موسی و طور
شما را گرفتند آیت و بس | ندیدند جز ما دگر هیچکس
توجه نمودند زان پس بما | بخواندند ما را باسم شما
ولی بی اشاره که بحذیم | بود ثابت اندر خداوندیم
نمودند از خویش کشف حجاب | بدیدند اندر شما آفتاب
چه در بیحدی کرده ما را خطاب | سؤالاتشان را بدادم جواب

عباداتشان

عباداتشان گشت مقبول ما | روا حاجت جملگی از شما
هر آنکس شما را کند پیشوا | درآید بحشر بزیر لوا
گروه دیگر باشد از بندگان | که از مرشد آرند در وهمشان
جمالی و گویند این خفاست | همانا که ایند حقیقت خداست
از آن زه که گشتند واصل بحق | نه زده هرمن از اول بحق
توجه بر ایشان نمایند و بس | نبینند اندر جهان هیچکس
گروه دیگر قسم دیگر شدند | که از جمله کاملین شان بدند
بکشند مرشد حقیقت ولیت | از آن زه که حق اندرو منجلیست
مرید اندر ایشان به بیند اله | وز آن بعد مخلوق بی اشتباه
بوحدت به بینند کثرت تمام | ز کثرت به بینند وحدت مدام
بود کافر آن ابتر بد نهاد | بر ایشان ز ما و شما لعن باد
بود عین لا مذهبی این صفت | چنین کس ندارد بحق معرفت

مُؤْمِنٌ بِسِرِّكُمْ وَعَلَانِيَتِكُمْ وَشَاهِدِكُمْ

ایمان دارم به پنهان شما و آشکار شما و حاضر شما

وَغَائِبِكُمْ وَاَوَّلِكُمْ وَآخِرِكُمْ

و غایب شما و اول شما و آخر شما

هر آنکس که مؤمن بسر شماست / ز موجود آن بندهٔ خاص ماست
باسرار مستورتان معتقد / بگفتار مأمورتان متحد
بدانند حاضر شما را مدام / بحکم شما در قعود و قیام
به غیب شما کرده اند اعتقاد / به آئین تان کرده اند اعتماد
شما را ز مخلوق اول وجود / بدیدند در هر عوالم که بود
دیگر از شما ختم آخر وجود / بدانند زان بعد احسان وجود
که گردد بکل خلایق عطا / عطائیکه در وی نباشد خطا
به هر اولی اولین آمدید / بهر اکملی اکملین آمدید
بهر ظاهری ظاهرین بوده اید / بهر آخری آخرین بوده اید
بهر آشکاری شما آشکار / جهان از شما شد دایر مدار
بهر صورتی کز عدم شد پدید / در آن از شما حسن معنا رسید
شما شاهد کل افعال خلق / که دانید نیات و اعمال خلق
بممکن برای شما نیست غیب / از آنرو که در ذاتتان نیست عیب
ز واجب هم آنقدر کان ظهور / شما را بود متصل در حضور
بجز آنکه جا در نشد در وجود / ز مقصد راز آن بهرتان غیب بود
غیاب و حضور شما شد دگر / نه مثل غیاب و حضور بشر

غیاب

غیاب شما نیر اعظم است / غیاب بشر ظلمت مدغم است

ومفوض في ذلك كله

و بازگذارنده ام در این امر بسوی شما

مشیت مقامیست بسیار خاص / که کردم برای شما اختصاص
مقامیکه قدری در انجای نیست / نداند کسی فوق آنرا که چیست
ز ما تحت او گشت امکان ظهور / عیان عالم کون چون نخل طور
علو میکه بر جمله ما سوا / رسد متصل هر یک از ما سوا
بود آن حقیقت ز نفس شما / که عالم بدان از علم معلوم ما
شما جمله نفس مشیت بدید / پی مصلحت که وعاشش شدید
سؤالات خلق از شما مستجاب / خدا از شما شد نایب مناب
وجود شما رابطه خلق باهست / بجدیکه در ممکن آن حق نماست
گروهیکه تفویض امر شما / نمودند تفویض الحق بما
باین قدرها معتقد گشته اند / بدل تخم اخلاصتان کشته اند
در افعال ما جبر و تفویض را / رها کرده بگرفته تعریض را
که آن هست در امر بین الامور / بدنیا و عقبی ندارد قصور
ز من باشد امداد فعل عباد / چه میل و اراده ز قلبش نزاد

کند

کند هر چه او باشد از نصرتم | بود تابع رای او قدرتم
در افعال ممکن بخیر و شر | بهر عالمی هست چیز دگر
زما آن توسل باراده خورش | که از اول خلق بهره بدش
اگر چه زما شد را او اتشان | بود اختیاری افادتشان

و مسلّم فیه معکم

دگر دن نشده ام در آن باشما

شما خود نمائی بکل وجود | نمودید در هر عوالم که بود
ولیکن بخو یکه کرد اقتضا | از آن جمله بن آذر اندر رضا
نمودید بروی در اول ظهور | کواکب چو موسی در آن نخل طور
چه دید آن تجلی بگفتا حقیقت | که عالم از این مظهر مطلق است
وز آن بعد ظاهر قمر ساختیم | در ایمان او شبهه انداختیم
پس از کوکب او دید رخسار ماه | بگفتا که اینست پس شک اگه
چه شد معتقد شمس روی عیان | نمودید بل روشن از این و آن
از آن هر دو فسخ عزیمت نمود | بخورشید آورد اندم سجود
از آنهم چه دید او در آندم زوال | بگفتا نمود است این ذو الجلال
وز آن بعد افکند در سجده | نظر را و دید عالم سرمدی

جمال شما را در اینجای دید | بهاکه آثار حق شد پدید
شما را چو او دید ما را شناخت | بر اهم خودی خویش تفویض ساخت
پس اینجا ز صورت مقام شناخت | مقاماتشان را بها سوی ماست
از این باب در مخلصین شما | بود چار خصلت بآئین ما
باول در آرند خود در خیال | بثانی معرف بصوری خ حال
سیم عارف اندر معانی پس | مقام فوادی بیابند و بس
بلفظ دیگر رتبه اولین | ملوکست همشان کوکب بیین
دوم معرفت رتب نوعی بدان | که آن از قمر شد بنوعی عیان
سیم عالم شمس در آن مقام | تخلق باخلاقتان والسلام
دیگر ابتلا نیکه بر انبیا | رسید است زان بعد بر اولیا
تقاضای افعالشان بود زان | نمودیم در دهر آن را عیان
بذاته مبرا بدند از خلل | نگشتند هرگز بگرد علل
در اقوال تعجیل چون ساختند | خود اندر مشقت بینداختند
کسانیکه تسلیم امر شما | نمودند بر جمله مخلوق ما

بدرگاه من قربها یافتند
بدار البقا جمله بشتافتند

وَقَلبی لَکُم مُسَلِّمٌ

و دل من مر شما را نهنده ام

صنوبر و شش آمد قلوب بشر … بجو فرش بود خانه ستتر
در آنجا نها خون صاف رقیق … بود بهر مرکوب روح شفیق
بما فوق آن یک بخاری لطیف … نمودیم واقع فراز شریف
پر از آنکه آن روح حیوانیست … که مرکوب بر روح انسانیست
به طبعش عناصر بود اندراج … باین نه فلک باشد آنهم مزاج
جز این قلب در غیب قلب دگر … بود از برای جمیع بشر
که باشد برون از زمان و مکان … بود صورت قلبها سوی آن
رساننده خود را بحق الیقین … تولا نموده بحبل المتین
کنند اخذ علم از وجود شما … ولی مضطرب از نمود شما
نمایند از ضعف بس اضطراب … چو ذرات در پرتو آفتاب
کجا تاب آرند اندر ولا … جمیع وجودات جز اینکه لا
شوند و ز الا برآرند سر … نیارند عالم بجد نظر
جهان زوشان شیئ لاشیئ گشت … بچیده بر انگشته در بدو گشت
ز حق الیقین تا بعین الیقین … تنزل نمایند لیکن یقین

دراینجا

در آنجا به معنا و آثارها … نمایند ادراک قدر شما
وزان بعد بر قلب جوان مدد … ببرهان رسانند ز نیک و بد
قلوبیکه از ابتدا خلق را … نمودند تسلیم راه شما
بهیدم تمامی وفا کرده اند … ز انعامتان خویش پرورده اند
بود آن بوفق تکالیف ما … که کردیم واجب بحق شما
اطاعت نمایند در هر مقام … وزان بعد کردند مقتضی المرام
بشروطات این قلب اندر ظهور … بود جمله خیرات قرب حضور
طبیعت ذلاعرش اطلاق شد … براحوال این جمع مصداق شد
بما فوق آن روح انسان بود … چه انسانکه بل جان ایمان بود
دراینجای موجود را راه نیست … کم و کیف آن زانداند حیثیت
بجز من بذات شما راه بر … نباشد بمخلوق کل سر بسر
زمانیکه کردیم خلق بشر … در ایشان نهادیم چندین ثمر
از آنجمله اسرار را با رموز … نمودیم مکنون در ایشان چو روز
در اجسام ایشان ز آن بعد روح … دمیدیم و دادیمشان بس فتوح
بملک بدن حاکم و حکمران … جوارح چو عبدی بفرمان آن
مربی بر قلب عرش نشست … که اندر طبیعت چو روح و تن است

ابا آنکه عرشش عکس جسم شماست / شما را حقیقت هم از عکس ماست
ز قلب آنچه حکمی که یابد صدور / بتفصیل در صفحه گردد ظهور
پس از ثبت آید بضبط خیال / شود زو بکل بدن اشتغال
ز عرشش هم هر آنچیز گردد عیان / بکرسی شود ثبت من بعد از آن
رساند بزهره که اهل خیال / ترا او دارد زو در جمیع مثال
معانی بجزئیه را مشتری / فرتبیت لیکن بصورت بری
بر ایشان شما لطفها کرده اید / به مهد کرم جمله پرورده اید
شما کرده درکت جمیع صور / بنفس خود از اول تا صدر

وَرَأْيِي لَكُمْ تَبَعٌ وَنُصْرَتِي لَكُمْ مُعَدَّةٌ

ورای من مر شما را تابعست و یاری من مر شما را آماده

بعالم اراده شما هرکه کرد / بوی نا رسد و گردید سرد
کسانیکه تابع بر ای شما / بشدند و دیده بس جود و اکرام ما
ز خشمی که بایست ما را بدید / شما را بدیدند هل من مزید
چو ضو نیشد بر شمس روی شما / ندارند غفلت ز کوی شما
چه از فاضل ز آیتان ایشان / بدی نزد ما گشت ماوای شان
هر آنکس اراده نماید بما / بباید نماید اراده شما

که غیر از شما سوی من راه نیست / خنک آنکه نمود یک لحظه زیست
پی نصرت و یاری از ابتدا / براه شما کرده جانها فدا
ز اعداشان کینها خواسته / وجود خود از نفسشان کاسته
مخالف با حوال و اقوالشان / کنند لعن هر دم بافعالشان
دیگر آنکه در وقت قالوا بلا / نمودند تصدیقشان بر ملا
در احوال تابع بر احوالشان / در افعال تابع بافعالشان
در اقوال قول شما را قبول / نمودند اندر فروع و اصول
بر ایشان بیان شما حجت است / بهر عالمی تا بروز الست
ارادتشان با اراده شما / چه کشتی و دریا و فرمان ما

حَتَّىٰ يُحْيِيَ اللهُ تَعَالَىٰ دِينَهُ بِكُمْ

تا زنده گرداند خدا تعالی دین خود را بسبب شما

کسانیکه در ما سوی صبر ما / نمایند احیای دین شما
بهر حال دین شما را قوام / دهند از ازل تا بروز قیام
بر ایشان بسی فخر و عزت دهم / بسرشان کلاه شفاعت نهم
چنین است پیمان معهود ما / که دین زنده گردد ز نور شما
خلایق همه خوب و با مکرمت / ز الطاف دستی که با مرحمت

کشید از سر مهر بر نور شان / بجز صنف کروه زان عرفشان

بتسمی کو بر کل و جنزه زمان / ندادند الفت ز پیر و جوان

وزان پس ثنا شان ز بهر ثواب / نباشد هم از بهر ترس عقاب

نه از بهر ظاهر لباس صلاح / نه در باطنا بود هیند فلاح

مگر آنکه ما را سزاوار این / بدیدند اندر پرستش چنین

عبادت نمایند بی این و آن / نه خوف از جهنم نه ذوق جنان

خلافات کاندر زمان خلاف / شود ظاهر از ناس با قلب صاف

ز اعضایشان علت اول بروز / کند گویم ایندم ولی با رموز

جوارح تمامند جاسوس قلب / ولیکن چه جاسوس جاسوس قلب

نمایند قلابی اندر قلوب / ز سمع و بصر تا نه بیند عیوب

چه قلب آن خلافات دید و شنید / وبد اذن پیغام دیگر دهید

وزان پس بیارند پیغامها / سوی قلب انواع اقسامها

که تا قلب را میل قوت دهند / بفعلی که از قید او وارهند

بر افلاک هم این مثل جاریست / دلیل آنکه گاهی بکجباز نیست

چه او قلب مخلوق اعضای اوست / مثل بهر او چون چنین شد نکوست

بسلطان دوران چنین فرض دان / کز آناس و دین ملوکست آن

از آن رو که سلطان اهل زمان / بود قلب مخلوق اعضای آن

چه اعضا بقلب افکند اشتباه / بعالم کند روز خود را سیاه

که الناس اشبه من آبائه شد / من الامهات و آبا و جد

بود شرح این دید ظاهر نما / روایت کن شرح قول آنما

وَيُظْهِرَكُمْ لِعَدْلِهِ وَيَرُدَّكُمْ فِي أَيَّامِهِ وَيُمَكِّنَكُمْ فِي الْأَرْضِ

و ظاهر گرداند شما را امر عدالت خود و قرار دهد در زمین

گروهی شود دل ز ظهور شما / نماید در دهر مردم زما

گر آنگه شود عالم پر از عدل و داد / رود از میان جمله ظلم و فساد

شود در جهان زو آیاتمان / که آن نکته بود ز اعلامتان

به تعیین ایام حق شما / میان خلایق بود بحث ما

نمودیم تفسیر آنچار قسم / بهر قسم زانچار بنهاده اسم

در اول بود روز مخصوص خاص / که کردیم اندر ازل اختصاص

جمیع جهان چون شمردم سه روز / بود تا بآخر ز اول بروز

ز خلقت الا رجعت اندر نگر / ز رجعت الا حشر روز دیگر

سیم روز از حشر تا نشر دان / چهارم الا روز ختم البیان

دیگر قسمت ایام هفته بدست / که در هفتان جمله قسمت شده است

برای جلال شما در جهان	نمودیم تقسیم آن در زمان
سیم آنکه ظاهر نمائیم ما	بهر عالمی رتبه‌های شما
ولی اینزمان کردم آن را نهان	که باشید از چشم بد در امان
بروزات عیسیان چار دست	که روشن‌تر از نیر طارمست
همین چار ایام مذکور فاش	برای شما میزنند دور باش
که ظاهر نماید بعالم تمام	کمی از جلال شما و السلام
نظام جهان جملگی از شما	بدادم که ثابت شود عدلها
بدست شما باطنا نظمشان	بدست شما ظاهرا عز و شان
بهر عالمی بهر اظهار روع	نمودید نظم جهان را سه نوع
در اول بر ایشان سلاطین قرار	بدادید با شوکت و اقتدار
که حفظ رعیت ز دزدان کنند	ز نخل خسان ریشه بر کنند
بر ایشان بظلم و عدالت سلوک	نمایند کالناس دین ملوک
شود بعد در کل عالم تمام	رسد نام نیکویشان و السلام
شهانیکه با خلق ظلم و عناد	نمایند در دهر کون و فساد
بفرعون محشور خواهند شد	رعایایشان موزی عصر خود
دوم عالم از بهر عالم قرار	بدادید تا حق شود آشکار

بجهال

بجهال سازند تعلیم علم	کز ایشان بفهمند سازند حلم
کشانند آهسته در زیر بار	و زان پس در آرند در قطار
هدایت نمایند خلق زمن	بقول شما جمله با سوی من
چنین گر نمایند با خلق ما	و هم اجرشان با وسیله شما
ولی گر بحرص او فتند و طمع	شوند آنکه از رعب بن قنع
نمایند موقوف درس و بیان	در آیند در کفر اندم عیان
شیطان و شیطانیان حشرشان	چو بوزینه سازیم ما حشرشان
مریدانشان حشرشان گاو و خر	که هستند از گاو و خر هم بتر
سیم انبیا بهر نظم جهان	نمودید در کل عالم عیان
بدادید آنقدر مال و منال	که گشتند از ضبطشان پر ملال
برای فقیران پنجا نمان	بر ایشان نمودید لطف گران
که بذل فقیران نمایند زر و	ز خدمت نپیچند یک لحظه رو
بفرمانشان چون اطاعت کنند	مر آنان اطاعت حمایت کنند
بقدریکه از قدر افزون بود	ز انعام و اوهام بیرون بود
گر اغماض حق از ذی حق کنند	چه قارون زمینش بهر خود شق کنند
بوی حشر گردند یوم النشور	بیک شکل ظاهر شوند از قبور

شیران چو سگ حشر گردند زان | که در حرص دارند از سگ نشان

برافعال حکمی در اوّل زمان | مرا این اراده بُد اندر جهان

رعایت نمایند با یکدیگر | در آیند با هم چو شیر و شکر

فیوضات ما را بوجه تمام | رسانند خوش خوش بخاص و بعام

نشینند با هم چو خورشید و ماه | نمایند بر یکدیگر چاه و راه

به بیچارگان چاره جوئی کنند | بارحامشان نیک خوئی کنند

بزهاد و عباد اکرام چند | نمایند و گیرند هر لحظه پند

براصحاب و انصار یاری کنند | بعزمانشان امر جاری کنند

هر آنچه بر خود پسندند باز | نمایند در راه ایشان نیاز

فلک هم بر ایشان شود خوش مدار | بخوبی نمایند طی روزگار

مرتب شما را بدانند و بس | بکل عوالم دیگر هیچ کس

چنین بود منظور ما از ازل | که کار جهان بگذرد بی خلل

که ناگاه هابیل قابیل را | بکشت و نترسید از ما چرا

بنای خلاف او بعالم نهاد | ولیکن بترغیب آن بد نهاد

منافق که در اول صدر | بزد طعن بر رتبهٔ بوالبشر

زاول قدم تا بروز قیام | بود کفر عالم ز وی بالتمام

بود منکر از هستیاتش یکی | ز صد یک الاصد بود اندکی

وزان بعد شد مختلف در جهان | عدالت نهان گشت اسمی عیان

ولی ظاهر اندر ظهور شما | شود تا کند بر ملا شأن ما

قوام جهان هست در چار چیز | کز آنکار بر پاست تا رستخیز

در اول بود روزی پس حیات | وزان بعد خلق است وزان پس ممات

مدد اندر ایشان دو نوع است و بس | یکی ظاهر و باطن آمد سپس

بباطن مباشر شمائید و بس | که نبود مدد بر شما هیچ کس

بجز من که فیضم رسد بر شما | شما داده زان پس بمخلوق ما

در آن ظاهری مدخلیت بخلق | بداوید لیکن بحلق و بدلق

که داد و ستد با عدالت کنند | ازاو رفع فقر و ضلالت کنند

ولیکن بخیلان در این اختیار | در آرند از سر بکلی مهار

حلال مرا کرده یکسر حرام | خورانند بر جملهٔ خاص و عام

بحتمی کز آن غافلی انقلاب | نمایند بیرون ز حد و حساب

ظهور شما و حیثیت آن زمان | که تا پاک سازید زیشان جهان

به تمکین یکی گشته روی زمین | زمان گردد آن دم بهشت برین

سما و اتیان با دو صد احترام | در آیند اندر زمین شاد کام

زضعف اندرا شید دراز زمان	قوی گردد ایمانشان در جهان

فَمَعَكُمْ مَعَكُمْ لا مَعَ عَدُوِّكُمْ آمَنْتُ بِكُمْ وَتَوَلَّيْتُ

پس با شمایم با شمایم نه با دشمنان شما ایمان آوردم بشما و تمکین کردم

آخِرَكُمْ بِما تَوَلَّيْتُ بِهِ أَوَّلَكُمْ

آخر شما آنچه قبول کردم بآن اول شما

کسانیکه مع با شما گشته اند	بدل تخم مهر شما کشته اند
بهر عالمی با شما بوده اند	ز راه شما راه پیموده اند
بعقل و خیال و بقلب و لسان	مطیعند در امر و نهی و بیان
با عدائتان دشمنند آنجهان	که ناید بتوصیف در اینجهان
تولایشان بر جمیع شما	بود چون تولائیان سوی ما
تولایشان بود در هر زمان	چه محبت چه باب و چه معنی بیان
تبری نمودند ز اعدائتان	بنحویکه شد در تولائیان

وَبَرِئْتُ إِلَى اللهِ عَزَّ وَجَلَّ مِنْ أَعْدائِكُمْ وَمِنَ

و بیزاری نمودم بسوی خدای عز و جل از دشمنان شما و از

الْجِبْتِ وَالطّاغُوتِ وَالشَّياطِينِ وَحِزْبِهِمُ الظّالِمِينَ

جبت و طاغوت و دیوان و گروه ایشان ستمکاران

لکم

لَكُمْ وَالْجاحِدِينَ لِحَقِّكُمْ وَالْمارِقِينَ مِنْ وِلايَتِكُمْ

مر شما و انکار کنندگان حق شما و بیرون روندگان از ولایت شما

وَالْغاصِبِينَ لِإِرْثِكُمْ وَالشّاكِّينَ فِيكُمْ وَ

و غصب کنندگان میراث شما و شک کنندگان در شما و

الْمُنْحَرِفِينَ عَنْكُمْ وَمِنْ كُلِّ وَلِيجَةٍ دُونَكُمْ وَكُلِّ مُطاعٍ

منحرف شدگان از شما و از هر دوستی جز شما و هر اطاعت شده

سِواكُمْ وَمِنَ الْأَئِمَّةِ الَّذِينَ يَدْعُونَ إِلَى النّارِ

جز شما و از پیشوایان آنهائیکه میخوانند بآتش سوزان

برائت ز اعدائتان بر بلا	نمودند بعضی ز روز بلا
ز طاعاتشان گرده اند امتناع	بر ایشان مداهنند اندر نزاع
بجبت و بطاغوت لعن مدام	نمایند کلا بهر صبح و شام
خصوصا بر اتباعشان هر زمان	نمایند لعن از سر صدق و جان
تفصیل در هر عوالم تمام	تبری نمودند ز ایشان مدام
بود شرط ایمان بعالم چهار	کز آنجا ایمان شده برقرار
در اول صلاح و دوم معرفت	سیم هست تصدیق با معدلت
ز تسلیم شد رکن ایمان درست	جز این گر بود پای دین سست سست

منافق چه بشنید این از را — متفرق گشته زینجا یارکان سرا

چه درباب چارم رسید گفتنود — بکلی ازآن باب منکر نمود

بشد منکر آن ابتر بدنهاد — نمود آنچه میخواست زان پس عناد

بباطن منافق شد آن بدسیر
جهانی ازو گشت زیر و زبر

وزان بعد منکر دویم چه پرست — وز ایمان نامرد زر و پالست

در ایمان چه نوبت بدینجا رسید — بجز اولین پایه چیزی ندید

چه حر ماند در خرّه منجلاب
فرو رفته در بحر آن چون کلاب

منافق با عدا نبی آمده است — وزان بعد منکر ولی آمده است

دیگر تابعینی که بد راس ریش
شده واقع اندر زمان بلیس

به نسبت بانقوم کلا امام — که در دستشان هست کل زمام

بود بر ستمکارشان یک امیر
که تا اهل جور را کند دستگیر

دهد منکران را مدد دیگری — دیگر رحمت ناز کند رهبری

دیگر داده اهل غضب را نوید — چه بر قهرشان گشت هل من مزید

نمودند غضب حقوق شما — که از اول مقدر نمودیم ما

گروه دیگر شان لحیا از دلیل — گروه دیگر مؤمنان را قتیل

گروهی ز بغض و عناد و گزاف — نمودند از راه و دین انحراف

مطیعانشان منکر این گروه — شده یکی از طغیشان در ستوه

خصوص اولیا شا که آتش وشند — مر دونهان را با آتش کشند

فَثَبَّتَنِيَ اللّٰهُ أَبَدًا مَا بَقِيتُ عَلَىٰ مُوَالَاتِكُمْ وَمَحَبَّتِكُمْ وَدِينِكُمْ

پس ثابت وار دارد مرا خدا همیشه مادام که زنده ام بر اعتقاد بر امامت شما و دوستی شما

وجود نبی نوع در نشاتین — بد از اول خلق نو جنتین

دو وجه اندر ایشان نمودم عیان — یکی وجه معنا و دیگر بیان

وزان پس دو آئینه کردم عطا — که بینند خویش و مرا بیخطا

چه دیدند ما را در اوصاف تمام — فنا دیده خود را بوجه تمام

خودی خویشتن را فدا بر ملا — نمودند تا آنکه گشتند لا

وزان پس ز الا برآورده سر — نیاورده عالم تبدل نظر

تغیر ندارند از خوب و زشت — نه خوف از جهنم نه ذوق بهشت

گروه همچنین چنین کرده اند | بحب شما خویش پرورده اند
شش جمله اصحاب سمت یمین | گذشتند از چرخ و عرش برین
تمسک چو در اصلتان ساختند | فروعات از خود جنید آختند
وزان پس ز راه محبت قرین | رسانیدند خود را بعین الیقین
ز فضل آنچنان خوش دلیها کنند | که بنیاد هستی ز جا بر کنند
نخواهند اثبات خود را ز ما | وزان اعتقاداتشان با شما
بقدری که اندر جهان اندرند | ز فیضم بسی فیضها می برند
چو از فیض فیاض را یافتند | از آن اندر دعا جمله بشتافتند
که باشد دعا جان و اعمال جسم | دعا هست نزد تضرع چو اسم
دعا را از آن متصل می کنند | که از بن وجود را ز تن بر کنند
پس از اینچنان حال تغییر نیست | اگر هست بر قسم تقصیر نیست
لهذا دعا لازم آمد مدام | گزین دار کردند مقتضی المرام
گروه دیگر ز آن مخالف شدند | که در آینه نقش خود بین بُدند
نمودند اغماض ز اغراض چند | که در طبعشان بود اغراض چند
بمالک نمودیم آن دم خطاب | که صادر نماید بر ایشان عذاب
ولیکن بدادیم ایشان قرار | بدادیم شاید که در روزگار

پی تو باز فعلهای پیچ | روند و نمایند خود را صحیح
وزان پس نمائیم زیشان گذشت | که اغماضشان عارضی بود و گشت
موالات شرط محبت بود | که ایمان از آن تاب کامل شود
برای موالات هم شرطهاست | بهر قلب علم الیقین فرعهاست
دویم هست تصدیق اندر نفس | که او یابد ایمان بعالم جلوس
دیگر شرط تسلیم حق شما | بود لیک قسمی که گفتیم ما
بقلب و لسان و با عمال خوب | بدرگاهتان از ره خاکروب
برای محبین بود لازم این | نگردیده دین ثابت الآبدین
دگر شرطها هم بهر اکمال دین | بود تا شود ظاهر اعمال دین
در اول بود سیر و دویم صفا | یقین و رضا بعد از آنها وفا
ششم علم هشتم بود علم تام | کزین هفت گردیده ایمان تمام
برین هفت قسم آنکه اقرار کرد | چه موسی ز دریا برآورد گرد
تصرف معنی اسرار کرد | رونا رمزو و گردید سرد

وَوَفَّقَنِي لِطَاعَتِكُمْ وَرَزَقَنِي شَفَاعَتَكُمْ وَجَعَلَنِي مِنْ

و توفیق دهد مرا اطاعت شما و روزی کند مرا شفاعت شما و گرداند مرا از

خِيَارِ مَوَالِيكُمْ التَّابِعِينَ لِمَا دَعَوْتُمْ إِلَيْهِ

نیکان معتقدان شما که تابعند آنچه خوانده اند بسوی او

هر آنکس که راحت دین اینچنین	که هرگز نگردید در پیش ازین
چه توفیق اثبات آن از ما	نخواهند سازم روا از شما
ز توفیق اسباب ایمان آن اثر	نماید وزان بعد بدهد ثمر
چه توفیق ما شامل حال او	شود خوب و خوش جمله افعال او
ز خاتم خورد بعد از آن پس ولی	الا الذت العمر روزی حلال
طلوع مراتب بعلم لدن	بود زین بیانست در علم یکین
قضائیکه امداد ارواح کرد	بود در زمانه ازین آب خورد
کسانیکه روزی خود را احترام	نمایند هستند بی احترام
برای خلایق ز عرشم جدا	ز روزی بود جد ولی ز ابتدا
که قلب خلایق بود صاف از آن	نه بینند هر گاه تغییر آن
چه تغییر دادند رفت از صفا	بجا بهر او ماند قشر و جفا
چه از جدول غیر جدول گشایند	نخیزند که در جدول خود نشانند
خورد او خود از آن بعد روزی حرام	کند گم ایمان خود را تمام
ز شفعی که وصل است فصل آمده	اگرچه که بالذات وصل آمده
هر آنکس که از شفع ما باز شد	کجا در جهان محرم راز شد
شما شافعانید بر آل شفع	از آن روی نیکوست آمال شفع

کیرا

کسیرا که شافع شما آمده	بدنیا و عقبی بود او وجیه
هر آنکس مقامات شیعه شما	در اینعالم کون خواهد ز ما
بباید سفر تا کند زین جهان	نهد پای بر فرق نه آسمان
درین جسم آثار برزخ بروز	دهد هرچه بایست با ساز و سوز
وز انجا رود در مقام سبا	ولی تیز رو تر ز باد صبا
کند در طبیعت وزان پس سفر	دهد از قیامت بعالم خبر
باهل قیامت شود هم کلام	وز انجای هم بگذرد شاد کام
الا عالم نفس را طی کند	در انجا شود مرشد بارشد
بقسمی که در امر و در نهی من	تغافل نسازد ز اهل زمن
چه از نفس بگذشت او روح دید	وزان پس بعقل موحد رسید
پس از عقل اندر خودی خود رسید	وزان پس جهان شد معدوم دید
چه خود را خود لحظه معدوم ساخت جنت	شما را در آندم قلیلی شناخت
ز اسماء حسنی بر او مظهری	موید تا او کند رهبری
بسوی حقیقت که الا بود	چه الا که عین تو لا بود
هر آنکس خود را در انجا رساند	ز فرط محبت بسی مات ماند
در آن بهشتی فیض بخشند ما	رسد بر وی از لطف شما

گر ز اجمال ز اسما و خود چند اسم / نمایند بروی که تا روح و جسم

مزین نماید از آن نامها / برون آید از وهم و اوهامها

شود تا زمان از نقیبان خاص / از آن رو که پاک آمد او از خلاص

بشرطیکه راجع بسوی جهان / چه گردد نماید تمامی بیان

که اندر عوالم عیان دیده بود / کلی را گر آن با عنا چیده بود

اگر بعض من دون بعض ادا / نماید عجیب آمد خوش ادا

اگر کل اسما فراموش اوست / ز مخلوق او صالح و نیکخوست

در اندیشه بود و توشه مساک تام / ز کشف خلاف و ز خور و حرام

دیگر ذکر و فکر اندر آثارها / که مکتسبی است از ذکر و فکر شما

از این کیمیا قلبها با صفا / در آرد خود را بصفت صفا

شود او ز اخیار و از راستین / مجرد رود در سما و زمین

نقیبان در عهد دستی بن شدند / نجیبان و زان عهد چل تن بدند

دیگر صالحان سیصد و شصت دان / بعالم همه حاکم و حکمران

وَجَعَلَنِي مِمَّنْ يَقْتَصُّ آثَارَكُمْ وَيَسْلُكُ سَبِيلَكُمْ وَ

دیگر وا دارد مرا از آنکه پیروی کند اثرهای شما را و سیر کند به راه شما

وَيَهْتَدِي بِهُدَاكُمْ

و به هدایت یابد به هدایت شما

مطیعان بخواهند هردم ز ما / که گردند مطیع برای شما

ز آثارتان دیده آثارها / ز انوارتان دیده انوارها

ببینند از عقل خود رای را / برای شما کرده ماوای را

بسویم از آن راتبان رایجا / بر ایشان شود کشف بس جابجا

که گشتند در بحر آن غوطه ور / پی طاعتم بسته اندم کمر

ابنا بر شده فاعل فعل خیر / بباطن در افلاک کردند سیر

ثمرهای فعالشان بر ملا / بدیدند از ذوق لوا بلا

سیاحت کنان در سما و زمین / معنا گذشته ز عرش برین

بخواهند اندر دعاها ز ما / که باشند دائم حضور شما

وَيُحْشَرُ فِي زُمْرَتِكُمْ

و محشور میشوند در زمره شما

همچنین نمایند خواهش ز ما / همچنین زیارت قرب شما

که محشور گردند با اصفیا / در آیند در زمره اولیا

بحشر شما حشر اصغر کنند / بنشر شما نشر اکبر کنند

ولیکن در آن شرط دادم قرار / هر آنکس بر آن شرط شد استوار

شود قسمتش آنچه را خواسته / چو احبابتان و خویش آراسته

بود ز اول ما ادا شرط ما — که گردند عارف بحق شما
شما را بدهند در هر زمان — مربی بکون و بکل مکان
ز خیرات منظور اصلی خویش — شما را بدهند یکم و بیش
چنانکه در کل عالم تمام — نبینی نه پسندند غیری امام
شما را ولی در جمیع امور — بدهند از بدو تا نفخ صور
ز نور شما دیده راه هدا — در آیند در خان خاص خدا
شما را بدانند همه تمام — ز حسنا بیابند حسن تمام
وزان بعد در زمره صالحین — در آیند و گردند از ما چنین
بقسمی که از بهر ایشان حجاب — نباشد اگرچه بود آفتاب

وَيُكَرِّرُ فِي رَجْعَتِكُمْ وَيُمَلِّكَ فِي دَوْلَتِكُمْ وَيُشَرِّفَ

و بر میگردند در رجعت شما و پادشاهی میکنند در دولت شما و مشرف میشوند

فِي عَافِيَتِكُمْ وَيُمَكَّنَ فِي أَيَّامِكُمْ وَتَقَرَّ عَيْنُهُ

در عافیت شما و تمکین مییابند در روزهای شما و روشن میگرداند

غَدًا بِرُؤْيَتِكُمْ بِأَبِي أَنْتُمْ وَأُمِّي وَنَفْسِي وَأَهْلِي وَمَالِي

و بدیده وا بدیدن شما پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم و اهلم و مالم

مگر همه شیعیان شما — بخواهند توفیق حجت ز ما

که یاری

که یاری نمایندتان در جهاد — بقسمی که اندر جمیع بلاد
نماند کس از دشمنان شما — مگر زمره دوستان شما
بخواهند زان پس ز ما ملک و جاه — دیگر دولتی کان نگردد تباه
که در راهتان جان فشانی کنند — با حبابتان مهربانی کنند
مشرف بباب ولایت شوند — بهر عالم آنگه سلامت روند
شود مرتفع جاهشان از شما — بحدیکه آیند زان سوی ما
وزان بعد در قلبشان دمبدم — دمید از علومات ما بیش و کم
بحدیکه مفتاح علم قضا — بیابند قدری که هست اقتضا
تمکن نخواهند من بعد از آن — بعالم که اعدائشان در جهان
بهر قسم باشند کشند انتقام — کشند ار چه باشد و زنع ایام
چه دریافت شد انتقامات را — نخواهند اجر سئوالات را
که از پیش در حقتان کرده اند — ولیکن بقدریکه پی برده اند
ز قدر شما لیکه قدر شما — بعالم نداند کسی غیر ما
به دید شما دیده خواهش کنند — ببین در جهالت چسان اندرند
شما را نپسندند کسی غیر ما — مرا هم نبیند کسی جز شما
ولیکن هر آن قوه دیدشان — بود در جهان بنمائیدشان

که فی الجمله شان مرا آشکار | نماید در جمله روزگار
وزغ از مسوخات باشد یقین | بقول امام آنکه راستین
ز نسل امیه جدا آن بدسگال | عدوی علی از ازل بود و آل
بقول امام علیه السلام | وزغ را بکش تا توانی مدام
کشنده وزغ را خدای احد | پس از موت او در بجنت برد
هر آنکس که تشییع او یکقدم | نماید در آید بجنات ارم
کسانیکه جان داده در رهشان | ببخشند اول قدم جاهشان
چه جان بلکه جانهای آل تبار | براه شما کرده یکسر نثار

مَنْ اَرَادَ اللّٰهَ بَدَءَ بِكُمْ وَمَنْ وَحَّدَهُ قَبِلَ عَنْكُمْ

هر که اراده کرد خدا را ابتدا کرد بشما | و آنکه یگانه پرستی کرد پذیرفت از شما

وَمَنْ قَصَدَهُ تَوَجَّهَ اِلَيْكُمْ

و آنکه قصد کرد او را متوجه شد بشما

هر آنکس اراده کند سوی ما | بباید کند ابتدا از شما
از آنرو که هستید اول پدید | بجائی شما کس نخواهد رسید
خداجوئی ذره انبیا | بود در دو سو داد و ما ذولیا
از آنرو که نشناخت غیر از شما | مرا و شما را کسی غیر ما

هر آنکس که او قصد ما میکند | توجه بسوی شما میکند
اگر گرد در یا مت قدر شما | دگر نه بود دور از قرب ما
هر آنکس موحد بوحدت شود | ز راه شما تا بفطرت رود
خود را ز کثرت بوحدت کشد | بماند به هر عالمی تا ابد

مَوَالِيَّ لَا اُحْصِي ثَنَائَكُمْ وَلَا اَبْلُغُ مِنَ الْمَدْحِ

ای آنکه آقای من هستید نمی شمرد ثنای شما را | و نتوانم رسید از مدح

كُنْهَكُمْ وَمِنَ الْوَصْفِ قَدْرَكُمْ وَاَنْتُمْ نُورُ

بکنه شما | و از وصف کردن | بقدر شما و شمائید نور

الْاَخْيَارِ وَهُدَاةُ الْاَبْرَارِ وَحُجَجُ الْجَبَّارِ

نیکان | و رهنمای نیکوکاران | و حجت های غالب شما

کسی قادر اندر ثنای شما | نباشد ز مخلوق ما غیر ما
از آنرو که راهی بسوی شما | ندارند در هیچ وجهی چو ما
که با خلق داریم نسبت بذات | جهانی در اغیاب گردیده مات
بچون و چرا او فتادند و بس | نیابد ره زان نکته هیچکس
مگر آنکه در فعل تغییر ذات | ندادست یکذره بل در صفات
بفعلم بد و فیض را دیده است | کز آن فعل فعلم پسندیده است

شمائید آن نعل صبح ازل — کز آن صورت خلق گشته مثل

بر ایشان جمیع از نعیم شما — رسد ز اول خلق زامداد ما

ز تعریف یک نعمت از آن نعم — نیاید بتوصیف کل امم

بوصف شما منفعل واصفان — خجل در مدیح شما عارفان

شما نور اخیار و اخیار نور — تجلی کنان گاه در نخل طور

کنون رد نمائید ابرار را — بقدری که گردید اخیار را

شمائید حجت بکل وجود — که از بدو موجود گردیده بود

ثنای شما را نبایست من — بعالم نمایم بوجه حسن

ممدح منم در مدیح شما — بآن حسن خلق ملیح شما

بِكُمْ فَتَحَ اللّٰهُ وَبِكُمْ يَخْتِمُ

بشما گشود خدا و بشما ختم فرمود

زامکان الاکون غیب شهود — شما مبدء ختم کل وجود

بهر عالمی هر چه ظاهر شده است — بروزش ز دست شما آمده است

اموری که در خلق تمهید زما — شود منکشف از شما ابتدا

بهر ابتدائی شما ابتدا — نمودید آن دم که دادم ندا

بهر ختم کلا شما خاتمید — بحین سخاوت شما حاتمید

فتوحات

فتوحات هر فیض دست شماست — بلاشبهه دست شما دست ماست

وَبِكُمْ يُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَبِكُمْ يُمْسِكُ السَّمَاءَ أَنْ تَقَعَ عَلَى

و بشما فرو فرستاد باران و بشما نگاه میدارد آسمان را که بیفتد بر

الْأَرْضِ إِلَّا بِإِذْنِهِ وَبِكُمْ يُنَفِّسُ الْهَمَّ وَبِكُمْ يَكْشِفُ الضُّرَّ

زمین مگر بفرمان او و بشما برطرف میشود اندوه و بشما زائل میکند گزند

شما با سبب نزول مطر — مطر چه که امر قضا و قدر

شود صادر اندر جهان از شما — بکل وجودات زامداد ما

ز قدر شما آسمان بپاست — ز عکس شما عرش و کرسی بپاست

مخرب شود هم بدست شما — که دست شما هست هم دست ما

شما رافع هم کل وجود — شما دافع غم کل وجود

ز قلب خلایق شما رفع غم — نمائید من بعد رفع الم

چه غم گشت زایل سرور آورید — بیک لحظه موسی بطور آورید

نمائید از خلق دفع ضرر — بتقسیم که هست شد زان چه خبر

وجودات چون گله اندر جهان — بر آنکه هستید هر یک شبان

وَعِنْدَكُمْ مَا نَزَلَتْ بِهِ رُسُلُهُ وَهَبَطَتْ بِهِ مَلَائِكَتُهُ

و نزد شما آنچه فرستاده آورده او پیغمبر و بزیر آورده او فرشتگان

وَاِلَى جِدِّكُمْ بُعِثَ الرُّوحُ الْاَمِين

و بجد شما بر انگیخته شد روح الامین

نزول ملایک بامر شماست	که امر شما جملگی امر ماست
رسیده بجبریل وحی از شما	رسانیده زان بعد بر انبیا
بامر رسالت چه او را امین	به دیدهای شاهدان مبین
معنای خود حاملش ساختند	ازین امر پس قابلش ساختند
نبی را که تفسیر اعلا بیان	بدی کرده هر دم به پستی بیان
که در حمل آن آورد تاب او	نزد دار ازین خدمتش آبرو
عجب بود از اینکه پیغام ها	چه آورد آن پیک سوی شما
شما را از اندازه تغییر حال	بعینی که دردی نبودی ملال
چه معنی بصورت شود همعنان	همین هست در دهر تاثیر آن
ازانره که عارضه جسمی شما	گرفتید از جسم مخلوق ما
که تحمیل سازید شان در جهان	در آئید بر چشم ایشان عیان
جز این گر بدی دیده ممکنات	ندیدی شما را بکل جهات
و حالانکه این جسم هم پس جلیل	چه کمترین خادمش جبرئیل
دیگر بهر سنخیت آمد ضرور	وگر نه بدی امر بانهی زور

ازاینره بر این جسم از وحی ما	رسد گر تغییر برای شما
نه است شما زان نباید قصور	که ذات شماهست آیات نور
شما اصل و موجود فرع آمدند	کجا اصل از فرع یابد گزند
نبی رحمه از مقام شماست	که اعلای از رتبه بنگاه ماست
کی راه در آنجا یکه راه نیست	بجز ما نداند در آنجای چیست
چه جا و چه کس هر جا که جاست	بهر جا عیان و ولی هیچ جاست
برای شما همچو ما در زمان	دو علمست یک عینی دیگر عیان
یکی بذل رحمت بر خواص و عام	دگر هست مخصوص خود در اسلام

اٰتٰاكُمُ اللّٰهُ مَا لَمْ يُؤْتِ اَحَدًا مِنَ الْعٰالَمِينَ

آورد شمارا آنچه نداده بود یکی از جهانیان

عطا کرده ام در وجود شما	صفاتیکه آن نیست در غیر ما
بود آینه حق نما آن صفت	هویدا از آن عالم معرفت
هر آنکس مرا در شما یافته	بعین الیقین او مرا یافته
عالم هر آنکس شما را شناخت	همانکس بلاشبهه ما را شناخت
نمودیم ما خویش را بر شما	شما بعد بنموده بر خلق ما
بقدریکه بودند قابل بر آن	همان قدر گردید ما را عیان

که ثابت نباشد عدل مرا | بخلقی که دارند چون چرا
کسانیکه گشتند جویای ما | بعالم ولی غیر باب شما
غلط کرده اند از ازل راه را | ندیدند الفقدر و انجا ورا

طَأْطَأَ كُلُّ شَرِيفٍ لِشَرَفِكُمْ وَبَخَعَ كُلُّ مُتَكَبِّرٍ لِطَاعَتِكُمْ

فرود آورد سر صاحب شرافت بر شرف شما را و اقرار کرد هر گردنکشی

وَخَضَعَ كُلُّ جَبَّارٍ لِفَضْلِكُمْ وَذَلَّ كُلُّ شَيْءٍ لَكُمْ

فروتنی کرد هر متجبر فضل شما را و ذلیل شد هر چیزی مر شما را

شما اشرف از جمله ممکنات | بهر عالمی خاصه در کاینات
نزد شما هر شریفی ذلیل | چو هندو به پیشانیش خط نیل
شما افضل از جمله فاضلین | مقر گشته بر فضلتان کاملین
دگر جابرین خاضع اندر جهاد | شده دعا از کینه دور عناد
چه دیدند شان شما را بلند | نکردند اثبات آن را پسند
حسد کار شان را بجائی کشاند | که از باب ما جملگی را براند
دیگر کل اشیا ذلیل شماست | اگرچه بوجهی دلیل شماست

وَأَشْرَقَتِ الأَرْضُ بِنُورِكُمْ وَفَازَ الْفَائِزُونَ بِوِلايَتِكُمْ

درخشان شد زمین بنور شما و رستگار شدند رستگاران بدوستی شما

فیکم

فِیکُمْ یُسْلَکُ اِلَی الرِّضْوَانِ وَعَلٰی مَنْ جَحَدَ وِلایَتَکُمْ غَضَبُ الرَّحْمٰنِ

بشما میتوان رفت بخوشنودی و بر آنکه انکار نمود دوستی شما را

منور ز نور شما شد زمین | فزون تر ز هستم ازین شد [illegible]
چه سازید جنت در اینجا کدان | زمین را نمائید چون آسمان
مصفا و نغش چو رخسار حور | تجلی از و هر زمان نخل طور
نمائید آن لحظه عدلی بپا | که ظلمت که ظلم کرد فنا
برجهاب ببندید علم آنجهان | گرا از سنگ بر اهل نه آسمان
وزان علم نوری شود آشکار | که روشن کند وجه لیل و نهار
نماند در آن وقت چیزی نهان | که بر چشم ایشان نگردد عیان
بخیل ملایک همیشه انیس | بحور و بغلمان همیشه جلیس
درین جنتی کاندرین عالم است | اگرچه درین قول قائل کم است
کشانند آن لحظه شمس و قمر | بفرمودۀ ما بقعر سقر
نفاق است شمس و قمر منکر است | که اندر خباثت ز هر یک بدتر است
چنانند هر خود را به پستی کشید | که از نور ایشان جهان زا بدید
شما آن زمانیکه ظاهر شوید | خلافات کلا شود ناپدید
امورات عالم شود با حساب | مخالف رود در مقام عتاب

جهان زنده گردد ز افسردگی   در آیند احباب از پژمردگی

زمان میشود گلستان ارم   ملایک با حبابتان چون خدم

بروز جلال شما آن زمان   شود ذره بر خلایق عیان

چه بینند آن رتبه را در شما   بیابند زان قدر بی ز قدرها

برایشان شود معرفتها عیان   که عاجز ملک گردد از حصر آن

نباشد بعالم خداوند حصر   نبود هست این حصر در هیچ عصر

بهر یک جمالی عطا می کنم   بهر یک کمالی عطا میکنم

که در فعل فعل خدائی کنند   ز اعدا ایشان بس جدائی کنند

بخواهند زیشان بسی کینها   که در قلبشان بود در سینها

چه فرصت نکردند در پیش از این   کنند آنچه خواهند با مشرکین

ز فیض ولای شما فائزون   رسیدند بر فیض هم دائمون

که آن قصر زر بیت اندر بهشت   ز فیض خدائیم آن زاهر سرشت

بود نزد ما قدر او بقدر ز   که هر روز ز نعشا دگرت نقر

ز رحمت نمائیم بروی مدام   بهر دفعه گوئیم با وی کلام

کز آن لذتی یابد آنخوش لقا   رسد از عطایم به تجبیر تقا

بود اندرمقام محبین با ان   که بودند ثابت با آئینشان

بنعمت چه کردند شکر نعم   بشادی فکندند خود از غم

ز نعمت شمائید منظور ما   که در نعمتم نیست به از شما

سؤالی که من میکنم از عباد   ز نعمت شمائید ما را مراد

سلوک خلایق بسوی جنان   بود از شما در جمیع جهان

ز راه شما سوی جنت روان   شده زانکه مجموع اندر جهان

گذشتند از نفس و نفسدان   رسیدند در عرصه زعفران

دیگر طی نموده مقامات روح   که بدر رفرف اخضر رفتوح

وزان بعد در باب رضوان روند   چه آنجای عقل است کامل شوند

وز آنجا که نزدیک تنگ و رب   رسانند خود در فنادی غیب

که اندر حقیقت مقام دلست   دلی گو نه زین آب و نه زین گلست

هر آنکس که کشف جلالم براو   شود در جهان لیک من غیر او

بقسمی که مهوآیدش علم علم   نباشد تمیزیش در علم حلم

چنین شخص خود را بانجا کشاند   که در نعمت او تا بمحشر بماند

پس از راستان منکران شما   که هستند مردود و مقهور ما

تحی شما چونکه عارف شدند   ایشان شما چونکه واقف شدند

همه منکر شأنشان در جهان   شدند آنچنو در آن آخر زمان

نمودند در حقیقت این ظلم چند   گرد شمن به شستن بیارد لسند

مجرب با نیستان آمدند   دو روزی درین دهر شاخص شدند

چو بردند سان زین جهان خراب   ز ایشان نمودم چندین عذاب

که اندر پی ذکر تفصیل آن   بتفصیل کردم شرحش بیان

بابی انتم وامی ونفسی واهلی ومالی ذکرکم فی الذاکرین

پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم و اهلم و مالم یاد شما در یاد شما

کسانیکه ... زرد و نزازل   بحق شما گشته پیش و غل

راه شما گردند جان فشان   نفسی که باید صفت آشکار

وز آن پس اسم و دم و فرزندها   بدانند در راهشان بی ملال

بذکر شما جان فدا ساختند   خودی ز خودیت چند جسته

گسسته ز انیت خود چنان   بحق زین گشته کل رستگار

بود معنی ذکر اتحاد و قسم   یکی ذکر معنی یکی ذکر اسم

کز ظاهر و باطن اندر زند ناس   صورهای عالیه با صد اساس

... آن ز حکایات بود   در اذکار مر آیات زند

ذکر ذکران اسم من بعد زان   ز ذکر ذکری وکر شد عیان

که در نامیات عالم تمام   نهادم این نکته با لا کلام

بمکان

بامکان چه دیدم فیض وجود   عیان گشت ذکر کند کور بود

بران ذکر معنی شما بوده اند   که در اصل مسطور ما بوده اند

شما گر نبودید عالم نبود   که هستید علت بکل وجود

وجود شما بود اول کائنات   بود مشتا مظهر ممکنات

پس از ذکر در بحر فکر آمدم   گر آن بر شما سر نباشد پدید

که تا عالی گشت بهر شما   حقیقت به آنجا که جای ما

وز آن بعد بهر ظهور شما   بیا تا عالم کون گردیدم

گر این قدر مار العالم عیان   نمایم چندر که گردم بیان

مظاهر برای نمود شما   سبب در جهان این خلق ما

بر آن زده که گر ظلمتی بهر نور   بباشد از آن نور بود ظهور

مظاهر شجر اثمر بهر تر   بباطن تر از شجر فش بر

باطن جمیع وجود از عدم   بنفس نفیس شما شد علم

ز ذکر جلی ذکر معنی عیان   دنیا تا کسی شد دور سر و زبان

بود اول اثباته حال ذکر   معنای این ذکر ما چند فکر

وَاَسْمَاؤُكُمْ فِي الْاَسْمَاءِ

و نام شما در نامها

بآدم چه تعلیم اسماء تام / نمودیم بی بد و مالا کلام

در آن علم کامل نمودم چنان / که اسماء کل را بدید از آن

دلی با شما درست و تمام / نهاد او بکل وجودات نام

حروفات اعداد را چون بهم / زدی تا کند اسم عالم علم

باعداد اسم شما چون رسید / در آن منتها کل اسماء دید

در آنجای بنمود قدری درنگ / که ناگاه پایش در آمد بسنگ

بگفتیم با وی که ای بلبشر / توقف چه بود اندرین رهگذر

بگفتا خداوند بالا و پست / توئی واقف از هرچه در دهر هست

کیانند ایشان بانقدر و جاه / شما تمامی باسم اله

باسمائشان اللتی مضمر است / که از کوثر مزن آن تهبر است

بمکن چنین شان و رفعت کراست / چه گویم اگر من نگویم خداست

بآدم قلیلی ز شان شما / نمودیم و گفتیم زان بعد ما

مبادا که اینمنزلت را ز من / تمنا نمائی تواند ز من

که هر آمنت از نعیم جنان / سیه روی گردی تو اندر جهان

چنین کرده دید او سزای خویش / و زان بعد بنشست جای خودش

محبین برای چنین اسمها / نهادند از بهر خود رسمها

وجساد

وَأَجْسَادُكُمْ فِي الْأَجْسَادِ

و جسدهای شما در جسدها

برو ز طبایع ز اینجا گذران / چو با دام زیر و زبر اندران

از آنزه که بر دیده ممکنات / بشکل زبر آید و بینات

بیابند زان پس کمالات چند / که درج اندر و شد مقامات چند

و زان پس از ین نشأ رجعت کنند / در آنجایگاهی که اول بدند

گذارند در هر عوالم لباس / که برداشتند از برای شناس

ترقی بعالم برای عوام / بود منتهایش الا اشتمام

سه از بهر جسمش سه از بهر عقل / که شرحش بتفصیل کردیم نقل

بصور سرافیل اسم شمتعام / بود تا که آید همه گرد تمام

چه طی گشت محشر عیان میشود / رجوع همه از جهان میشود

خلایق در آیند چون از قبور / بجسم مصفا بوقت ظهور

ز هر عالمی آنکه شد حق شناس / بهمراه دارد مصفا لباس

برای رجعت بود صفات / زات صفات شما عین ذات

وَأَرْوَاحُكُمْ فِي الْأَرْوَاحِ وَأَنْفُسُكُمْ فِي النُّفُوسِ وَ

و روحهای شما در روحها و نفسهای شما در نفسها و

آثَارُكُمْ فِي الْآثَارِ وَقُبُورُكُمْ فِي الْقُبُورِ

و اثرهای شما در آثار و قبرهای شما در قبرها

بعضی

یعنی

١٥٠

یعنی ز روح شما آگهی
شما را الهی است بسیار خواص
نفوس شما انقدر کامل است
نمایند مجموع آثار من
همه چیزها از دست شما
جز این دست و سعی ممکن نبود
قلوب محبین قلوب شماست
قلوبیکه اخلاص کیش شماست
باین روح و این نفس و این قدر جاه
که تکمیل سازید شان در جهان
وگرنه شما را چه نسبت بناس

بدادیم و گفتیم روح اللهی
که گردید اندر ازل اختصاص
که نفس خدائیم را شامل است
چه در ذره چه در کون و چه انجمن
نمودیم جاری که از بهرها
که آن دست دست خداوند بود
از آن تاب گفتیم کاینجای ماست
بلاشک در آن قلبها نور ماست
بیان خلایق بر فتید راه
رسانید هر یک بدار امان
که خلاق خلقتید در هر لباس

فَمَا أَحْلَى أَسْمَائُكُمْ

پس چه شیرینست اسمهای شما

شما منشا لذت هر وجود
بهر شخص یک نحو لذت دهید
یکی را ز اسماء عزت دهید

بحدیکه موجود گردیده بود
چو شیئی که آنرا بموضع نهید
یکی را ز الفاظ لذت دهید

١٥٠

یکی را ز یک جرعه نمودید مست
نمایند لقب کی از کمال
وجود شما جمله چون مشک تر
رسد بر مشام خلایق تمام
اگرچه در آن اسمها از کرم
بر آن تیرها جمله معنی شما
ولی از پی مصلحت خویشتن
که الفاظ آن جمله لذت برند

یکی از کرم عدم کرده هست
دگر گروه مبهوت اندر خیال
جهان هرچه شد عطر و مشک
کز آن در جهان برده لذت مدام
بود تیر نهان بس محترم
که گفتیم و گوئیم زین بعدها
نمایند فی الجمله را انجمن
بحدیکه در جد آن اندرند

وَأَكْرَمَ أَنْفُسَكُمْ

وکرامت نفسهای شما

شما را نفوسی است خاص از قدم
چنان احسن الوجه واقع شده
شما را بقوتی چنان قوه است
چنان ساخته سرها نهان

بحدی که از و گشته ظاهر عدم
که ممکن نه عکس شما شد پدید
که در کل موجود آن قوه هست
که خود را بنا دانی اندر [illegible]

اگرچه علوم خلایق تمام
گرفتست از ایشان بس قوام

وَأَعْظَمَ شَأْنُكُمْ وَأَجَلَّ خَطَرُكُمْ

و بلند گشت مرتبه شما و جلیل است خطر شما

چنان اعظم شأن واقع شد پدید — که احوال‌ها از شما شد پدید
که آنجا الٰهّا ذات‌ها را عیان — نمایند اندر تمام جهان
ز حال دیگر فصل‌ها را بروز — دهید اندر آفاق مانند روز
بهر حال مجموع حال شما — چه ذاتاً چه فعلاً بود حال‌ها
کسانی که گشته جویای حق — بهر اوّلی ز اوّل‌ها سبق
شما را ز هیئت اندر اخبث شده — مرا عهد فی الجمله اثبات شد
چو شاخص که در آینه شد عیان — بود عکس آن شخص غیر آن
از آن عکس چون عکس دیگر بیافت — ز شاخص بلا شبهه عین بیافت
بیان اجل خطرش شده — مکرر معناش لازم نشد

وَأَوْفَى عَهْدُكُمْ وَأَصْدَقَ وَعْدُكُمْ

وفا کرده عهد شما درست است وعده شما

روز ازل حین قالوا بلا — گرفتیم عهد از شما بر ملا
که تفویض باشید در امر من — نمایید خود را فدا در زمن
شما را عیان بهر خود ساختم — وزان عالم کون افراختم

بایجاد اوّل وجود شما — در اوّل مقرر نمودیم ما
خلایق برای وجود شما — نمودیم موجود زان بعد ما
از ایشان گرفتیم میثاق عهد — که باشند در امرتان طفل مهد
نمایند خود را فنای شما — به مثل فنای شما نزد ما
بخوانند لیک از شما هر مرا — به هر مورد خاصه اندر دعا
در آن عهد از روی صدق صفا — نمودید در هر عوالم وفا
بقسمی که در کون مافوق آن — نبودی که سازیم آنرا بیان
بهر عالمی آنچه شایست بود — ز عهد شما آنچه بایست بود
بیاریدتان جمله احکام من — رسید است بر اهل کل زمن

كَلامُكُمْ نُورٌ وَأَمْرُكُمْ رُشْدٌ وَوَصِيَّتُكُمُ التَّقْوَى وَفِعْلُكُمُ الْخَيْرُ

کلام شما نور است و امر شما رستگاریست و وصیت شما پرهیزکاریست

کلام شما جمله نور هداست — که معنای آن نور ذات خداست
دلیل خلایق بسوی من است — کشان مخلصین را نکوی منت
هر آنکس کلام شما را شنید — با علا مقامات تقوی رسید
مطیعان امر شما در جهان — درخشنده چون نیر آسمان
بتوحید ذات و صفات و اثر — موحد شد در جهان با بصر

برای خلایق شه باب و مام … بود تا شود خلقت او تمام
در اول پدر او وصی علی است … دوم نفس و یتمن نفس علی است
وصیت نمودیم بر عالمین … که احسان نمایید بر والدین
بر آن والدینی که روحانیت … نز آن والدینی که نفسانیت
به دیگر نمایند ظلم و جفا … بر آن سیمتن جمله حسن و وفا
زباغ شما خیرها شد پدید … برای خلایق چو نخل امید
ولی هر سیئه بود آن ناگره … نه بد هیچکس اندر آن دایره
که هر سینه بجز من خلال شما … وزان بعد حسن و جمال شما
که از پرتوش جمله ممکنات … عیان ساختم اندرین کاینات
چه یک پرده زانجا نازل شدید … نمودید روح القدس را پدید
وزان بعد از باغ خیرات خویش … چشانید بر روی زموجود بیش
بکارت زباغ شما او بسرد … بر خیر را او در اول بخورد
چنان عالم سر لولاک شد … که از سهو و نسیان پاک شد
تقسمی که برانبیا سر بسر … بدی حافظ سهو و نسیان خضر
از آنجا که هم منزل جنان … نمودید در معدن باغ جنان
وزان بعد تا هفت عکس دگر … تنزل نمودید تا بو البشر

برگشتم

برگشتم در آخرین عکس … دمیدیم بروی ز روح شما
و می گزاندم تمام جهان … شده صاحب روح در آن زمان
مکرم شد آدم ز کل وجود … که امر نمود او شما را سجود

وَعَادَتُكُمُ الْإِحْسَانُ

وعادت شما احسان است

شما راست عادات در کاینات … که احسان نمایید بر ممکنات
باحسان نمودن چنان کامید … که احسان از شما شامل
رسانید بر خلق بن با حساب … چه آنکه شد شامل آسمان
که احسانشان جمله در گردشند … ولی بخود از بخود سرخوشند
زمعنا تجلی کشیدند دست … نقشی که شد صورت پرست
خود را بایشان انداختند … خداوند کشید و نشناختند
تقسم عدالت بروز جزا … بر ایشان دهم آنچه باید سزا
کنم شاد زان مخلصین شما … که هستند قائم بدین شما
اگر عصیان نمایند و قدری خلاف … ندارم احسان از ایشان معاف

وَسَجِيَّتُكُمُ الْكَرَمُ وَشَأْنُكُمُ الْحَقُّ وَالصِّدْقُ وَالرِّفْقُ

و طبیعت شما کرم است و کار شما حق است و راستی و مدارا

طبیعت مرا چیست کان گشت صرف — نباید ز دین چون حسن از حق
بهر عالمی هست با ممکنات — چنانکه ز بحر است با منبات
شما را مرا چیست صاحب کرم — که از وی عدم گشته باغ ارم
کریم کریمان بعالم منم — ولی جاری از دستتان میکنم
که دست شما جمله دست منت — وجود اتتان تیر شصت منت
ز حالات خود کرده اثبات حق — از آنزه که بود دیدآیات حق
برفق و مواسات و صدق و صفا — رسانند در خلق حکم از وفا

وَقَوْلُكُمْ حُكْمٌ وَحَتْمٌ وَرَأْيُكُمْ عِلْمٌ وَحِلْمٌ وَحَزْمٌ اِنْ ذُكِرَ الْخَيْرُ

و گفتار شما محکم است و حتم ورای شما دانا و بردبار و دوراندیش

كُنْتُمْ اَوَّلَهُ وَاَصْلَهُ وَفَرْعَهُ وَمَعْدِنَهُ وَمَاْوٰيهُ وَمُنْتَهٰاهُ

باشید اول او و بیخ او و شاخ او و معدن او و جای او و منتهای او

کلام شما جمله حکمی است حتم — چه حتمی که در امر گشت حتم
شما عالم کان تا مایکون — شده از ازل کلهم رهنمون
بهر نحو علمی که در عالم است — خصوص آنچه اندر بنی آدم است
تمامی ز علم شما ذره ایست — از آن بحر گویا که یکقطره ایست
خلافی بقول شما جمله نیست — گهی گر بود مصلحت مقتضی است

که تا کلم

که تا کلم الناس قدر عقول — درستا آید اندر مزاق جهول
بود در شما رای محکم چنان — که هر دم دا افکر بکری از آن
شود بهر نظم تمام وجود — که از بد و موجود گردیده بود
چنان عز متان حزم در فکر و رای — کز آن منکشف گشت رای خدای
بهر خیر ذکریکه گردد ادا — شمائید آن خیر را ابتدا
وجود شما جملگی چون شجر — که خیرات ما هست او را اثر
بنش اصل خیرات و تن فرع او — خلایق ز شاخ و ثمر بهره جو
طلب خواه مأوای خیرات ما — بباید کند سیر اندر شما
شما شد چون اصل خیرات و بس — نباشد کسی را در این دسترس

بِاَبِيْ اَنْتُمْ وَاُمِّيْ وَنَفْسِيْ كَيْفَ اَصِفُ حُسْنَ ثَنٰائِكُمْ

پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم چگونه وصف کنم نیکوئی ثنای شما

چه دیدند این زمره مخلصین — فدا کرده جان کلهم اجمعین
برای شما در صف کارزار — نمودند پیوسته جانها نثار
ثنای شما و اصفار چنان — نمودست اخرس که توصیف آن
نیاید بوصف اندر اینجا گدان — همان به که سازند خامش زبان
ممدح اگر در مدیح شما — مدد آورد جمله بحر ما

ولیه

رسد ز فضل شما منقصه — که خشک آید آن بحر از سر
بحث است زاد ضمانشان فزوده — که ظاهر نمودیم زان قطره‌ای
و حال اینکه از وصف هر کس شماست — رعاکش الا هر کس بر فزونست
کسی قابل حسان در جهان — نبوده است تا آنکه مدح بیان
نباید سزاوار شان شما — ز آن شان هر کسی است ز شان ما
قلیلی اگر گفته‌ایم نارواست — سزاوار آن مدحت کبریاست
بشر را کجا قدرت این بیان — زمین از کجا میشود آسمان

وَأَخْضَعُ جَلِيلَ بَلَائِكُمْ
و بشمارم شکوه بلای شما

بعد دیگر شان شما عظیم — بعالم بلای شما شد عظیم
سجده بزرگ آمد آن در جهان — که از حصر ممکن برون است آن
بلا شکوه بر انبیای سلف — و گر رتبه اولیای سلف
رسیدی در این عالم ممتحن — بدی ترک اولاشان ای انجمن
نشد از شما ترک اولی پدید — که علت ترک و ابتلا شده
بلای شما بود محض رضا — قبولیش در ابتدای قضا
در آنهم که در بحر عشق آمده — چنان حالتی از شما شد پدید

کرده

که در ممکن احتمال ممکن نبود — از آنرو که بد حال هیچ وجود
نمودید تحمل برا هم فدا — سر و جان و فرزند یک یک جدا
هر قسم محنت که بد در جهان — خریدید از روی رغبت بجان
چه در عالم امتحان آمدید — بلا با تدریج آمد پدید
که زان قبل از این شد گفته شد — فزون در بلاهاتان عشق شد

وَبِكُمْ أَخْرَجَنَا اللّٰهُ مِنَ الذُّلِّ وَفَرَّجَ عَنَّا غَمَرَاتِ الْكُرُوبِ
و بشماست بیرون کرد ما را خدا از خواری و دور کرد از ما سختیهای بلا و اندوه
وَأَنْقَذَنَا بِكُمْ مِنْ شَفَا جُرُفِ الْهَلَكَاتِ وَمِنَ النَّارِ
و خلاصی بخشید ما را بشما از کنار وادی مهلکات و از آتش

ز عصیان همه مؤمنین را خلاص — نمودیم بهر شما تخلیص
کشیدیم بیرونشان ز عناد — نهادیم بر قلبشان اتحاد
فرح از شما آید کرامت و غم — برایشان بدادیم بی لا نعم
گرفتیم ایشان از ایشان روان — مواسات در امر من بعد از آن
نمودیم محض از برای شما — که بودند تفویض رای شما

رهاندیم ایشان ز عذاب جحیم
بدادیم ماویشان در نعیم

بِأَبِي أَنْتُمْ وَأُمِّي وَنَفْسِي بِمُوَالاتِكُمْ عَلَّمَنَا اللَّهُ مَعَالِمَ

پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم بدوستی شما آموخت ما را خدا جاهای

دِينِنَا وَأَصْلَحَ مَا كَانَ فَسَدَ

دین ما را و سامان آورده آنچه فاسد شده

بعالم چنان فضل و احسانتان ... رسیده است خاصه بیارانتان

که جان آب داتم و تن را نثار ... براه شما کرده بی اختیار

نمودم بدیشان نشانهای دین ... چه دیدم تولاتشان از یقین

بسوی شما در پی جمیع امور ... چه در غیب این عالم و چه حضور

نمودیم اصلاح اندر جهان ... فساد امورات شان در زمان

بزهد و ورع چونکه راغب شدند ... ز رجس و دنس جمله تائب شدند

بدیدند اندر قیامات میل ... نشاطی به از دید چشم سهیل

نمودند محفوظ امر شما ... کرام شما هست کل امر ما

ندارید امری بعالم شما ... که آن را نباشد رجوعش بما

حریص آمدند اندر افعال خیر ... بعالم بچشم سخا کرده سیر

بریدند از خلق امید خویش ... گرفتند راه توکل به پیش

با عداتان جملگی در عناد ... که تفصیل آن پیش کردیم یاد

بود

بود ز صفات از تحسین سام ... که ظاهر نمودیم خیر الکلام

وَبِمُوَالاتِكُمْ تَمَّتِ الْكَلِمَةُ وَعَظُمَتِ النِّعْمَةُ وَائْتَلَفَتِ الْفُرْقَةُ

و به دوستی شما تمام شد کلمه و بزرگ شد نعمت و الفت یافت

بود شرط توحید حب شما ... که آن میشود ختم توحید ما

هر آنکس ابا لم مطیع شماست ... بلا شبهه در حصن توحید ماست

تحسنت ما باد و صد مرحبا ... بود در حق دوستان شما

که تفصیل توصیفشان در جهات ... بود معنی کل ولعادیات

جهان پیش شان جمله الا بود ... بجز ذات ما و شما لا بود

موالات امر شما را بجان ... خریدار کلا بکل زمان

تمام نعم بهر ایشان تمام ... نمودید اندر جهان و السلام

فرق از شما یافت الفت بهم ... چه در عهدتان گشت ثابت قدم

وَبِمُوَالاتِكُمْ تُقْبَلُ الطَّاعَةُ الْمُفْتَرَضَةُ وَلَكُمُ الْمَوَدَّةُ

و به دوستی شما قبول میشود طاعت واجب شده و مر شما راست دوستی

الْوَاجِبَةُ وَالدَّرَجَاتُ الرَّفِيعَةُ وَالْمَقَامُ الْمَحْمُودُ وَالْمَكَانُ

واجب شده و پایه‌های بلند و مقام ستوده و مکان

الْمَعْلُومُ عِنْدَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ وَالْجَاهُ الْعَظِيمُ وَالشَّأْنُ الْكَبِيرُ

دانسته شده نزد خدای عز و جل و رتبه بزرگ و شأن بزرگ

وجودت را چون گنتم عدم   نمودیم ظاهر در اول قدم
از ایشان گرفتیم پیمان و عهد   که پیمانهٔ جنتشان را چو شهد
ننوشند تا نزد ما رستگار   شوند آنچنانی که در روزگار
عبادات ایشان همه کرده قبول   چه اندر فروع و چه اندر اصول
قرار بودت بحق شما   بود ز اول خلق تا سوی ما
کز آن قرب یابند در بندگی   درآیند از کفر و شرمندگی
برات ذات از عبادات خلق   برای شما بد اطاعات خلق
اگر هر کس اطاعت کند بر شما   همانا که او کرده طاعات ما
موالاتشان فرض کل وجود   چه فرضی که در بدو مفروض بود
مقامات عالی برای شما   مقرر نمودیم در بدو ما
که ادنا و آن قاب قوسین بود   وزان بعد معنا و باب شهود
تنزل پی مصلحت بود زان   بدادیم در پیش تفصیل آن
غرض تا رسیدید در این جهان   وزان هم نمودید نقل مکان
چه از این مقامات محنت فزا   درآیید خود را بروز جزا
بحشر کنم منبری استوار   که از بهر آن پله باشد هزار
زهر پله تا پله یک ماه راه   دوان اسب چون طی خورشید ماه

درآرم

درآرم ترا ای نبی کرام   باعلای آن با دو صد احترام
وزان بعد در پله دویمین   نشینند مرا و ترا جانشین
علی آنکه آیات مشکوة حق   ز عکس تجلی او ز د شفق
بعالم چنان عالم آرای شد   که آدم از آن عالم آرای شد
سعادت گردید زان روح بخش   فلک زیر حکمش کشانید رخش
ز ظلمت نجات همه انبیا   بد از نور انور و را اولیا
بجاه علی هر که ما را قسم   دهد مطلبش را روا می کنم
ندارم تحمل بجاه علی   بکن سائلا و مکن کاهلی
دلی بهر حاجات اندازه ایست   ز اندازه بیرون مکو دعا نیست
بخواه آنچه خواهی باندازه خواه   که گر زنتابد ز یک برگ کاه
خیالی مقامات ایشان محال   بحد نیست کارد و ما دم مثال
دیگر جاهشان از نبایست پست   نماند که این بر همه واجب است
دیگر جاکرشان بمتنا ممکن   که بهنیش پایانست در عالم مکین
کسانیکه این رتبه را خواستند   تمنای جاه نبی داشتند
بعالم کسی قابل جاکری   نباشد بدقت اگر بنگری
بر ایشان بجز انبیاء زمان   نبودست جاکر بکل جهان

بفرمانشان جمله فرمان برند — به قسمی که بر فوق گردون برند

نمایند فخریه زان رو بما — بود دوره شان در صباح و مسا

که در کل موجود جز ماسوا — نباشد برتبه کسی مثل ما

از آن روز که خدا مر اندر نعیم — سر طاعت حق بر آند رخیم

که درگاهشان هست درگاه حق — برو دست از مرکز نه طبق

بمحشر مقامی است نزد خدا — که آنجا شود خلق از هم جدا

چه معلوم گردید اهل نجات — روانش نمائید آنسو که خواست

ز شان شما گشت مذکور پیش — در اینجا مکرر نگردیم پیش

شما شافعان جمیع امم — که موجود کردیم ما از عدم

وَالشَّفَاعَةُ الْمَقْبُولَةُ

و شفاعت پذیرفته شده

شما شافعان جمیع امم — که موجود کردیم ما از عدم

دیگر شافع فرقه مخلصین — شمائید ای پیشوایان دین

ز لطف شما تا بجائی رسند — که آنجا شفاعتگر بیا کنند

برای شفاعت نبی هست و روح — هدایت بود تن ولی پر فتوح

هر آنکس بعالم هدایت پذیر — شده در خلایق ندارد نظیر

شفاعت برو کرد آندم شفیع — چه روحی که در جسم گردد بدیع

وزان

وزان پس بمخلوق گردد شفیع — بقدریکه گردید قدرش رفیع

رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنْزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا مَعَ

پروردگارا ایمان آوردیم بآنچه فرستادی و پیروی کردیم رسول را پس بنویس

الشَّاهِدِينَ رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا

ما را با گواهان پروردگارا میل مده دلهای ما را پس از آنکه راه نمودی ما را

وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ

و ببخش ما را از نزد خود رحمتی بدرستی که توئی بخشنده

چه اقرار حق شما عارفان — نمودند ثابت شد ایمانشان

ز صبح ازل تا بشام ابد — ز ما آنچه احکام جاری شود

برای ثبوت حقوق شماست — به حکم کجا حق طاعات ماست

مبراست ذات از ستایشگری — ز حمد و ثنایای ممکن بری

ثنای خلایق برای شماست — خطای عظیمست کز بهر ماست

سزاوار من نیست این نعت و حمد — که در عالم کون ممکن کنند

بود حمد ممکن مرا عین ضم — که نبود چنین حمدها لایقم

ثنای رعیت برای شه است — ثنای شه از بهر شاهنشه است

برای شما هم بود شایگانت — ز ممکن تراود بر آن طیبات

نیا ندا

ثناشان بود لایق قدر شان — ولی اذن رحمت بدادم از آن
نباشند مایوس از رحمتم — در آیند از این باب در حکمتم
بود اذن آن چون فرو تفته زبان — که کردیم در مستحاضه بیان
بر عهد یکتایی از شما — رساند مخلوق احکام ما
گر افتد رتا زاکند آشکار — کشندشان با بستگی زیر بار
چه کردند حامل بحکم شما — نمایند زان بعد خواهش ز ما
در آن حمل ثابت بد ایشان — بدر امتحان در نیاز ایشان
برای وجود شریف شما — روا حاجت آید ایشان ز ما
بر ایشان بد سیم تغییر حال — نه بینند دیگر بعالم زوال

سُبْحَانَ رَبِّنَا إِنْ كَانَ وَعْدُ رَبِّنَا لَمَفْعُولًا یا ولی

پروردگار ما به راستیکه هست وعده پروردگار ما کرده شده ای دوستان خدا

إِنَّ بَيْنِي وَبَيْنَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ ذُنُوبًا لَا يَأْتِي عَلَيْهَا إِلَّا رِضَاكُمْ

به راستی که میان من و میان خدا عز و جل گناهانیست که نمیآید بر آن مگر خوشنودی شما

ز مخلوق عهدی که اندر الست — گرفتیم کلا ز اعلا و پست
ز طاعت بقول و بفعل شما — در آن شرط کردیم با جمله ما
هر آنکس وفا کرد در عهد خود — برا فضل ما شامل حال شد

بدنیا

بدنیا و عقبی شد او رستگار — برایش شد این نه فلک راهدار
کسانیکه میثاق آن عهد را — نیاوردند از روی غفلت بجا
نمایند خواهش ز ما در دعا — که حاجاتشان را نماییم روا
نزنم از ایشان فیوضات خویش — که کردیم با جمله ما وعده پیش
بر ایشان بدادیم فرمان که تا — بیابند شما آورند التجا
شما را نمایند راضی ز خود — که در بد و با جمله این شرط شد
رضای شما با رضای خدا — یکی باشد اول بهم بند دوتا

فَيَحْتَجُّ مِنْ أَئِمَّتِكُمْ عَلَىٰ سِتْرِهِ

پس احتجاج آنکه این گرد شما را بر راز او

مرا با وجودات هر یک نهان — جداگانه سری بود در میان
که لطف وجودات دفیض بقا — بر این هر دو علت شمار القا
شما عالم سر و ما سر حق — عیان از برای شما نه طبق
نمودیم تا زان جهانی بپا — نماییم در عالم ما سوی
شما نیند آن کنج مخفی من — که ظاهر نمودم بکل زمن
وجود شما سر سر منست — چه سر بل در آن سر ما مکمن است
برای شناسائیم در جهان — شما را بعالم نمودم عیان

زبس دوستی با شما داشتم زروی شما پرده افراشتم
که اندر جهان خودنمائی کنم زاوصافتان خودستائی کنم
زکتم عدم تا که ظاهر شدید بعلم تمامی محیط آمدید
وزان بعد هم آنچه ظاهر شود محیط و مخاطب چون حیز رود
بیانیکه در علم خود کرده ایم خلایق در آن اشتباه عظیم
نمودند در عالم امتحان کز آن شانکه در ذاتمان هست آن
و حال آنکه آن علم ذاتیم هست بذاتم که ذاتم بذاتند جهت
بجز علم فعلی ز کون و مکان نباشد دیگر علم از ما عیان
هر آنقدر معلوم سازیم ما محیط است بر روی وجود شما
محیط چه بل آنچنان قابلید که افعال ما تحت رای فاعلید
بعلم وجود شما مرتبط گر آن گشته نظم جهان منضبط
هر آن شیئی کز شیئی اخراج شد بر آن شیئی آن شیئی محتاج بد

بحکم شما اقسم مؤمنان
دهند از پی رفع حاجاتشان

وَاسْتَرْعَاكُمْ أَمْرَ خَلْقِهِ وَقَرَنَ طَاعَتَكُمْ بِطَاعَتِهِ

و طلب کرد از شما امر خلق خود و مقرون بطاعت خود

لما استوهبتم

لَمَّا اسْتَوْهَبْتُمْ ذُنُوبِي وَكُنْتُمْ شُفَعَائِي فَإِنِّي لَكُمْ

چون بخشش کنید ما از مرا و بودید شفیعان پس من مر شما را

مُطِيعٌ مَنْ أَطَاعَكُمْ فَقَدْ أَطَاعَ اللهَ وَمَنْ عَصَاكُمْ فَقَدْ

فرمانبردارم هر که فرمان شما را پس فرمان برده خدا را و هر که نافرمانی شما را کرد

عَصَى اللهَ وَمَنْ أَحَبَّكُمْ فَقَدْ أَحَبَّ اللهَ وَمَنْ أَبْغَضَكُمْ فَقَدْ أَبْغَضَ اللهَ

پس نافرمانی کرده خدا را و هر که دوست دارد شما را پس دوست دارد خدا را و هر که بغض ورزید شما

امور خلایق بدست شماست که دست شما تا بحق دست هست
هر آنکس شما را اطاعت نمود همانا که ما را اطاعت نمود
اطاعات ما بی اطاعاتتان چه نخلی که نبود ثمر بهر آن
برای خلایق بحد دعا محلی مشخص نمودیم ما
که روی توجه بدانسو کنند توقف همیشه در آنگو کنند
بهر عصر بر اقتضای زمان مقامی معین شد از بهر آن
چه گردید ظاهر زمان شما قرار محل کعبه دادیم ما
دگر مروه و سعی با هروره که حدش عیانست اندازه
وزان بعد چون ته اندر منا بود تا شود از منیت رها
زباب منیت چه بیرون فشد قدم بعد در کوی عرفان نهد

در آنجا چه عارف بحق شما | شود فعل او هست مقبول ما
ز شعر ذران بعد میش و هیم | که از خود کند دور دیو رجیم
بشرطیکه این فعل را در منا | بقسمی که گفتیم آرد بجا
چه ابلیس را او ز خود دور ساخت | قلیلی در آن لحظه خود را شناخت
بشکرانه اینکرم کز وفا | نمودیم از لطف بروی عطا
نماید خود یت براهسم ذبح | ز تقصیر زان بعد گردد ملیح
چه فی الجمله دریافت تغییر حال | کشد خویش در خانهٔ ذو الجلال
نماید با خلاص گرد حرم | طوافی که مامورشان کرده ام
چه فارغ شد از طوف بهر نماز | بجا آورد او دو رکعت نماز
رود در صفا بعد از آن با صفا | از آنجا سوی مروه بس سعیها
کند تا شود از محبین بان | خود برادر آرد و با شیعتان
دال اعبادات او لی ثمر | ریاضات و جملگی در هدر
از آنزه که معنی کل محل | شما یشد از صبح روز ازل
شفاعت مقامیست مخصوص ما | ولی جاری آن از دست شما
نمودیم ز آنزه که دست شما | بلا شک بود تا لی دست ما
از آنزه محبین شما را شفیع | نمائید برگردهای شنیع

کرگردند

کگردند در عالم امتحان | پی عذر تقصیر زاری کنان
بدرگاه هستان التجا آنچنان | نمایندگان باید اندر بیان
شفاعت تمنا یشان از شما | بود بر عصیانشان نزد ما
ضرورست که از ما نخواهند هیت | به بخشند تقصیرشان چون که هست
حقوق مرا گر نموده خلاف | بدارید ز آنکرده او را معاف
خلافاتشان گر بحق شماست | گذشت شما هم گذشتی زماست
زوی گر نباشید راضی شما | خطاکار عاصی است او نزد ما
اگر اینکه گوئید ما راضیئیم | بعصیان او خط غفران کشیم
بفرمایشان هر که منکر شود | بلا شبهه او منکر ما بود
هر آنکس عداوت کند با شما | عداوت نموده یقین او بما
بدل هر که بغض شما کاشته | یقین از ازل بغض ما داشته

اللهم انی لو وجدت شفعاء اقرب الیک من محمد

خداوندا بدرستی که من اگر یافتم درخواهان که نزدیک تر باشند بتو از محمد

صلی الله علیه و اله و اهل بیته الاخیار الائمة

رحمت فرستد خدا بر او و آل و خانواده او که نیکانند و پیشوایان

الاطهار لجعلتهم شفعائی فبحقهم الذی اوجبت

پرهیزکاران هر اینه گردانیده بودم ایشان را درخواهان من پس بحق ایشان که واجب گردیدی است

علیک

عَلَیْکَ اَسْئَلُکَ اَنْ تُدْخِلَنِی فِی جُمْلَةِ الْعَارِفِیْنَ

بر تو درخواهم از تو اینکه درآوری مرا در زمرهٔ عارفان

بِهِمْ وَبِحَقِّهِمْ وَفِی زُمْرَةِ الْمَرْحُوْمِیْنَ

بحق ایشان و در زمرهٔ رحمت کرده شدگان

بِشَفَاعَتِهِمْ اِنَّکَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ وَصَلَّی اللّٰهُ

بشفاعت ایشان بدرستی که تو توئی رحیم‌تر از رحیمان و رحمت فرستد خدا

عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِیْنَ وَسَلَّمَ تَسْلِیْمًا کَثِیْرًا

بر محمد و آل او که پاکانند و درود فرستاد درود فرستادنی بسیار

کَثِیْرًا وَحَسْبُنَا اللّٰهُ وَنِعْمَ الْوَکِیْلُ

بسیار و بس است ما را خدا و نیکو کارگذاری

التماس دعا از راقم الحروف اقل الحاج میرزا محمد الخوانساری

الهی بحق اخص صفات
که آن مظهر آمد باظهار ذات

بعز و جلالی که دادی بروز
دیگر آن جمالات عالم فروز

باسمی که بد اعظم اسمها
بجسمی که بد اعظم جسمها

بآن عصمت عفت انبیا
دیگر عصمت جمله اولیا

که آن

که آن پرتوی بود چون آفتاب
بتابید از الطاف بر ماهتاب

بقربی که بالای آن قرب نیست
و کر هست آنها مقام علی است

بحق کسانیکه حق قرار
بدادی بحق خودای کردگار

که از حق وفا بود در عهد خود
بتفصیل اجزای آن عهد شد

بنوری کز آن جمله اولیا
بهر عالمی کرده کسب ضیا

بخون شهیدان دشت بلا
که آن بود چشمه خون خدا

بحق مناجات روشن دلان
باخلاص ورزیدن عارفان

بصوفی نژادان روشن دلان
که اوصافشان نایداندر بیان

چنان پشت پائی بعالم زدند
که از فرش و وز عرش برتر شدند

بخلوت نشینان خامش زبان
که نی بند سود و نه بند زیان

به عباد زهاد شب زنده دار
بتقوای متقی پرهیزکار

بدبخته کانی که وارسته اند
تعلق ز موجود بگسسته اند

به نیکان پاکان صاحب نفس
که رستند زین تنگنای قفس

بمردی مردان راه خدا
که جان کرده در راه جانان فدا

بابرار ستانیکه صادق دلند
بهر عالمی لامکان منزلند

بزیبا جوانان که نورسته اند
بهر گلبنی همچو گل دسته اند

گر از جرم ما در گذر ای کریم
نما حفظ از رشته دیو رجیم

تولا عطا کن بر آنخاندان
تبرا ز اعدا ایشان هر زمان

بانعامشان ده بما وصلتی
وزان بعد الطاف کن خصلتی

که بهر رعیت نمودی قرار
ز روز ازل ای خداوندگار

توکل کرم کن بما ای کریم
که جز تو بغیری دیگر نگریم

ز تو هر چه خواهیم خواهیم ما
طمع را ببستیم از ما سوا

بگردان تو ای کارساز جهان
مرا کمترین کلب آن آستان

که شاهان سر بندگی سوده‌اند
از آن ره بسوی تو پیموده‌اند

بکن قسمتم ای خداوندگار
که در راهشان جان نمایم نثار

نما ختم پروین تو شرح کلام
که تفصیل دادست شیخ عظام

چه خوش گفت فردوسی نیکنام
بدیوان نظمش بصد احترام

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

وزان بعد بر رهنمایان دین
که هستند هر یک جهان آفرین

دیگر سالکانیکه اندر طریق
گرفتند هر لحظه دست غریق

خطا نه کشیدند از ابتدا
بفعل خطاکار تا انتها

خصوصا باصحاب این پیشوا
که کردند تحسین ز راه عطا

بیاریک

بیاریک بیتی نپرداخشد
چنان کز نظر هم نپسنداخشد

و حال آنکه در قافیه بس خلاف
برفتست کردند از آن اعتراف

اگرچه مراعات کردم بسی
که در معرض بحث باید کسی

نشد تا که خود مدعی آمدم
بقسمی که از گفته نادم شدم

غرض نظم از اصل منتظم شد
که در حالتم اختیاری نبد

مراعات اندر قوافی مرا
نشد ممکن این نکته گویم چرا

نبود دست طبعم بر این رایگان
که در قافیه آورم شایگان

چه مضمون تحقیق آمد بلند
مرا از مرافقت بکلی فکند

ولی عذر خواهیم از دوستان
خصوص از رفیقان اهم سنان

امید پذیرائی از جملگی
بود زانکه هر رند و مرد آگهی

نمایند از لطف در هر مقام
که خاطی از آن گشته مقتضی المرام

بیاد رخ اهل بیت کرام
نمودم در این باب ختم کلام

م

رشحهٔ سی و چهارم چند فصل در باب توحید فعالست
بزبان حال سالکان و دو قصیده در مدح نبی و وصی
مطلق است و قانون حروفات تهجی که اول آن
نقطه است در حرمن چهل و پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

باز طبعم را هوای دیگر است
باز در دم را دوای دیگر است

باز سودای جنون زد بر سرم
رو تو زنجیر جنون آور برم

سلسلهٔ زنجیر آر از زلف یار
که ندارد شیر از زنجیر عار

باز پیلم یاد هندستان فتاد
باز جان در حلقهٔ مستان فتاد

باز گویم فاش من دیوانه وار
نیست در کاشانه ام خبر گرد کار

بایزید ار بر ملا گفت این ندا
نیست اندر خرقه ام الا خدا

گوهر معنی که اندر دانه سفت
او بقدر وسع حال عامه گفت

من بگویم

من بگویم این زمان با صد نوا
نیست غیر از حق کس اندر ما سوا

آنچه میگویم نه احوال من است
حال من اکنون برون از گفتن است

فصل اول

باز دل در سینه ام آمد بجوش
آنچنان کز جوش او رفتم ز هوش

هین شنیدستم که پیر می فروش
بر در میخانه میزد بانگ دوش

کالصلا ای باده نوشان الصلا
الصلا ای خرقه پوشان الصلا

خم وحدت باده اش در جوش شد
ساقیا زان بانگ نوشانوش شد

بر در میخانه رفتیم با شتاب
دیدم آنجا سالکان بی حساب

کهتمش بی ها چه غفلت داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

عالمی دیدم از این عالم بدر
سر خوش و خندان همه با یکدیگر

عالم جان بود نی بل جان جان
من شدم در گوشهٔ آنجا نهان

ساقیان خلخی رقصان شدند
کم کم اندر حلقهٔ رندان شدند

باده اندر جام وحدت ریختند
گرد کثرت جمله از تن بیختند

جام جان دادند هر یک را بدست
نوش جان کردند گردیدند مست

چونکه گردیدند مست از جام حق
دیده اندر نیستی انجام حق

تا که ساقی دور را اتمام کرد
یاد این بیچارهٔ کم نام کرد

گفت با من کیستی ای بی‌نوا / گفتمش رنجورم و جویم دوا

از پی دریوزه بر درگاهشان / آمدم ای من فدای جاهشان

گرچه مسکین و فقیر و بیکسم / مرحمت فرما برایند رنو رسم

گفت پس در حلقهٔ رندان درآ / تا بیابی حال خاصان خدا

گفتمش قابل نیم ای محترم / من کجا و قرب خاصان حرم

گفت باده خورده گفتم که داد / گفت غم آلوده گفتم که داد

گفت جز یک قطره دیگر باده نیست / نوش کن زان سر حق را این کجیست

قطره داد و مرا بیهوش ساخت / از کرامت سلب و بی‌گوش ساخت

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

فصل دوم

مطربان کردند آهنگ سماع / رفع کردند از سر رندان صداع

نغمهای با نوا بنواختند / آنچنانکه جمله خود را باختند

نی درآمد در نوا با صد نوا / نی بیانگر راز درون سر خدا

چنگی ناهید صورت با دو چنگ / هوش عالم برد از یک نغمه چنگ

تا زدن با صد فسون و صد حیل / پس چه کرد آن ساحر صاحب عمل

تار تار از زلف جانان بسته بود / مشکلی را سخت آسان بسته بود

چون

چون کشیدی رشته جانها بتار / عالم افکندی بحال احتضار

نغمها دیدم در آن عالم که من / واله و حیران شدم بر خویشتن

دل بجوش آمد درون سینه‌ام / باز آمد ساقی دیرینه‌ام

گفت ای پروین چه پس دل کشته / از چه اندر خون دل آغشته

گفتم آری من ز خود فانی شدم / غرق در دریای ربانی شدم

اندر آن غم قاب با من گفت گو / تا چه می‌بینی تو از اسرار هو

گفتم اندر بحر قهر و لطف او / کل شیء هالک الا وجهه

هر کرا دادست حق فیض حیات / میچشاند شربت تلخ ممات

عیش و شادی جهان پر غرور / می‌نیرزد بجوای مرد غیور

رنگ را بگذار یکدم ای پسر / یک شبی در کوی بیرنگان گذر

بین تو بیرنگان هزار اندر هزار / کاروانشان بین قطار اندر قطار

جمله اندر بحر وحدت غوطه‌ور / گشته‌اند از هر دو عالم بیخبر

بهر جانان جان فانی داده‌اند / بلکه برتر زانچه دانی داده‌اند

از عوض بگذشته و جوهر شده / هر یکی چون لالهٔ احمر شده

رمز الموتوا چنین است ای عزیز / گر دلکشا ز وجود خود بریز

تا سراسر جمله نور الله شوی / آگه از اسرار سر الله شوی

چنی اندر هر گیاهی سرّ حق / هر یکی گویا ز سرّ ما سبق

اصل خود گیری دوی در لامکان / اندر آئی در سرای جاودان

دانکه اینها تو هیچ دو گریست / هر که خندد او آخر گریست

گریه آخر بکار آید ترا / گریه اوّل کن بچه زینها جدا

گریه اوّل گل و ریحان بود / خاصه کو اندر ره جانان بود

همچو آن قومی که خلاق جهان / قرة العینی بدادی در زمان

ناله و زاری و فغان نشانه‌ی / طفل تا وقتی که مهمانشان بُدی

چونکه مردی کودک شیرین زبان / شاه می‌گشتند جمله آن زمان

هر کسی را که حق آمد رهنمون / گفت و انّا الیه راجعون

فصل بیستم

پس تو اینچنان در فنای خویش کوش / هست را بگذار در من می‌فروش

نیست شو تا هستیت پیدا شود / هوش و گوشت واله و شیدا شود

عمرت آخر در لب بام فناست / آرزویت باقی و حرصت بجاست

لحظه‌ای انصاف ده در حال خویش / بین چه کردستی تو با احوال خویش

روی از الطاف حق بر تافتی / کارگاه غفلت حق بافتی

نفس را انباز شیطان ساختی / در رهش طاعات ایمان باختی

یکدمی

یکدمی رهسپار سوای چشم / عقل شرکت سوز اگر چشم وا

رو بدرگاه خدا زار آن زمان / ناله سر کن با دو صد آه و فغان

گوی ای غفار غفاری نما / در حق ما جمله ستاری نما

حق ذات پاکت ای حیّ ودود / وارهان ما را از شیطان عنود

رحمی ای رحمان بحال زار ما / وارهان زین نفس بدکردار ما

ما چه بد کردیم بد منها ما / ای تو ما را مقصد و هم آرزو ما

گر تو نپذیری زما ای خوبروی / تو بدرگاه که ما آریم روی

ای خدا ما خویش را نشناختیم / زان سبب خود در بلا انداختیم

عفو کن ما را که بس بیچاره‌ایم / بیکس و بی همدم و آواره‌ایم

تو کریمی و کریما زا عطاست / ابلهیم و ابلهی ما زا خطاست

تو چه بدری ما چه ابر همطار / تو جهان رحمت و ما شوره زار

بر امید عفو عصیان کرده‌ایم / بر امید سود نقصان کرده‌ایم

گر نبخشایی تو ما را ای کریم / گو چه سازیم ای خداوند رحیم

چشم ما در رحمت تو گشته باز / دردها را چاره کن ای چاره‌ساز

واستان از نفس شیطان جان ما / کن دوا این درد بی‌درمان ما

نفس کافر کیش ما فرعون شد / همچو فرعونی که او ملعون شد

باب رحمت بر رخ ما باز کن — جان ما را با ملک انباز کن

دیده حق بین عطا فرما کز آن — بنگریم اسرار وحدت را عیان

ذکر ادعونی تو خود فرموده — استجب را بابها بگشوده

نیست کار ما بغیر از معذرت — نیست کار تو بغیر از مغفرت

پس دعای خویش را کن مستجاب — وارهان ما را ز دنیای خراب

ای خدا ما بندهٔ زار توایم — بندهٔ زار گنهکار توایم

فصل چهارم

عجز و الحاح آر بر درگاه حق — دود آهت را رسان بر نه طبق

از معاصی زود استغفار کن — جسم و جان در راه حق ایثار کن

ناامید از رحمت یزدان مباش — روی خود اندر غبار اشکتر خراش

ناله سر کن یک جهان پر ناله کن — بعد از آن آفاق را پر لاله کن

رو بخلوت آر در خلوت نشین — سر وحدت در وجود خویش بین

در خلایق جز که قیل و قال نیست — در میانشان مرد صاحب حال نیست

جز که پیر پر دل روشن ضمیر — هر کجا بینی برو پیشش بمیر

پیر باید باطنت انور کند — مس قلبت را بیکدم زر کند

همچو باران کو ببارد در چمن — آورد بار ارغوان و یاسمن

تا دلی

تا دلی بر تو نماید در سبب — هین یقین میدان که در هر حجب

هرچه خواهی از دل مسکین طلب — نی ز بوجهل لعین یا بولهب

ذات آمد در صفات الله ولی — گر نه استی چنین پس احولی

گر ولی ظاهر نگشتی در جهان — ذات حق در پرده بودستی نهان

گر ولی را با خدا دو دیده — چشم احول بین بخود بگزیده

شاید آرم یکدو بیت از مولوی — تا بیابی نکتهای معنوی

احول اینجا خویش را بر باد داد — مانده در کثرت چه داند اتحاد

دیده خواهم سبب سوراخ کن — تا سبب را برکند از بیخ و بن

ای ولی والی والاجناب — دور کن از دیده‌ام پردهٔ حجاب

تا ببینم روی زیبای ترا — آن رخ فرخنده سیمای ترا

ای ضیابخش مه و خور روی تو — ای معطر گشته مشک از بوی تو

ای جهان جان ولی جان جهان — جان ما را همچو عیسی ده تو جان

تا بسایم با تفرق فرقدان — اندر آییم در مقام لامکان

فصل پنجم

در ولی آثار حق باشد عیان — کز دم او زنده میگردد جهان

او ولی میدان که خلاق ودود — کرد موجود از وجودش هرچه بود

آن ولی باشد که شانش لافتی است	نقش ما جنس آیهای هل اتی است
آن ولی بیند اگر از الطاف مه	رطب و یابس بود آگاه او
آن ولی باشد که حق گوید ولی است	ای که شبلی یا که شیخ تو علیست
آن ولی از قید زادت کند	این ولی از شیخ عبادت کند
چون چنین کردی تو ای نیکو خصال	حق همی گوید تعالی کی تعال
جسم تو اندر سراسر جان شود	جان ما انوار و ما ایمان شود
دید تو دید حق آید آن زمان	کشف تو کشف حق آید در بیان
ناگه ای سلطان خوبان زمن	سر وحدت بینی اندر انجمن
جمله را بینی تو در توحید غرق	تاج کرمناست بر سر تا بفرق
ناگهان بینی تو ای نیکو سرشت	باغ را آراسته همچون بهشت

فصل ششم

راز گویان سبزه با آب روان	کی تو ما را قوت قوت روان
هیچ دانی اصل ذاتت از کجاست	کشف دانم از صفات کبریاست
نرگس مستانه را دیدم که دوش	سنبلی گفتا بدیگر هم خموش
ناله از لاله آمد بگوش	تا ببینم او چه گوید در سروش
ناگهان از سوسن شیرین سخن	این ندا برخاست در صحن چمن

کاندرین عالم بجز الله نیست	در دو عالم غیر وجه الله نیست
هرچه هست اسرار سر وحدت است	باقی اندر فنا و کثرت است
یاسمن زان نکتها از هوش شد	ارغوان از بوی او مدهوش شد
نسترن بر دار حق حق میزدی	همچو منصور انا الحق میزدی
گاه از قمری در آمد این ندا	کیست غیر از ذات حق در ما سوا
ما سوی الله هرچه هست اندر فناست	آنچه باقی ذات پاک کبریاست
عرعر اندر نعره توحید بود	نعره اش را جمله اشیا می شنود
سروها دم میزدند از الستی	که ندیدستیم ما جز راستی
گل به بلبل بود در راز نهفت	رازها بشکفت کو ناید بگفت
کز نهاد زنبق سیمین عذار	این ندا برخاست آندم آشکار
در جهان یکدیده حق بین بیش	ورنه حق از چشمها پوشیده بیش
حق بود ظاهر چو خورشید جهان	نامد اندر دیده خفاشیان
فردی از مولا بیابد در نظر	بهر این مطلب لسان نی شکر
حق عیان چون مهر رخشان آمده	حیف کاندر شهر کوران آمده
دیده حق بین نداریم ای کریم	دیده بخشا که خود را بنگریم
رحم کن بر ما ضعیفان ای خدا	رحم کن بر این ضعیفان انجنا

گر نگویم زین نمط تشنالها	مانده در تردید باشی سالها
پس بیا خود را دمی با هوش ساز	قول حق را گوش دار گوش ساز
تا بگویم با تو اسرار نهان	غلغل اندازم باطراف جهان
تا تو آگه گردی از اسرار هو	ظاهر آید بر تو امر استوا
گوش دل واده که خواهم آن بیان	زاولین خلقت کنم بهرت بیان
خواستم رمزی بگویم از معاد	تا تو کامل گردی و خوش اعتقاد
لیک باید گفت قدری ایعزیز	زاولین خلقت که گردی با تمیز
پس چه واقع گشت در اول قدم	تا نباشی آخر از اهل ندم
هوش دار اینده هم پیمان الست	پس چه‌ها بگذشت در روز الست
خلقت اول چسان فرمود حق	وز کجا پیمانه شان پیمود حق
لیک در بحر دگر انشا کنم	بلبلم هر دم بشاخی جا کنم
چونکه دارد هر گلی بوئی دگر	چشم نرگس هست بر سوی دگر
هر گلی را در نهان جا هستی است	هر صفت را از ازل ها هستی است
وه چه خوش گفته جناب مولوی	در کتاب مثنوی معنوی
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب	بوی گل را از که جوئیم از گلاب
جان فدای گلستان حیدری	هست گلهای چو زر جعفری

جمله

جمله عالم عاشق گلزار او	من فدای گرمی بازار او
تا قیامت بوستانش سبز و تر	هست گلهای چو شمس و القمر
خاصه یک گل کو نهان از چشم ماست	من نمیدانم که وصف او چهاست
اینقدر دانم وصی و رهبر است	او بمنصب وارث پیغمبر است
شاهباز بزم او ادنی است او	هم ولی والی والا است او
او بود نایب مناب ذو الجلال	حق تعالی شانه عما یقال
او بود گنجینه سر احد	صورتش معنی الله الصمد
لم یلد را با و لم یولد اگر	معنی خواهی بدانست وی نگر
بی اب و ام ذات پاکش از ازل	گرد ظاهر لا یزال لم یزل
او بود موجود و از جودش جهان	سبز و خرم گشته تا آخر زمان
او ببزم حق بود مسند نشین	خادم درگاه او روح الامین
گرچه غایب از نظرها گشته است	دوستان از حسرت خود گشته است
زبرای چشم بد پنهان شده است	جان ما از غیبتش نالان شده است
ای خدا بنما ظهورش بر ملا	دیده ما را از نورش ده جلا
خدمتش را کن نصیب جان ما	جان فدای مقدم جانان ما
الحمد امن عاشق روی ویم	در دو عالم مست جادوی ویم

پس صفات و علت هر حق | این وجود پاک شد از ماسبق
علت غائی است اندر هر علل | علت باقیست او در هر محل
با بهای فیض حق هر دم عیان | کرد و از وی امتلا ختم البیان
از اقتضای دهر و چرخ گجمدار | داد حق از بهرشان نعمت قرار
تا که یابد نیک و بد زان التیام | ممتحن زین امتحان خاصان ز عام
جهات و ولی سبب خلاق فرد | چون خودی اندر صفت ایجاد کرد
همچو خویش او را بسته از خلل | کرد موجود آنچه او بد از ازل
ز عدم چون ذاتش آمد در ظهور | باب طب آمد او حق را ظهور
هیچ از حد آمد ولی کم و کیف | این مثل در حق منکر همچو سیف
بهر او حدی و محدودی نبود | زانکه از وی پیش موجودی نبود
تا شود حدی و محدودی عیان | بعد از آن آید با فهام و بیان
حد و محدود از وی آمد در وجود | بعد کم و کیف و اوصاف آنچه بود
پس بر ذات او از کثرت است | گرچه کثرت ظاهر از آن فطرت است
یعنی کثرت بود مر غیر ذات را | دست بردار ای حکیم از ذات هو
ذات هو بیرون بود از گفتگو | گو بگو رو مکن خود را بجو
این صفت هر چند اوصاف ثبت | این ولی هم نور الطاف ...

جمله یکونه از ... وجود
این وجود از اقتضای ... بود
تفصیل ...
چونکه عالم ...
از ... این ...
تا ... حقیقت ...
از وجود حضرت ...
... علت ...
... وجود
... حق ...
... آنچه ...
... حق ...

بارالها حق آن عالیجناب | کن تو پروین را ز خداش حساب
قسمتش کن یک زمان اندر زمان | ای خداوند زمین و آسمان
بنگر در خسار نیکویش بجواب | ختم شد والله اعلم بالصواب

قصیده در نعت خاتم انبیا

چه در بدو خلقت خدای احد | خداییش را خواست ظاهر کند
ز نورش عیان نقطه ساخته | جهان را از آن نقطه پرداخته
ز جا خواست آن نقطه با وجود | کند حمد خلاق با فضل و جود
الف زان پدیدار شد ناگهان | که باشد الف اول داستان
چه از بهر تعظیم خم قد نمود | از آن خم شدن جای احمد نمود
چه در خم شدن گرد قدری ز یک | شد آن میم احمد ولی حلقه تنگ
چه برخواست زان خم رفتار شد | وز آن دال احمد پدیدار شد
چه آراست آن نقطه خود را چنین | جهان آفرین گفت صد آفرین
وز آن پس بفرمود حق ودود | در اوصاف آن سید باجود
همین قسم تعظیم گردید خاص | برای تو و امتت اختصاص
حبیب منی مفخر کائنات | خطیب منی بر همه ممکنات
توئی عقل اول در اول وجود | توئی نقش اول ز نقش ودود

بزم خدائی تو مسند نشین ... بجام محبت توئی همقرین
ز خلقت تو دان اولین خلقتی ... برجعت تو دان اولین رجعتی
طفیل وجود است از بدو ام ... توانی ای خداوند بر زید و عمر
وجود تو از نور خود ساختم ... وزان شور در عالم انداختم
ترا نام نامیت احمد بود ... نشان مهرت از دست سرمد بود
کلام الله از لفظت آید پدید ... بمعراج جسم تو خواهد رسید
کمیت جلالت ترا داده ام ... فصاحت بلفظ تو بنهاده ام
توئی مخزن سر مکنون من ... توئی شاهد روی گلگون من
گل وحدت انجام را د منست ... خزاین کل بگلزار قلم زبت
بحرف هجی احمد آمد چهار ... از آنجا بعالم شده آشکار
سه حرف از آن از خدای کریم ... نمود از ید قدرت آزاد و نیم
به میمش بپرداخت حی ودود ... که آن نقطه قابل بقسمت نبود
به میمش بدی قدر پیغمبری ... نبی از ولی دارد این برتری
همین میم هم شرح بسیار داشت ... ز فهمیدنش عقل انکار داشت
بیان کردنش با چه و چون شود ... ولی مطلب از دست بیرون شود
پس از نقش احمد خدای ودود ... از آن نقطه نقشی جلی تر نمود

قصیده در نعت خاتم الاوصیا

مغنی بیا نغمه ساز کن ... سر قصه شاه دین باز کن
مغنی بزن نغمه با سرود ... که آید ولی الله اندر وجود
مغنی بزن لحن داود زود ... که از پرده آمد برون هرچه بود
بده ساقی از جام وحدت کمی ... که دیگر بعالم ندارم غمی
کسی را که ساقیش حیدر بود ... چه اندیشه اش روز محشر بود
علی از عدم گر نگشتی وجود ... خدائی حق هیچ ظاهر نبود
چو حق خلقت حق نمود آشکار ... بجائی که حق شد بمرکز قرار
بشأنش خداوند با فضل وجود ... در آن لحظه فرمود با صد درود
ولی منی ای شه محترم ... وصی بلا فصل پیغمبرم
توئی لوح محفوظ و محفوظ لوح ... که داده بر آن لوح کلک تو روح
برازنده افسر لا فتی ... طرازنده دیهیم از هل اتی
ز انگشت تو ظاهر آید قلم ... وزان سرنوشت جهان شد رقم
بسازم برای نشیمت عرش ... طرازم پس از وی در آنجا زرش
یکی کرسی زر نهم اندرش ... نشانم ترا از کرم بر سرش
بسازم حجابات را از حیات ... وزان پس حجابات را از صفات
کنم خلق نه سر تو گر تو بیان ... که کس نشنود از بیانشان بیان

همه هست و هست جمال تو بس
چو موسی بخواهد پدید آتشش
عیان ذره سازم ز نور تنان
کنم خلق بهر جلالت ملک
سماواتیان جملگی بنده‌ات
ز عکس جمالت بسازم نعیم
برای نعیم نسیمی ز کوت
شرار جحیم بود قهر حوت
بجنات و دوزخ تو قسام و بس
بدان ساقی حوض کوثر توئی
چه خواهی کنی سرنگون لات را
ز نعل سمندت چه عکسی بدر
ز بهر شناسائیم ای جمیل
وزان پس کند از تو اخذ کلام
ز نور تو ظاهر شود انبیا
از آنخلق سازیم خلق دگر

همه هست و هست از وصال تو بس
کمی از جمال تو بنمایمش
که گردد جهان جمله مقهور تنان
ز گرد نعالت برآرم فلک
دهم عرش را زیور از خنده‌ات
ز قهرت برآرم شرار جحیم
معطرتر از مشک از فرزوت
شراب طهور از عرقهای روت
گر این رتبه افزون نشد هیچکس
یقین دانکه مهر پیمبر توئی
نهی جای دستم کف پات را
شود زان کنم خلقت ماه و خور
تو بدهی بجبریل پند جلیل
بردنزد و پیغمبر نیک نام
پس آنگاه وزان خلقت اولیا
وزان خلق هم خلقت مشتم

تسلسل بود تا بروز قیام
صفات ترا جملگی مظهرند
بذات شریفت کسی پی نبرد
ولیکن صفاتت چو پیدا شود
از آنجمله مخلوق اشیا کنم
همه شاهد روی نیکوی تو
بود ذکر ایشان ز پیر و جوان
همین فخر ما را بس است ای کریم
کنم طاعتت عرضه بر ممکنات
هر آنکس قبول ولایت کند
بوی خلعتی از جلالت دهم
سرافراز کونینش سازم ورا
هر آنکس که منکر شد از وی جهل
بوی کسوتی از شقاوت دهم
فرستیش قعر جحیم
بموجود یکسر چنین فرض کن

درین آفرینش بوجه تمام
که بر عالمی هر یکی دلبرند
بجز ما و پیغمبر ما نخورد
به بعضی براهین هویدا شود
عدم از وجود تو احیا کنم
معطر هم از بوی گیسوی تو
که مائیم زین زمین و زمان
که ما مظهر الله را مظهریم
کز آن فرض گردید بر کائنات
اطاعت تشریف رایت کند
نجات از جمیع ضلالت دهم
چو بدر منور بهر دو سرا
چو بوجهل رفتست او سوی جهل
ز تلخی بکامش حلاوت دهم
قرار مقرش بود چند دهر
تو ای والی مملکتهای کن

ملفوظ لست خلق شده از دم جهان — پس از وی توئی جمله را رهبر بیان

رهبر تو کردی ز آدم که خوانت — بگذشم ملک همین آدم بساخت

چو آنساختی اندک اندک تمام — شد هیئت از تو دادی قوام

قوام جهان از وجود تو شد — وظیفه خور خوان جود تو شد

هر آنکس که موجود شد از عدم — بر ایشان تو شاهی و صاحب علم

تو فرمانده ای از ازل تا ابد — بمخلوق جمله تو بدهی مدد

حیات و مماتش بدست تو شد — قضا و قدر زیر شصت تو شد

بوقت اراده اراد اللهی — بوقت افاده افاد اللهی

بوقت مشیت شما — بوقت حقیقت حقیقت چو ما

بوقت قضا در قضاء منی — بوقت رضا در رضای منی

بوقت قدر زیر شصت منی — یقین بنده چیست ستی

به حکم سر ار بما خدا شدی — بر این بعث و نشر تو مختاری

بدست تو باشد زمام اجل — بآن تو گشته است صاحب عمل

کتاب مراکاتش دست تست — یقین دان که این رتبه زیبنده تست

از این جهت خبر است علم جهان — توئی عین من هست ایجان جان

الهی بحق شهنشاه دین

کشا هر دوی تو راه یقین

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در نعت خاتم انبیا صلوات الله در بحر ... شعر کرده است

ای نوحه نور لطف که حق را تو مظهری — هم مظهری و هم تو خدا را تو مظهری

ذات مقدست چه بود آشکار حق — دادت پیمبری و چه نیکو پیمبری

بر شانه تو مهر نبوت نهاد گوش — بر ممکنات جمله تو شاهی و سروری

در عالم وجود توئی واجب الوجود — در بحر لطف هست تو گوهر و ز نده گوهری

گوهر چه گوهری که ز نور مصورت — گشته جهان تیره چو خورشید انوری

ای آنکه حق بشانت فرموده در ازل — ما را تو دلبری و لی طرفه دلبری

ای شاهدی که شاهد دوران شهادت است | اقرار کرده شاهد خلاق اکبری
بر مسند جلال خدائی توئی و بس | مسند نشین و بلکه جهاندار داوری
ای سیدی که سید کونیت خوانده حق | وی سروری که بر همه آفاق سروری
عالم توئی بعالم امکان و هم بکون | زان رو که هست زاد تو شئی محضری
موجود گشته بهر وجود تو کائنات | داده دست حیات بهر جسم لاغری
ای آنکسی که لطف عمیم تو کرده است | ذرات را بعالم ذره ذره پروری
پیغمبران اگرچه بدند از ثر شحت | نسبت نبود چو قطره تو دریای اخضری
ظاهر شده است عالم امکان ز نور تو | لیکن ز ذوالجلال تو در پرده اندری
گر گوییت خدائی لیکن نه از آنک | اولی تکدر است و تو کاهی تکدری
از دست ظالمان جفا جو که کرده غصب | حق ولیت ازره جور و ستمگری
لیکن ملک چو دید جمال مطهرت | روز الست گفته خداوند اکبری
اقرار کرده بدی خود به سیدت | کسرا چه حد گفت که از حق تو کمتری
ظاهر بصورت بشریت شدی بخلق | لیکن بشر نه تو ندانم چه مظهری
حق داند و علی تو چه ذات مقدسی | از درک اصل ذات تو عقل بشر بری
تو با علی و یازده اولاد اطهرش | هستید نفس واحده جسم مطهری
آخر پس شوند و لاشی محض عالم وجود | فرش جلال اگر تو بعالم کی گستری

ای جسم پاک سید لولاک و الکشف | بادا فدات جان جهان جمله یکسری
نشناخت حق حرمت تو هر که در جهان | در حق تو نمود جفا و ستمگری
ای آنکه گفت خالق عالم بشأن تو | عالم تمام جرم و تو گوهر ز جوهری
تو باغبان عالم امکانی و ولی | در باغ دین حق تو چو سرو صنوبری
رفرف سوار هفت فلک عرش و تو ولی | در بارگاه قدس تو با حق بحضوری
جائی قدم گذارده تو که هیچ که | بگذاشته است غیر علی پای دیگری
زانجو که هست خدای معراج بهر آنکه | گیرد ز خاک نعلین تو عرش زیوری
از بهر تازه کردن میثاق و عهد هم | بودست و هست بلکه روایات دیگری
نزدیک حق شدی تو چنانکه چو جمله | تو بین و قاب بود نداری تو همسری
معراج کرده حق تو خطاب ای آنکه | دانند خلق جمله ز مخلوق برتری
لیکن چه برتری که خداوند برتری | هستی ممکنات تو شاه غضنفری
نسبت بخلق شأن تو شأن خدا بود | نسبت بحق بقول خود از ذره کمتری
ای خلقت شریف ندانم چه خلقتی | وی جوهر لطیف ندانم چه جوهری
خلقت چه خلقتی که خداوند خلقتی | جوهر چه جوهری که خداوند جوهری
دائم همی بفتند که خدا را پیمبری | مخلوق را تو سرور و سالار و رهبری
آنسروری تو که همه آفاق سر بسر | مداح گر شوند و بگویند دفتری

دفتر چه دفتری که به پهنای نه سپهر / لیکن بگفته اند ز بسیار کمتری
هر کس که در مدیح تو مدحی چنان نمود / مدح تو نیست کرده بفهمش هنروری
ای آنکه اولین قدم قدر تست عرش / وز عرش هم هزار فرزدن تو برتری
در مجلسیکه جمع در آیند انبیا / بر جملگی وجود تو دارد مصدری
قدر ترا خدای شناسا است مدح تو / بردی سزا است زانکه خدا را تو دلبری
تو بحر رحمتی و محیطی بعالمین / کس را چه حد بجز مدحت شناوری
در مدح تو کسی نتواند که دم زند / جبریل گر زند دم سوزد دو را پری
در عهد دولت شه جمجاه جم خدم / شاه زمانه ناصر دین پیمبری
روی زمین تمام ز لطفش چو گلستان / شیر فلک تیره کند مهر مادری
شاهیکه کرده کسب ضیا از رخ نکوش / در صفحه چهارم خورشید خاوری
سنش جوان و بخت جوانست و عقل پیر / عمرش هزار باد درین چرخ چنبری
شاهیکه صولتش جگر شیر آب کرد / وز هیبتش پلنگ گریزان ز کشوری
شاهنشهی که میر اتابک دلیل اوست / زین افتخار کرده بکیوان تفاخری
میریکه در فضیلت فضلش شدست گنگ / بوذرجمهر و آصف و شیخ شبستری
میریکه از طبیعت طبعش جهان پیر / گشته جوان چو تازه جوانان کشمری
میریکه در جلالت شانش بروزگار / بر سینه فلک بودش داغ چاکری

یارب

یارب بحق قائم آل محمدی / پاینده دارشان بوجود دین پیمبری
توفیق حج و عمره عطا کرد اکرم / خلاق بنده پرور زان بنده پروری
شصت سه بود بعد هزار و دویست سال / کاین ذره شد مشرف قبر پیمبری
من از کجا و خانه حق ای عجب این / گر لطف حق نبود مرا یار و یاوری
وارد شدم بصحن حرامی که گوییا / معمارش بوده خدا یا که حیدری
آتش چو سلسبیل و لیکن چو سلسبیل / خاکش عبیر بود و یا آنکه عنبری
صحن و سرا چه صحن و سرائیکه هشت خلد / روشن ز عکس وی شده گر نیک بنگری
دیدم در آن هزار فزون آبهار روان / آبی چه آب بلکه به از آب کوثری
ز بقعه مبارک چون چشم او فتاد / گفتم هزار بار تو از عرش بهتری
رفتم بخاک و سجده نمودم بذوق و شوق / چونکه خواستم ز جای شد احوال دیگری
ترکیب بقعه بود ز ترکیب نه سپهر / در ارتفاع داشت ز افلاک برتری
رفتم بعجز تا که رسیدم در حرم / دیدم حرم حرم چه حرم خلد انوری
کردم سلام خواستم اذن دخول پس / جائی شدم که عقل میندخت لنگری
گفتم بعقل جاهل کای پیر روزگار / بهر چه مکث کرده درین پشت محضری
برخیز داند رای تو اندر حریم حق / معراج کن بحق تو درین عرش اعظمی
گفتا که رو تو جائیکه من همچون بود / زین بیشتر گر آیم سوزد مرا پری

گفتم

گفتم که اولین قدم آستان ایت … چندین هزار مانده چرا زار مضطری
گفتا به بخشش عقل همین قدر راه داشت … رو عشق عقل سوز تو تنها مظفری
گشتم براق تیز تک عشق را سوار … تازاندم آنچنان که تو گفتی چو صرصری
تا که بماند نمره و هم بصد تعب … گفتا برو که نیست دیگر با تو همسری
گفتم چرا بپا که به مقصد رسیم تا … بینم روی دوست چه جام سکندری
گفتا مقام عشق همینجای بود و بس … زین جا پس مقام نخود دیست هر چه بگذری
قدری تحیرانه شدم من بعد عشق … تا آنکه رفته رفته رسیدم مکدری
دانی چه در دری که در خانه خدای … بود از فراز هاش گر نیک بنگری
دیدم حجابها و پس هر حجاب حجب … در هر حجب هزار مقامای دیگری
دیدم مقامها که ندیده است هیچکس … اندر جهان نباشد از آنجای خوشتری
گشتم ز خویش بیخود و رفتم بصد شتاب … در بیخودی رسانده خود را بمقبری
مقبر چه مقبری که در او بود نور حق … مقبره چه مقبری که پر از مشک اذفری
نزدیک مرقدش شدم آنقدر کوچک … نزدیک گشته بود بمعراج ظاهری
برکرده مرقدش ضریح سیم خام … دیدم کشیده بود بسقف عصفری
قندیلهای نور پر از نور سرمدی … آویز گشته بود چو یاقوت احمری
دیدم مقام حضرت جبریل را که او … نازل شدی بخدمت او همچو چاکری

یک منبری ز مرمر دیدم بکوثری … کاندر جهان ندیده کسی هیچو منبری
قندیل وار کوکب مرصع بهر طرف … آویز گشته دیدم از زر جعفری
دیدم مقام تربت زهرا که گفته بود … در شان او خدای که ناموس اکبری
کردم زیارت همگی را بصد نیاز … بعد از شش وداع کردم با دیده تری
گفتم بعجز و ناله با نشهوار دین … کای منبع سخا بنما بنده پروری

بر دین نجا بکسی درگاهت آمده
دارد امید چشم شفاعت ز اکبری

قصیده در نعت خاتم اوصیا صلوات الله

ای ذات تو بر مصدر ایجاد وجود آیات … وی از صفت گشته عیان جمله ظهورات
جاری بود از دست تو ایادیت خداوند … هر لحظه بموجود و عدم کل فیوضات
یکجلوه ز رخ کردی جمعی بتجلی آیت … اقرار نمودند در اینجا بمکافات
گر جلوه دیگر بنمائی چو شوی تو … ای جلوه حق جلوه نما از رخ ربانیات
گر خالق یکتا ز ره مصلحت خاص … اوصاف تو اندر نبی آورد و باثبات
او صفت نه بل نفی صفاتست معنی … گر چه صفتی از تو بود عالم ذرات
در آیه دیگر مثل مثل بشر را … در حق شما کرده بیان وجه بالذات
تغییر در این نفی بود مثل و الا … از قاعده بیرون بود کل مثالات

زان گرکه مشبه زشبه نفس اتوی … بنود برود حسن بکلی زکلامات

پس حق ممیز که تمیزی صفت اوست … در جمله مقامات بنود است مرآت

در شکل بشر آمده اندر نظر اما … بودید حقیقت همگی غیب غیوبات

بر غیب کس آگه نشود غیر خداوند … این نکته بیانش بعوالم شده کرات

با نص صحیحی که بود ثابت و محکم … از قول رسولان همه بیرون دلیلات

هرگز بجهان عکس بعاکس نرسد است … اینمسئله واضح شده چون عاکس مرآت

وصف تو در اوصاف وجودت بنگنجد … هرچند بزند از حد تقریر بیانات

خواهم که ز نو مطلع دیگر بسرایم … در مدح تو ای نایب حق قاضی حاجات

ای زلف تو لرزنده گهی بهر کرامات
که بر رخ زیبای تو حیران شده که مات

افسرده شود گاه چو افعی ز بر دست … پیچیده شود گاه چو ثعبان بحرارات

افعی ز لب آورده برون آه شرربار … وین تیر درخشنده زنده حیات

ثعبان بزبان لابه کنان در که و بیگاه … وی نازکنان خضر به بستر که سیمات

مولود شریعت چه عیان گشت بعالم … عالم ز قدومت شده چون روضهٔ جنات

گشتی چه درون حرم حق متولد … با حضرت حق خانه خدا نسبت شده اثبات

محرم بحریم حرمش آمده از بدو … زان باب از آنجا نه برون شد قدم عتبات

آندم که وجود آمدی از فاطمه آمد … ساقط قلم از ضبط تکالیف وجودات

بخشید خدا بهر نثار قدم تو … آنقدر گنهکار که ناید بخیالات

فرمود که زیور بنما خازن جنت … جنات مزین ز حلل و عطر و حبرات

طوبی چه شنید این خبر از خالق بیچون … بالید چنان کز زبر عرش برون تافت

ارواح مکرم همگی خرم و دلشاد … در عالم اعلی شده با اهل سموات

آندم که جمالی ز نقاب صفا بنمودی … بر دیده همگین ز ره لطف و کرامات

منظور از آن دیدن حق بود و الا … بالاتر از اینکه در آئی بعیونات

ذاتت چه خداوند مبرا ز صفات است … هرچند که یکو صفتی بر خلق بود دال

در نام تو همنام خدا آمده لیکن … این وصف ز همت بر از رتبهٔ اعلات

ای حضرت مولی علی عالی اعلی … از دیدهٔ ما دور نما کل حجابات

تا آنکه به چشم بصیرت آن رخ ملکوتی … فانی چه بدیدیم و کردیم مناجات

سوزنده شود بعد وجودم همه از تو … کین رذ ملامت بری از آفت آفات

پرورده همای چنین مرتبه و جاه … کر دست پیمان ز کرم لطف تو اثبات

از شوق مدیحت که فرشته ما فیه سنجی
بیرون شده خوشتر سخن ای سر خرابات

ایضاً قصیده در مدح خاتم انبیا صلوات الله

هزاران حمد بی حد بر خدای خالق اکبر / که بی مثل است و بی همتا و خلاق جهان آور
درود بی عدد بر سید الکون برم دادی / خصوصاً احمد محمود آن سالار دین پرور
پس از نعت نبی سازم ثنای او صیای او / که جبریلش بپیش بدی دربان در ایوانش
شهنشاهی که گر ظاهر نگشتی در جهان ذاتش / نهان بودی بعالم حق و ملک قدر پیغمبر
چه ظاهر گشت وصف خدائی جمله ظاهر شد / نمود از جا کری قدر نبی را در جهان ظاهر
وجودش واجب آمد بر وجود ممکن و واجب / که آمد در وجود از جمله موجودات او مصدر
برد نقش مشیت با اراده اشرف و والا / ز جودش گشته موجود عالم امکان پر نور
قضا را باز ومنت او شود با قدر و قدرت / که فرماید بحکم خالق الخلاق بحر و بر
اجل امرست کز امضای او گردید با قدرت / و گرنه تا قیامت نیست بود در عمل مضطر
نوشت او ز سر نوشت عالم امکان با اول / که عالم گشته بود از بدو خلقت تا الا آخر
بدار اسم بیان فرمود از بعضی با امر حق / ولی ننوشت در لوحیکه بود آن ندو آمین که
ز اول خلقت آمد علت غائی بهر اشیا / و بهر آسا مد بر گشته بر عالم ز خشک و تر
ز نقاش نقش کرده بر مخلوق جان بخشی / رساند ز آدم بیکال روز بهار ساحر
شقی از وی شقی گردید اندر عالم امکان / سعید از وی سعید آمد معنبر بوی و خوش منظر
بشان او حدیث لحمک و لحمی آمد / ز آن رو گو بدی نام و بشیر شاکر
ز جود خیر و شر موجود گرد از جود او / که بر خیار آمد خیر و بر اشرار کلا شر

بود

بود این معنی ختم علی از قلب و از سمعی / ز قدرش جمله دیدند و بارش گشت کل مجبر
ببید ممکنات آمد وجودش بین هر آن / که حق عین الیقین آمد بکس جمله سر تا سر
والا دیده حق ممکن نبود از دیده ممکن / که جسمش نور روح آمد ولی بود بنا ستر
کجی مخلوق را یارای دید آنچنان جسمی / که کرده کشف از دیدن او خسرو خاور
بتوصیف صفاتش گشته مخلوقات کل از جهل / که حق فرمود نشناسد ورا جز من و پیغمبر
نظام خطه امکان شد از او نا غلام او / قوام زمره امکان از او بر پاست تا محشر
ز لطفش یافته نور و زی دوزان و صبح غرا / ز قهرش آدم آمد سالها گریان چو ابر تر
ز عشقش عاشقان در بند و خلقت هست لا یعقل / ز بحرش چشم دجل و نیل شد متصل بر در
فروزان از جمال افروزش خطه ممکن / بود ماه وخ بمدح جانفزایش حضرت داور
معظم از جلال و فقرش شد عرش و هم کرسی / درخشان ماه و خور از پرتوش گنبد اخضر
پذیران کمالش کاملان دهر ابجد خوان / بدیدان فضایلش فاضلان گشته گویا
مکمل از کمالش کاملان گشته در عالم / مصلح از صلاحش صالحان تا بر لب کوثر
چه از دریای وحدت گشت ظاهر اندر آن نحیا / به بهتانش تصدیق حق گردید مستظهر
رموز جمله عالم بود رمزی ز اسرار حقش / فنون هر فنی باشد ز مکنونات آن سر در
بود نقش مشیت نزد اهل حکمت و بولا / ولیکن نزد عارف گو نیا قدر بیست بالاتر
خدایش نا خدا خواندند از ازل بر زورقی نکان / نبود از بهر آن زورق وجودش هیچ لنگر

دسا

ولی کی کشتی اندیشه را تاب است و دست نیز	هر دو در کنار او در تمام اسلام و کام
چنان بی منتهی نیست منو داند عبودیت	که تا کنه ربوبیت رسید آن شاه دین پرور
وز آن پس صحبت خلاقی از بهر وجود او	رسید از عالم بالا بصد اکرام صد گوهر
وجود آورد اندر عدم از عدم موجود نابودی	که اندر حصر ناید وصف آن بالعالم دیگر
جهانبان گشت آدم بر جهان جمله امکان	سخن بر گشت تکوین ممکن در جواب دی
بهر عالم که آمد خلق او زر و زر ارل بهره	بدی ولیکن بودی متعهد تا در سر
که تا تکمیل سازد خلق را بر طاعت یزدان	ولی بر اقتضای هر عوالم صورتی ظاهر
نمودی تا که سخت دلیل امر کن آید	و الا جبر لازم بود در فعال خیر و شر
بهر عالم نمودی خویشتن را تا عالم ناسوت	وز آنجا ظاهر آمد شکل آدم در افلاک مظهر
بعد ولابه قصر ورها مخلوق را اکثر	نخواندی سوی حق گشتی سوار لا امر
خدا این کرد تیمو خلق کی مکین نمودی	به تکلیف خدا آیین احمد حجت حیدر
برای مصلحت بدبخت و قهر و ذلت ایشان	که ممکن وجه ایشان از ایند اندرین محضر

والا شان او اولی زین همه در عالم
که عاجز آمده چون مخلوق نادانند دیگر

قصیده در نعت صدیقه طاهره صلوات الله علیها جناب فاطمه

ای صبح ازل عکسی از آن روی منور	وی شام ابد تیره از آن زلف معنبر

در نرگس فتان تو بس فتنه که مشحون	در سنبل ریحان تو آفاق معطر
زلف ار که آشفته شود شیفته عالم	در جمع بجمع آیند در حلقه زلفت در
لکن خم زلف تو استوار خداوند	آنقدر که از مصدر امکان شده صادر
بدون خم زلف تو خلاق جهاندار	در امر قضا هر چه نماید مقدر
تا آنکه شود جاری از آن دست گهربار	ایدست خدا نفس ولی جسم مطهر
ثعبان سر زلف تو که افعی خونخوار	که نافذ ز تیر اعظم بود شش بر
بر معجز موسی ز عصا آنچه رسید است	از لطف سر زلف تو بود آن خط مصدر
منظور ز مصدر بود آن مصدر اول	گر به خداوند نماید مقتدر
در مصدر اگر سر خط استاد نباشد	هرگز نتواند که کند نقش مصور
پس سر خط استاد تبیان مه جلاله	خور دست ظهورش بجهان گشت پیمبر
ای نقش وجود نقش تو هویدا	وی نفس ولیکن شده از نفس تو باهر
آنقدر صحیح آمده این نوع تفصیل	کز حسرت آتش افتاده برون دیده منکر
آنقدر وجیه آمده وجهت که بعالم	ذرات ز یکذره حسنت شده ظاهر
آنقدر جلیل آمده قدرت که زمین	ناموس خدا بود و دویم منت پیمبر
در رتبه ستم اگر اظهار نمایم	باید بشود در رتبه اولات مکرر
لا کی نه بقسمی که بود ثابت بالذات	بل بالعرض این امر و بالذات

نسبت بخداوند علی آمده ممکن
لیکن بوجود است بری واجب داور

گر شبهه خداوند عیان مدعی آمد
کفوی نبد از بهر تو ای رهبر ازهر

تکمیل تو مجهول و مجهوری دولت
افسردگی و فر دگر صد ره عشیر

زان بعد طنابیکه ز قید انسکب گن
انداخته بر گردن آن شافع محشر

کز غصه آن صدمه عظامت زعیفین
بر روی چو مه ریخته هر دم دو صد اخگر

پروین ز تو دارد بخدا چشم شفاعت
محروم مسازش بحق ساقی کوثر

قصیده در مدح حضرت امام حسن صلوات الله علیه

هر که در حلقه زلف تو گرفتار نشد
دل سودازده اش محرم اسرار نشد

سرنگون زلف تو گاو بحشد از مبند فیض
سرنگون دید بتارش که گرفتار نشد

گرد رخسار تو هر کس ننماید طواف
در سر کوی صفا منکر زنار نشد

گرچه با هروله گرد و بسوی مروه روان
واقف از معنی آن زمزم رفتار نشد

از منا گرچه وزان بعد رود در عرفات
عارف از آن سر و انکوی در یار نشد

خال همچون حجرت هر که نبوسید بمهر
آگه از نقطه سرحلقه پرگار نشد

چشم بیمار تو شد علت بیماری دل
بیدلست آنکه در اینجمله بیمار نشد

تیر مژگان تو از صفحه امکان بگذشت
سخت دل آنکه چو منصور سر دار نشد

بر سر تیر فنا جز هدف تیر بلا
جان دردی دوی دل افگار نشد

روی نیکوی تو دیباچه مصحف ازلست
آنچنانیکه از آن شام پدیدار نشد

قد موزون تو آمد علم اسم اکبر
خارجی از جهان قسمت دیدار نشد

حسنت آنقدر حسن افتاد در عالم دو
که جز آن صدر بر منظر دادار نشد

هر که یکذره ترا دید چنان رفت ز هوش
کز ازل تا بابد لحظه هشیار نشد

شرط تکمیل تو صلح آمد در عالم کون
زین بهما چه خوش اغیار خبردار نشد

آنکه فرمانبر و فرمانده خلاق وجود
جز تو در مصدر ایجاد نمودار نشد

صلح از جنگ برای تو بری سلح و
حیف صد حیف که اثبات بانکار نشد

علل اربعه را علت غائی زازل
نزد اخیار درین مسئله انکار نشد

منکر منکر این امر شود نیست عجب
زانکه در عالم ذر بر سر اقرار نشد

بخل ورزیدن آن تا ز بر و بنشان بلند
ور نه عذر ایش که مسموع باظهار نشد

آنچه بودیکه بفرمان تو ننوشت قلم
آنچه بایست بتقسیم که خطا کار نشد

فعل حکمی همه بنوشتی از زد که قبول
کرده بودند چو سهو در نگار نشد

نیک و بد هر چه بدید بموضوع نشد
بار تکلیف عدالت بجز این بار نشد

بعد از آن داده بد در عمل حسن و قبیح
غیر از این گر بود او فاعل مختار نشد

از آن اعداد وجود آ بنشیه عمل
بجز از سلسله عترت اطهار نشد

فیض بر جزو داد دم بس از بهر کل … جز بر کل زبد و نیک و بد کار شد
زانکه گر کار گر جسم شما شد بخدا … اذن فحوی شما داشت که بیکار شد
گر ز تأثیر منش شد اشیا در حین عمل … فاعلش مدعی آید که چنین کار شد
من شدم فاعل مختار در افعال چرا … فعل من از اثر هفت و دگر آثار شد
پس بباید بدهید اذن که افعال عباد … راحت آید که چنین جبر ز جبار شد

ختم پروین نما مدح دُر بار حسن
که جهان پر ز رخ او مظهر انوار شد

قصیده در مدح حضرت امام حسین صلوات الله علیه

باز دلبر نوع دیگر دلبری خواهد کند … چون صانع در جهان صنعتگری خواهد کند
بعد جد و باب اندر عالم کون و فساد … معدلت آسا چو داور داوری خواهد کند
زآفتاب رویش اظهار رب العالمین … چون ازل بر خلق ذره پروری خواهد کند
از دو چنبر زلف همچو شش کز اندر کنج حسن … خفته دارد کار عالم چنبری خواهد کند
از دو شهلا نرگس جادوش عابد فریب … دفع سحر ساحران بل ساحری خواهد کند
تیر مژگانش بمعنی با همیت اندر بیت … گرچه منکر اندرین جا منکری خواهد کند
تیغ ابروش چنانکه خونها بریزد در جهان … کافرستانها کافری با کافری خواهد کند
پشتها از کشته سازد بو بتی گرد کار … کار حیدر با گروه خیبری خواهد کند

آنقدر در محشر بلند آمد بقدر و منزلت … تا که بر قطب نبوت محوری خواهد کند
تیغ آذربار خونریزش بهنگام مصاف … سر بسر روی زمین را آذری خواهد کند
از نگاه پوم مرکب صرصر نژادش شیر چرخ … با تملق تا ابد روبه گری خواهد کند
آتش قهرش بهر جائیکه گردد شعله ور … لطف حق بی اذن زانجا قهری خواهد کند
مصدر ایجاد آمد مصطفی لیکن وی … چون مصدر صدر امکان مصدری خواهد کند
بهر جانبازی براه دوست در دشت بلا … چهره از خون شهیدان احمری خواهد کند
تا که دین احمدی اندر جهان گیرد قرار … کافران را سر بسر از جان بری خواهد کند
بعد از آن سازد فدا نو باوگان مصطفی … بوالعجب کاری بعین سروری خواهد کند
بهر ثبات عبودیت در آن ظلمت سرا … حلق تسلیم سیای خود را خنجری خواهد کند
راس پر نورش بنوک نیزه آرد بهر آنک … ظاهر اظهار انا الحق مظهری خواهد کند
عابد بیمش را به بند هند بر بازو و بعد … تیر تسلیم و رضا را اظهری خواهد کند
زینبش را گر شود بی پرده از زیر حجاب … دفع حجت را چنین در مصطفی خواهد کند
اهل بیتش را اسیر کوفیان بهر آن کند … امر واجب را بممکن یکسری خواهد کند

طبع موزونیکه پروین دارد از الطاف اوست
زانمناسب بر طبایع برتری خواهد کند

قصیده در مدح سید سجاد صلوات الله علیه

ای نور خدا آیت حق حق مجسم — وی زمره موجود وجود تو مقدم

آنقدر که از حق بشنیدی همه اعظم — لیکن بوجود است تو ذات اکبر و اعظم

از زلف تو سر سلسله سلسله مویان — وی لعل گهربار تو شد معنی زمزم

در سلسله زلف تو دلهای پریشان — آویخته و ریخته چون نرگس طارم

ای روی تو سرمایه ایجاد وجود ات — وی موی تو سر رشته ادراج مکرم

در صورت اگر آمدی از نسل حسین — در معنی از ایشان چو خدائی تو معظم

یک نعمت از خوان نعیم روزی ممکن — یک بخشش از کان کرم نعمت عالم

یکذره ز نور رخت ای شاه نو پیدا — وز جهت عیان ساخت چو حق حضرت خاتم

تکلیف الستی ز خداوند بر ایشان — بنموده و دیگر فته جوابات مسلم

زان بعد بتصدیق نبوت و ولایت — آنرا که فتی تو ولا واضح و مبهم

تا آنکه تمامی ز شما مختلف احوال — گشتند بعضی که نبودند دو باهم

از لطف عمیم تو سعیدان همه در خلد — وز قهر عظیم تو شقی قعر جهنم

تفصیل از آن داده خداوند جهان را — تا آنکه کنید وصف جمال تو مترجم

نام تو چه بعد ز اعداد بر آورد — آندم که حروف ذات تو تهجی زده بر هم

بابای حقیقی که براندید ز خلدش — ز ابابت یاد کش جز حضرت آدم

در رتبه چنان پاندید که مسجود وجود است — و اعقد شد ای بعد است سر و جانم

بنمود تحیر ز حسن مرتبه و جاه — تا در طمع خام فتاده همه اعظم

تفصیل حکایات وی از زبده انجم — گر ذات خداوند گر از نمایم

تکمیل تو ز تخمیر جنابود دو اسیری — کز قوم جفا پیشه کشیده دمادم

از کرب و بلا با تن تب دار الی الشام — رفتید بتقیید همه در حالت ماتم

تا نزد یزید آن سگ بدکیش زناکار — حجت بشود ختم و جزایش برسد هم

پروین بنما ختم تو این شرح گهربار — کز طبع سلیم تو جهانی شده خرم

قصیده در مدح امام محمد باقر صلوات الله علیه

چون ظهورت ای ظهور الله در عالم عیان شد — پیر امکان عدم از خرمی خرم جوان شد

باغ امکان از عکس عکس رویت حق نما شد — گرد و زان بس بوی طیب زوش تراب آن غبار افشان شد

از معنبر زلف مشکینت جهان پر مشک عنبر — آنچنان کز نکهتش باد صبا عنبر فشان شد

جبرئیل آنقدر اندر آستانش کرده خدمت — تا ز الطاف و کرم و ز رحمت صاحبانش شد

طایر قدرت ز عطر قدرت حق قطره قطره — ز حبش زلف و رویش کابکاهی فشان شد

هر چه در عالم کنی از نیک و بد در حق حکمی — زهره نی کس را که گوید اینچنین یا آنچنان شد

زانکه در باب عدالت ثانی اثنین خدای — در جمیع عالم از جود وجود این نشان

بدر تو مانده و گر آید جزا را شامت آن — صیت آنحضرت ز با انصاف در کهکشان

خلق چون نور بین دیده شمار از نظرها   بجز گز محو آن کل جا نزو لامکان شد
چون نهان از کردش برخ محال تخلف شد   حق و باطل بسیجو بوجهل و محمد نمایان شد
حق چه در پگاه دمکن از شما شد مشورت جو   در جوابش با ادب کشیدکن در دم مکان
باعث آن مشورت این بشد که خلاق کرم   از شما در هر زمان فعلش تفصیل و بیان شد
ورنه فعل او چو ذاتش واحد و یکتا بیامد   بر موحد تمثل اهل اتحیات جاودان شد
مشورت زان نمود او چونکه تفصیل ارتشاد شد   بارضا باشد نه جبر این ها در اول بیان شد
تا که مختاری بسر موجود در اثبات آید   در عدالت این شیر ابطالش تفصیلش بیان شد
آنجهان از بهت سلطان دین پیر طریقت   اختلافات طرق را استبازی در میان شد
پیشتر از خلقت سر عالمی مشورت را   گرد از مخلوق خلاقی که لطفش بیکران شد
در جوابش هر که عرضی کرد لاکن جمله بیجا   زین سبب هر عالمی بس عالمی اندر زیان شد
در جهان تحمیل تو اظهار علم و حلم آمد   در عوض جور و ستم از دستم ناتوان شد
مزرع ایجاد امکان تخم چون لطف قهرت   کشت ما حت باقوام سکه است حاصل آن شد

مادحت پروین چو پروانه بگرد شمع رویت
لیک قدر پرتو تا در شعله عشقت نهان شد

قصیده در مدح امام جعفر صادق صلوات الله علیه

ای آفتاب عکسی از زردی آفتاب   وی ماهتاب عکسی از زردی ماهتاب

شکن

شکن کلاله زلف تو چون دام سحر   ویران بصبح روی تو هر لحظه شکتاب
از قیروان زلف تو تا قیروان رخ   وجه خدا عیان شده در قیروان حجاب
آنجیات در ظلمات سواد زلف   پنهان نموده همچو شب و بر شد زتاب
عالم تمام را ز عدم آورد اگر   نکند ز فیض کن ز رحمت اثر مان سحاب
هرچند از عدم وجود آمد همه ملک   بود بد در عدم همگی با الک اکرکاب
آن قدر قابلیتشان بود مستعد   گر نیستی بهست همی خواستن شتاب
زان پس که یافتید ز الطاف حق وجود   بر ممکنات داده وجود از ره صواب
اعطای فیض بعد رسید از جناب آن   هردم بکل خلق از جسم رخ آفتاب
افعال خلق گرچه بود خلق عارضی   با آنکه با خدا است چه خوش باشد بجواب
افعال جمله شرط عبودیت آمده   مشروط با رضای حق آمد و بحساب
در امرکن هر آنکه کند ترک ترک دین   گردد هست در حریمش دوی میرسد عقاب
ای عاملی که ترک او امر نکرده   ای کاملی که گردهٔ بهر حق اجتناب
زاعدا زنام اشرف تو جعفر آمده   تا ذات حق زهر صفتی یابد انتخاب
تو نهر بحر رحمت حق آمدی از آن   گردید نام اقدس صد تو نور آب
از روی صدق در همه عالم تو صادقی   چندانکه از صداقت امکان چون سراب
بشنید صوت فیض وجود از جناب تو   در دم وجود کرده قبول از ره خطاب

در

گر مهر راستی شما در میان نبود — کی می‌شد از فیوض شما کامیاب خلق

تحصیل توحید شد ز قول رسول لیس — بر خلق بر تمیز مجهول تا ثواب

تا آنکه یافت مذهب ملت ز تو رواج — گردید خاک مرده ز لطف تو مستجاب

اصحاب از حساب بدر بود لیک خاص — اندر میانشان چو خور اندر میان آب

ای من فدای مقدم اصحاب خاص تو — وی من همیشه خادم آن آستان باب

گر از کرم قبول بجد امیم کنید — زین افتخار فخر نمایم به شیخ و شاب

پروین ز حضرت تو تمناش این بود — کن حاجتش بحق خداوند مستجاب

قصیده در نعت جناب سیدنا و مولانا حضرت صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه

ای ذره‌ای ز حسن تو صد کشور آفتاب — ایدر شکنج زلف تو صد چنبر آفتاب

هر روز قدر شأن تو را باد او زر — بر روی مه نگار ز صد دفتر آفتاب

یک پرده از هزار گر از روی افکنی — بر سر کشد ز خجلت صد معجر آفتاب

بخرام یکدم از پس این پرده‌ها که تا — سازد نثار مقدمت هردم سر آفتاب

از بهر دفع چشم بد از روی انورت — سوزد سپند و عود به صد مجمر آفتاب

ای پرده‌دار پرده ز رویت کمی بچل — تا آنکه ظاهر آید صد محشر آفتاب

ای آنکه از غبار قدوم سمند تو — بر فرق سر گذارد صد افسر آفتاب

از زیور جمال تو ای مظهر خدا — اندر زمانه یافته صد زیور آفتاب

ذاتت چو در صفات خوش گشت جلوه‌گر — شد در ظهور مظهر هر مظهر آفتاب

آنقدر گر برای پرستش گروه چند — بشد در تمام جهان دل آفتاب

خفاش دیدگان سخن قول قائلند — خالق بخلق نبود و جز داور آفتاب

یکلحظه با بصیرت اگر نیک بنگرند — دانند هست بهر تو فرمانبر آفتاب

دوشیزگان چرخ برای تقاضای عشق — ریزند از خم تو بهر ساغر آفتاب

از ماه نو سفینهٔ عدلت بهر زمان — دارد ز روی قهر تو صد خنجر آفتاب

ای دیده در فراق حجت ایزد یگان | ریزد بهر دقیقه دو صد گوهر آفتاب
ای صاحب زمان شتاب از برای حق | تا ظلمت جهان بجلا آید بر آفتاب
ای سرو باغ مصطفوی مایهٔ وجود | ای نخل باغ مرتضوی ای بر آفتاب
عالم خراب گشت نایک ترحمی | تا از کسوف ظلم برآرد سر آفتاب
این طاغیان که منکر آیین احمدند | درکش بجا ز تیغ غضب اندر آفتاب
کن پاک از زمانه تو ناپاک سیرتان | تا از آستین برآرم صد خاور آفتاب
از بهر چاکران در تو جهان جان | باشد بهر زمانه دو صد چاکر آفتاب
مداح مدحت تو خداوند کبریاست | ممکن کجا و دیده نهادن بر آفتاب

پروین ز عکس روی تو از دل ضمیر شد
چند انکه میگذارد منت بر آفتاب

در مصیبت جناب سید الشهدا علیه السلام حضرت امام حسین مخمس

گفت لیلا مادر اکبر بصد افغان و زاری | در شب قتل شهنشاه زمین از غمگساری
ای خدای شیرین زبان آ در برم از روی یاری | بر قماش دل مرا از رشته جان پود تاری

آخر از حال پریشانم خبرداری نداری

تکیه می‌کن استراحت بچون سرو قامت | بستر از لالهٔ نعمان کن ای جانم فدایت
کاید از بهر تماشای جمالت جان بپایت | چون گزیده مار دل پیچد بخود از پیچ هایت

ای ز پیچ و تاب دلها بیخبر سر خواب داری

چون بخواب ناز شد شهزاده بنگفت ادایم | بشنود فردا شهید این بلبل شیرین کلامم
لیلی بیچاره گریان گفت ای آرام جانم | من فدای تاب گیسوی تو ای روح روانم

زخم دلها به بود از بوی تو گل مشکباری

شاه دین گفتا که میبایست با منور سانم | میروم یک امشبی با روی اکبر عشقبازم
عابدین را بوسم و گویم باو احوال رازم | گر شب وصل از تو کوته گشت العمر درازم

لیک در ایام دلها روز چون شبهای تاری

چون مبستر گاه اکبر آمد آن شاه ولایت | دید اکبر خفته اندر بستر آن نور هدایت
گفت ای روح روان من بود جانم فدایت | در مشام جان رسد هر دم شمیم جانفزایت

سنبلی یا عنبری یا عود یا مشک تتاری

ای جمالی کز جمالت عرش و کرسی شد منور | وی جلالی کز جلالت یافت کیوان شیخ کت و

از چه پوشیدی رخ ای نور خدا از لب جبر   کز میان تا رمو تب تو خی گشته ظاهر
در میان نور و ظلمت که نهان که آشکاری

ای جوان سرو قدی کج اندر خواب مستی   گوییا مخمور از جام صفای الستی
خیز و بگشا چشم تا داری از قد برنشینی   سلسله کفر از تو بر یار روشن تمنای تو هستی
تو دیگر سر حلقه جمعیت دلهای زاری

این بگفت و شاه دین اشک از بصر روان شد   تا رخسار جهان آرای اکبر ناگهان شد
ناگهان برخواست اکبر زانمیانه در فغان شد   کی فدای جسم پاکت جمله جان جهان شد
از چه روا حشر فشان هر دم بر این غداری

رب ارنی گفت موسی هر دو دیده ز حالت   لن ترانی گفت اندر طور او از تو جلالت
حضرت عیسی بود در رتبه ترجیف نعالت   از چه روا شب ز شعشعه بوزی با جلالت
یا تو همچون من سیه مو و پریشان روزگاری

این دو عالم عکسی از روی دلارای تو باشد   این رخ لیلا سیه از موی لیلای تو باشد
نیست در عالم پرتب کس که مولای تو باشد   در سر هر عاشقی سر گشته سودای تو باشد
ای بمن آشفته تر در سر تو سودای که داری

در بسم الله عکسی از دو ابروان چون هلالت   نقطه با همه معنا بود و اوصاف جمالت
معنی ایاک نعبد هم تو هستی و هم الست   چیست از منشور شوق شاهنشاه خیالت

بیدلا زاپرده سوز دل ببین از پرده داری

کمترین قدر تو آمد از عظیمی عرش اعظم   کمترین فهم تو آمد در فهیمی لوح معظم
کمترین لطف تو شامل گشت آدم شد مکرم   نوحه گر گردید پروین سر بر م ای آیات محکم
شو شفیعش در قیامت حق جدت تا ز دیاری

ایضاً نوحه مخمس

خواهمت بر قامت قاسم شه دین اشک چه بود   نعش معرکه روا آرد و با خصم نکو
جای آن است که زین بجنین نعمه سرود   باد و باید پریشانی آن زلف نکو
یا بعطار بگوئید که عنبر نفروشد

نوعروسش فغان گوش کر ان بخت بسوزد   بر قد هیچکس این مرغ چنین جامه ندوزد
شمع عیشم شده خاموش دگر بر نروزد   چاره غم نشود تا دلم از عشق نسوزد
دفع خامی نکند سرکه در اینغم بخروشد

بسوی معرکه یکدم مرو ای سرو دلم   گر ز فرقت رخ از دیده خون شد
بحجالت قسم ای جان پسر عم که بر آنم   وصل حق می طلبم ولیک جدا از تو ندانم
از سبوی شب صراحی که بریزد که بنوشد

یکه می کی تو در حجله نگر حال تباهم   ده حسینا از رخ نیکوت بر بخت سیاهم
ورنه از سینه کشم آهی و افلاک بکاهم   اشک چشمم نگذار دا اثری بر

وای بر اهل سموات کز این شیعه نحو شد

خواهد ببیند دل ز فراق رخت ماه بنالد — عقل گوید خوش آنکس که بلا دید و ننالد

نخل هر که ترا دید بحسرت نتواند — منع دل پیش جمالت نتوان کرد و ننالد

در بهاران نتوان گفت به بلبل نسروده

قدمی رنجه نما بر سر ما ای تو بسر و روانم — عرض محنت مرا با تو خواهم که بدانم

در قیامت ز چه نشناسمت ای راحت جانم — ده نشانی که از آن خاطر تشویش نشانم

صله پروین ز تو میخواهد و عذری نیوشد

نوحه در مصیبت حضرت حسین صلوات الله علیه و آل

ماه ماتم چون ز خرگاه فلک سر میزند — مرغ روح جملهٔ قدوسیان پر میزند

در سما جبریل از فرمودهٔ رب جلیل — خیمهٔ نیلوفری در چرخ اخضر میزند

در عزای گوشوار عرش خلاق جهان — عیسی اندر چارمین افلاک منبر میزند

مصطفی چون ناله در غم با همه پیغمبران — مرتضی گاهی بسینه گاه بر سر میزند

فاطمه با جمله حوران در زمین کربلا — حلقهٔ ماتم بدور نعش اکبر میزند

در جهان خیر النسا از ماتم فرزند خویش — با فغان و ناله اندر نیل معجر میزند

زینب ژولیده مو مویه کنان موکنان — دست حسرت بر سر از داغ برادر میزند

میکند

میکند زاری سکینه بر سر نعش حسین — داد از ظلم یزید و شمر کافر میزند

شهربانو از فراق شاه مظلوم حسین — میشود مدهوش هر دم اصغر از جنبر میزند

از جفا شمر دغا گویا که با چندین جفا — خنجر آن شاه دین را باز خنجر میزند

بانیان بزم غم را روز محشر یا حسین — جای ده زیر لوای سر جا که حیدر میزند

بار الها کن تو پروین را زغم تو حجت — زانکه از بهر حسین هر لحظه بر سر میزند

نوحه دیگر در مصیبت حضرت

بر سنان چون بر سنان شد سر شهنشاه حسین — در سما جبریل زد تاج تقرب بر زمین

منخسف گردید چون خورشید دشت کربلا — منهدم گردید کون از کرده شمر لعین

بزم ماتم چید در سطح جهان خیر النسا — نوحه گر پیغمبران خادمانش حور عین

بانی بزم مصیبت گشت خلاق جهان — مصطفی گردید در بزم عزا مسند نشین

از پی توضیع مجلس شد عیان کاخ فلک — مرتضی ساقی شد و ساغر کشش روح الامین

ظلم اعدا آنچنان بگذشت از حد حساب — گز یم خون خاک دشت کربلا گشتی عجین

در فغان چون بلبلان گشتند آل بوتراب — زان فغان اندر فغان عیسی بچرخ چارمین

ماهیان زین غم بغم در ماکیان شور و نوا — جنیان در زاریند و انسیان اندوهگین

نه فلک با شش جهت شد زودش اندر عدم — چار ارکان در تزلزل شد ز ظلم ظالمین

فاطمه مویه کنان آمد بدشت کربلا — غل بگردن دید معصومه زین العابدین

شک

اشک خون زدیدگان ریده سلطان ملک
دور که زار حرم پروین تخداوند غفور

ناله کرد بیان یکدشت ربنسخ برین
حق آنکه تیکه باشد رحمة للعالمین

نوحهٔ دیگر در مصیبت جناب سید الشهدا علیه السلام

در عزای شاه دین بجهان علم سر است
که روست واژگون گردی فلک
پشت گردون فلک زین ماجرا گردیده خم
از الم با درد اندوه و غم
مصطفی با مرتضی در جنت الماوای حزین
دل غمین از غصهٔ اولاد کین
عیسی گردون نشین گردید خاکستر نشین
در زمین بهر آن شاه مبین
فاطمه افغان و خیران هر طرف زار بجهان
از جنان با تمام حوریان
نعش هر جمل شده شمشاد سلمبر روی خاک
چاک چاک فاطمه از هر نگاه
زینب غمدیده با جمیل اسیران بر شام
نعام در میان خاص و عام

ملکه در خیل ملک زین ماتم عظما بپاست
که روست واژگون گردی فلک
در تزلزل طاق بوی فلک زین ماجراست
که روست واژگون گردی فلک
خون دل شان جاری از سینه و چشم سحاب است
که روست واژگون گردی فلک
با تمام انبیا در غصه و غم مبتلاست
که روست واژگون گردی فلک
خاک بر سر موپریشان و به دشت کربلاست
که روست واژگون گردی فلک
منعکس زان زخمها اندر سما سیاره است
که روست واژگون گردی فلک
دل پریشان چون کربلای بستهٔ نشت ناقه است
که روست واژگون گردی فلک

غل بگردن عابد بیمار با جور و تعب
جان بلب بشهرهٔ تشنه لب
نوحه گر اندر عزای شاه مظلوم حسین
خاطر مصطفی را نور عین
اکبر شیرین زبان اندر میان خون غلطه زد
از شنو زینب آغوش پدر
قاسم گل پیرهن نوبادهٔ باغ حسن
با محن کرده بگردن کفن
میکند پروین دمادم نوحه بر شاه دین
در زمین بهر آن شاه مبین

آل بروان جمله با عیش طرب اندر جنان است
کی رواست واژگون گردی فلک
در جنان با جمله حوران حضرت خیر النساست
کی رواست واژگون گردی فلک
در زمین کربلا از ظلم و جور اشقیاست
کی رواست واژگون گردی فلک
در میان کشتگان و تشنگان خونین حجت است
کی رواست واژگون گردی فلک
گر فغان و ناله اش غوغا بعرش کبریاست
کی رواست واژگون گردی فلک

مرثیه در مصیبت حضرت امام حسین صلوات الله علیه بروزن مخمس

یاران عزای کیست که عالم پر از نواست
خیل ملک بسطح فلک گشته دلحزین
غلغل فتاده در فلک اطلس از چه رو
در جن و انس از چه فتاده است شور و شین
در هر مقام خیمهٔ ماتم برای کیست

افغان و ناله تا فلک العرش کبریاست
غمگین وان آدم و ارواح اولیاست
ور شش جهة تزلزل و آشوب از چه راست
در وحش و طیر از چه سبب بانگ ناله هاست
برپا ز کرده خلق و زان محشری بپاست

اجزای ممکنات تمامی در انفصال / اوضاع چرخ ریخته از یکدگر جدا است
نشسته خور بزورق خونین در اضطراب / انجم شده است خیره که این ناله از کجاست
بودم درین خیال که ناگاه از افق / سر زد مه محرم و گفتا عزا است
باشد عزای فخر بشر آنکه گفته است / در ماتمش خدای که صاحب عزا خداست

اندر عزای تشنه لب کربلا حسین
نشسته با تمام ملک فخر عالمین

آندم که از ستیزه دیوان کربلا / بر نیزه رفت راس سلیمان کربلا
از سر فکند چرخ مرصع کلاه زر / چون دید بر سنان سر سلطان کربلا
دست خدا برید سری را که مصطفی / پرورده بود تا به بیابان کربلا
گردید نیلگون رخ این نیلگون سپهر / پس هرچه دید نعش شهیدان کربلا
از امهات اربعه قطع مواصلت / آباء سبعه گرد ز طوفان کربلا
آندم فتاد لرزه بر اعضای کاینات / کافتاد بر زمین تن مهمان کربلا
مو کنان بسوی کنان فاطمه ز خلد / آمد قد خمیده به میدان کربلا
یکدشت کشته دید ز احباب اهل بیت / جمعی بنوحه بهر جوانان کربلا
میگشت و میگریست در آندشت پر محن / تا که بدید نوگل بستان کربلا
پسر فتاده غرقه بخون در بسیط خاک / از زخم تیر و نیزهٔ اعدا بهر رگ جان

گفتا بناله کاین بود آیا حسین من
این جسم نازنین بود آیا حسین من

این سرو نورسیده که از ظلم اشقیا / افتاده بر زمین بود آیا حسین من
این کشته که گشته بضرب سنان و تیر / مذبوح شمر کین بود آیا حسین من
این پیکر شریف که اندر میان خون / غلطیده این چنین بود آیا حسین من
این مرغ سر بریده که آلوده پر ز خون / از ظلم ظالمین بود آیا حسین من
این آفتاب برج شرف نایب وجود / اکمل ز مرسلین بود آیا حسین من
این جسم پاره پاره عریان بی‌کفن / در دشت کین مکین بود آیا حسین من
این مشک بو که لخلخه از خون خود زده / بر زلف عنبرین بود آیا حسین من

میگفت و میگریست که از حلق آنجناب
محزون ناله بدر آمد پی جواب

گفتا بلی همین تن بی‌سر حسین تست / گفتا بلی همین تن انور حسین تست
اینجسم پاره پاره عریان که بنگری / در خون خویش کشته فتاده حسین تست
آن نازپرورده که تو پروردیش بجان / بیکس بکر فتاده برهنه حسین تست
انگشته که گشتن او گشته بی‌جهت / از ظلم کوفیان بد اختر حسین تست
دستی که بود در کتف دوش مصطفی / بنگر جدا فتاده ز پیکر حسین تست

آن پیکری که عرش برین تکیه‌گاه او
بنگر ز خاک تا به سر نیزه حسین تست

آن حنجری که بوسه گه جد و باب بود
ببریده بین ز خنجر کافر حسین تست

آن سینه‌ای که مخزن اسرار آن بود
بگشاده بین ز نیزه و خنجر حسین تست

آن طایری که کنگرهٔ لامکان اوست
بشکسته بین ز تیر قضا پر حسین تست

در گفتگو بحضرت زهرا بد انجناب
کاتش فتاده در حرم آل بوتراب

زینب ز انقدر چون گشت با خبر
گفتا به آه و ناله که ای قوم بدسیر

آخر نه ما تمام ز اولاد احمدیم
آن احمدی که خدا گفته سید البشر

در حق ماست آیه ذو القربی از ازل
فرموده حکم طاعت ما را به بحر و بر

از بهر ما وجود شما را نموده خلق
ای خلق بی‌حمیت و ای زادگان شر

این خانواده که شما خوار اینچنین
گردیده از جفا و نمودید در بدر

از تیغ و نیزه کشته جوانان نکین
از خون تن نکرده بقدر جوی حذر

اینان تمام حق را ناموس اکبرند
با حق ستیزه تا به کی ای خلق کینه‌ور

کاری شما نمودید و اولاد کرده‌اید
گردد سنان برآمده فریاد الحذر

اینک بنهاده پا بجرمی که حرمتش
گردیده فرض کل وجودات سربسر

بی‌حرمتی چه قدر بما شرمی از خدا
ور روی جد حیا و خجل از رخ پدر

کی دیده برده مال و منال حسین را
یغما بداده است برون اموال بی

ای شمر بی‌مروت و از داده‌ها
از این اراده که نمودی تو درگذر

این کودکان غمزده زاهل تو ساعتی
تا هر یکی بکشته خود گشته نوحه‌گر

آخر نه ما ز جور شما داغ دیده‌ایم
بر داغ دیده غیرت و اظلم انقدر

از گفتگوی زینب پدل در آن گروه
افتاد شورشی که فلک را نمود کر

شمر لعین چه واقعه را این عجب دید
از روی قهر معجر زینب ز سر کشید

چون گشت بی‌حجاب رخ آن فلک جناب
خورشید در نهفته ز خجلت برخ نقاب

گفتا فلک بخود ز چه گشتی تو محتجب
گفتا یک زمانه نگنجد دو آفتاب

امروز آفتاب حقیقت کشیده روی
از ظلم کوفیان جفاجوی بی‌حساب

تو میکه پاس حرمتشان داشت کردگار
بستند ظالمان جفاجو بیک طناب

آتش زدند خیمه و خرگاهشان ز کین
آتش زدند قلب حضرت زهرا و بوتراب

زنجیر کین بحضرت زین العباد زدند
کردند ز آن ستیزه دل مصطفی کباب

گلهای باغ مرتضوی شد ورق ورق
از تندباد حادثه قوم بی‌کتاب

اندم که مشرکین زناکار بدشعار
کردند اهل بیت بکجاوه‌ها سوار

از راه قتلگاه روان چون زدن شدند — گریان از این قضیه سموات شان شدند
لرزان چو بید پشت شتر کودکان زار — از ضرب تازیانه اعدا چنان شدند
کز اشتران بزیر فکندند خویشتن — وز زیر پای سب بعینشان نهان شدند
تا آنکه آمدند اسیران بقتلگاه — دیدند کشتگان و همه در فغان شدند
یکباره ریختند چو سیاره گرد ماه — هر یک تنی گرفته بسر نوحه خوان شدند
زینب در آن میانه بتعجیل و اضطراب — جویای نعش پیکر شاه زمان شدند
از هر طرف بناله همی زد که یا اخا — اندر کجات جویم و گویم چسان شدند
تو با دو کان بالغ رسالت کمر شرف — بالاتر از عوالم کون و مکان شدند
دست جلال جمله بدامان ذوالجلال — آندم رسیده کز حرم حق عیان شدند
ذرات خلق جمله ز الطاف جود شان — اندر جهان جان همه حاجت نشان شدند
تو میکه محرم حرم کبریا بدند — اینک هم اسیر فرقه نامحرمان شدند

در جستجو که داد ندا شاه کربلا
که داغ دیده خواهر گم گشته پیشتر بیا

در دشت مینو آمد بسکر پیکری جلیل — گرید دو دست کرده کسر و جان و دل
جسمی که اشرف آمده ز ارواح ممکنات — بی‌مثل و بی‌نظیر چو خلاق بی‌عدیل
ز ظلم کوفیان جفا چاک چاک بین — آن تن که بود عالم ایجاد را دلیل

درباب عشق کس نرسیده در اهتمام — درباب صدمه صدمه ندیده این قبیل
از بس خلیده تیر جفا نیزه بلا — بر جسم نازکم شده چون خار در نخیل
کشتند کوفیان جفا جو حسین تو — کردند منهدم بجهان بیت جلیل
ای خواهر غریب من ای بی‌حبیب حزین — در زین سفینه معجر خود اینزمان مثیل
بر کودکان دیده رحم کن تو مادری — خاصه بعابدین که بود زار و هم علیل
بر اهل بیت جمله رعایت نما ز مهر — کز حق برای تو بود اجری ای جزیل
از فرقتم بسوز با صدمه شان بساز — تا حسن خلق خویش کنی اظهر الجمیل

زینب چه صوت تشنه لب کربلا شنید
آوخ که آشنا سخن آشنا شنید

افغان کنان شتافت سوی نعش شاه دین — از راه دست گشته همی خورد بر زمین
تا آنگه افت و خیز کنان خویشتن رساند — بر پیکری که آمده معنی یا و سین
کردش سلام نعره کشید یا اخا — این ظالمان تنت ز چه کردند اینچنین
راسی کی بدریش بمکن زند و امر — بر نوک نیزه کرده چرا قوم ظالمین
در هیچ مذهبی نبود این عمل روا — در هیچ ملتی نشده تا بحال این
کز کین کشند زاده پیغمبر زمان — زان پس سرش بنیزه زنند یکسان لعین
بر نیم هم اکتفا ننمایند آن گروه — غارت کنند مال و منالش ز راه کین

آتش زنند خیمه و خرگاهش از عناد — کز شعله‌اش بلرزه فتد چرخ چارمین
بیرون کنند زاهل و عیالش چنان ذلیل — کز بهرشان حجاب نه جز دست و آستین
وانگاه از جفا بنمایندشان اسیر — بندند دست و گردنشان بند آهنین
سازندشان باشتر عریان کجین سوار — وز تازیانه خسته بدنهای نازنین

خواهم که سکوتشان بنمایم بجد و باب
ای مصدر جمیع فیوضات را تو باب

گویم که ای ز نور تو موجود ممکنات — وی جزئی از فیوض تو ربانی موجبات
ای سروری که وصف چنان تو در بیان — ناید مگر که نفی نمایند از آن صفات
بی شبهه و مثال الٰهی از وجوب وجود — بی اسم و رسم آمده نسبت بکائنات
از بس عظیم شانی و از بس جلیل قدر — اسمای اعظم از صفت زاده ز ذات
ای سیدی که کرده وصیت بامتت — من نوح عصر عترت من کشتی نجات
هر کس که رخت خویش بکشتی من رساند — رست از هلاک گشت ز مجموع مهلکات
اینک نگر بکشتی و کشتی نشستگان — کز موج ظلم کوفی بیدین بی ثبات
طوفانشان گذشت ز حد آنچنانکه گشت — طوفان نوح شمه از آن مقدمات
زان پس تو ناخدا بنگر اینجا ایکان — کاندر قضیه‌اش همه موجود مانده مات
ای بابتا جدا ز تو هم یکزمان بیا — بنگر بحال عترت از راه التفات

کی